


درم ۲۱ از شیخ محمد حسن دو قلم او یاد کرده است
مس ۱۴۲۵ درم خانلر میرزا

۰۴
۱۳۸۷/۹/۲۰
اسکن شد

بازرسی شد
۶-۲۷

بازدید شد
۱۳۸۵

۵-۱۰۲۶۵

| | | |
|-------------------------|------------|--|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | |  شماره ثبت کتاب ۱۶۷۰۴ |
| کتاب دیوان بهجور | مؤلف بهجور | |
| موضوع | | شماره قفسه ۱۳۶۲۳ |

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۸۶
فیلد مویک

۴۱

خطی - فهرست شده
۱۳۶۲۳



دوم ۲۱ از پنج صحن و وفات او ماد کرده است
مس ۱۴۲۵ اسکا و در مع خانلر میرزا


بازرسی شد
۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۵

۴
۳۸۷/۹/۲۰
اسکن شد

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۰۸۶
فیلموگرافی ۱۳۰۶

۵-۱۰۲۶۵

| | | |
|-------------------------|----------------|---|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | |  |
| کتاب: دیوان بهجور | شماره ثبت کتاب | |
| مؤلف: بهجور | موضوع | ۸۶۷۰۴ |
| شماره قفسه: ۱۳۹۲۳ | | |

۴۱

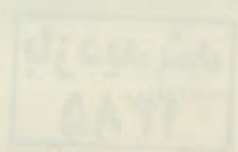
خطی - فهرست شده
۱۳۶۲۳

رفت نموده تو بغم مبتلا مرا
رفت و برده زدلم طاق و توان
ار سوفا تو رحم کنور کمال من
کویا گشته زدلم گم آن نگار
کردن سپردم جوگان زلف خود
برد تو عشوه دل زخم خسته زین
از آتش فراق تو شد جسمم خفاک
دارم امید از گرم لطف حق مدام
مهور بکه ناله نماید ز بهر دوست

رفت ز بهر سو خیر این یونیا مرا
بگذشت ز سوله غریب ز راه جفا مرا
رفت که تشریف بپوشا مرا
ورنه نیکب ز بر خود جدا مرا
در راه عشق خویش نمودن فدا مرا
کردن نغمه کشته قدرت مرا
دادن ز راه کینه بیاد صبا مرا
دارد بر دوزخ سزایار لوا مرا
دلدار داده وعده دار بقا مرا

یکدم بیابان تفرج بیباغ ما
دارم امید از تو که از لعل مغرورش
فارغ نیم ز فکر تو بکوی خسته او ز شب
گشتم ز دوریت بغم درد مبتلا
وانغم ز دور تو و حال ضراب من
از بهر و فرقت تو ز بس کرم بیلنم

کز بوی زلف کس تو موخر دماغ ما
ریز ز زهر جرم می بر ایام ما
هرگز نیکب تو جفا جو سراغ ما
ار سوفا و می تو بخوابی فراغ ما
هر کس که دید دلش شد ز دماغ ما
گشته سفید از غم تو چشم زان ما



پستو صرام المکره لکشتن گذار کنم کل ضم بود ز فرقت تو باغ و فراغ ما
 روشن نما تو کلبه تا برکم از دما روی تو هست در شب زینچو چراغ ما
 بنهار روی خویش بهجو رینوا
 صبح جمال است گلستان باغ ما

اریسمانان ندانم جدت این تدبیرها عاقبت اندر کجی خواهد بود تقدیر ما
 در جهان ما را بجز عشق نماند ز کار نیست هر عشق است بقا شازل تصویر ما
 که نبود عشق او ما را نبود در جهان هر عشق در جهان باشد بهین تا فیر ما
 ماکه از روز نازل پاست زلف او شدیم تا ابد تقدیر شد زلف او ز کبیر ما
 دین و دل همه زمین صبح جمال عار شد کج حسن بفرقه کوه هم بشکیر ما
 در جهان او را با غیر از جن و جنوت غیر عشق او چه باشد در جهان تقصیر ما

دارد امید ایانت از خدا لاجور زار
 غرق بر فرق عدو که در دهی شمشیر ما

اریام تو سرد دفتر او راق و بیابان اینام تو زینت ده تقریر و زبانها
 اری صانع همچون که نمود تو ز قدرت این خلقت ارضین و سماوات جهانها
 جن و ملک و انس و وحوش و طیورا اشجار و نباتات و جمادات و روانها
 حیوان و بکار و بر و اجبال و معاد در و کهر و لعد و صدف جلد جهانها
 عقد و ضر و ذنن و ذکا هوش کایت ادراک و حواس و حس این نظوس جهانها
 قدر و غضب و هر وفا لطف و محبت بجز و حد مکر و حد و حدیف جهانها
 صمع و لبر و صبر و سکون قوت طاقت سال و مه و بهم هفته و روزان و شبانها
 اندر فلک این انجم و سیار و ثواب در ارض بود این همه پیدا و نهانها
 خورشید و مه و لوکب قطب است بروی ز اجداد تو هشد ز قدرت همه انانها
 بر شیب و نظیر تو و از قدرت کامل کرد در تو عیان این همه آثار و نشانها

لاجور کیش زود عنان قلمت را
 حد تو نباشد کین این طرز بیانها

ایرین بر بفریند تو رحیم نامها
 از حریت همیشه گنم کرب زار زار
 که بگذر یکیش سخن چشم چشم
 دارم امید از کسرت ارشیه ایان
 که می کشی ز قهر تو صخره به صخره
 از موج کبر و لطیفه دریا مراد باک
 پیارم از فراق و زبجانت این
 ای ملک مملکت و ای مدون سخا
 ای خالق کجاست که میخیزم رصیم
 هستم امیدوار که در روز ستیز
 بجهور دور گشته ز راه و طریق حق
 تا یک من برین عملانی عداوت است
 که بگذری خواهش نفس تو یک نفس

الایا ایماں قریب در کاس و ناولها
 که نوشتم بر عهد آن شود این جمله
 الم

اگر بر ناله و سینه بند مردم محال جانان
 ز سید بس سرنگ خود ز بجز مردم
 ز بس از بجز رویش روز شب دایم در آفتاب
 بگرداب غمت در بحر فراق تو
 چنان در عشق تو مشهور گشتم در عالم
 بجز از عشق و در زمین تو کار ز رخسار
 اگر کار تو مشک گشته در عالم آیا بجز
 نشتم یا رخ سرب دیده خود جار محالها
 گنم کجای هر زمان از دیده خود خاک ترها
 بجز سو زنده بر احوال زارم جمله دها
 شدم طوفانی از عشقت خواهی دید
 که دایم بر بود از نام اندر عشق محفل
 بر این خاطر تو کرده ام ترک مشغله
 بخور غم میکند آن تو حلال مشکل

همیشه ریزه خوار نمیشد در عالم
 فقران همه میکنند چه ایام دارا ملها

را ندانم سیر کوی از جور و جفا با را
 اندر شب بهجانت از کبریا خوانم
 سبیل بس سرنگ من جا بسته بر لب
 از بجز رخت دایم بر سر زخم از صرا
 حسن تو و عشق من مشهور عالم
 که حور در کمر عثمان آرند شرباب
 باری زنده شفقت از راه وفاداری
 رحیم کنی بر کز بر عاقل خود با را
 چون خار و خشک دایم من بس در با را
 لبسته ز لبها بر این صولت در با را
 بیکه ز وفا بنواز این عاشق شنید ارا
 دیگر بنود نامی زان و اقی غدرا را
 حاجت که می کنم من جز دردت تو مینا را
 خواب بر خود جانا بجز شرک خارا

دارم کله از دست تو اینوخ چنانها
از راه وفا که تو دمی در برم آید
بنشین برم اینوخ زمانه لطف
تقصیر من ایماه بجز عشق چه باشد
از لب که از دست جفا بر من میکن
کاهر کتر از راه جفا تیغ ز ابرو
کاهر یک شمشیر بگریخت دطحا
کاهر تو بغزه بشور ایمن ایماک
که چشم سینه تو بجا دو کمر آید
کاهر ز وفایم کین بر دل عشق
کاهر ز مهر لطف تو از همه آن
که لطف و کرم تو بر ما بر عجب زار
کاهر ز جلوه کین چون مهر و خورشید
هر چه که گویم بوصف تو طایفه
ضدات تو آ که بود از قدرت دیگر
ترک نکرسته هنر جان من بمیدل

از جور تو عا بر شده تقریر زبانها
خواهم کنم از جور و جفا تو بیابانها
دارم بتو ایبار سیر از زبانها
به پوسته بقصد بکفت تیر جانها
از تیر تو اندر دل من هست جانها
که خنجر مرگان بر قصد همه جانها
کاهر تو لعنوه به بر تیر تو جانها
کاهر ز مرنا ز بر روی روانها
کاهر بر شوخ دلم را بفتانها
کاهر ز جفا تیغ کثیر بر رخ انانها
کاهر ز سر قهر رسیده تو زبانها
نیگوت همه کار تو ایجان جهانها
کاهر نه تو پیدا نه انان و نه عیانها
سر کشته و صیران همه اولام و کمانها
واقف بود به چکس اینیخ نامش انانها
زلف سیرت سلسله پیرو جوانها

همه کلمه کافیه

صاحب از این همه کلمه کافیه را توان کرد

از زلف صلیبار تو دام همه دانا
مانند تو در عشوه کمر نیست بیعالم
از پاره یار و همه کس با بسته میدل
در مملکت حسن تو سطر نیز و با شسته
از جور جفا تو نسالم و یا امروز
گفتم بدل خویش کنم مهر تو پنهان
گو اهل دیار تا بر او سازم و گویم
ز ابر و رخسار تیر ترکان زده بر من

کسره اندر رهم او را بفتانها
جز و وصف تو دیگر نبود و در زبانها
تا چند کز از ره کین جور و جفا
مختار و هر قسم کین بر دل و جانها
از بخت بد خویش کنم آه و فغانها
ایمن دیده من کرد عیان زانها
نفس غم بهجران تو و تقریر بیانها
از یکاش که میردم طاران تیر کمانها

موجود ز بهجران تو میگرد و گوید
فریاد ز دست تو ایما روح روانها

ز شور عشق تو گردیده ام منت بر پروا
بجز شبنم پویش نیست کار عاشق بشیدا
اگر از در که خویشم بر این با هزاران
اگر در آتش اندازم تو هم اگر دریا
ز بس از عشق تو گردیده ام غم واله و حیران
غبار خاک پایت را بجای کس نماند

ز عشق او تو گردیده ام غم شهره و رسوا
نمیخواهم ز غمتان در این اطلال و دیا
بجان دل ترا خواهم کجایم رفت دیگر جا
هر آنطور دیگر نیستی غیر از این رخ زینا
چنان بگفته گردیدم که نشنایم سگ از پا
اگر بر چشم خود مالدهم عشق شود سنا

اگر قدم کند بر تیغ خود که زنده ام سازد
اگر از در کیم رانده اگر دورم کیم از کین
مرا عشوق دیگر غیر از آن قد رعنا

ایچنه سفید تاجیک بر من کس جور و جفا
تو سفید پرو و رقیب دون بهستان پروژ
دایم بود کارت جفا از کینه کس جوفا
چمن کینه بر و کشته از کینه مار کشته
خواهم دیو بر کام من کرده که دل آرام
عاشق کن است از اهدا و مردم ز سر فصل
بردیلم زان عشوه جان داده ام بر

راجور سر کمران تو دایم بود صیران تو
ارستانان ندانم صیبت این تو بر ما

کهنود

که نبود عشق او ما را بنود در جهان
در جهان ما را بجز عشق نشد مطبیر
ما که از روز از این است لطف او شدیم
دین و دل برده ز من حسن جهان عار
در جهان او را با غیر از جفا و جور
غیر عشق او چه باشد در جهان تعمیر

دارم امید غایت از تو لاجور ایچنا

عزق بر فرق عدو کرد همین عشق ما

از عشق اوست جانها گندم من از جهانها
از عشق تو صیران منم از عشق تو ویران منم
از عشق روز افزونیم از عشق آید خونم
از عشق میگردانیم از عشق دل بر ما منم
از عشق تو دیوانه ام از عشق تو مستانم
از عشق رو بر خوب تو از حسن شهر آشوب تو
از عشق این ابن زور تو از زکر حاد تو
کیونیکد عارضت زلف سیه بر عارضت
که زنده از عشق رخ کیم آه از بجز

در کج این ویرانها با ناله و افغانها
از عشق تو نالان منم با دیده گریانها
از عشق و از خونیم بر دند صد دیوانها
از عشق میگردانیم کویند همه افغانها
از عشق تو کاش نام از کج جان و جانها
از صورت مجرب تو دل کشته چون ویرانها
از فالکند و در تو ظاهر عالم شهنها
قرص قمر دان عارضت بر کردم بهین
که کشته از ذوق رخ کیم آه از بجز

از عشق بستم خون جگر از عشق بستم دیده
از عشق تو ایما زین از عشق اهور زین
باشد دلش دایم عیان زین درویدر ماها

اگر بخلق نماند نور در دنیا را
توان گفت پر پرچم که از حسنت
بچین زلف چلیب ز خویش تن اینه
گفته گیسور خود افکنی بگردن من
کثیر ز غمزه ابرو تو تیغ بر رخ من
لبان چشمه نوش تو هست مشک خارا
ز عشق او نور تو دیوانه وار چون خون
برای خاطرت ایبار میدهم سر خود
یکبار کن رور تو لعلش نیست
ز بس که گریه کنم از فراق تو شب روز

ز عشق او رور تو اهور داده است طلاق

تمام دینیر ما فیه و اهل دنیا را

گفت بمنم دلبرم از عشق جبران ما
تا بگریم تا بر تو هم سرگشته دو بران ما

تا بگویم

تا بکنند از فرقت رویم نماند ما
میکنی آه و فغان از اهور رویم تا بجا
بس بود این ماها از اهور مرغ ازینوا
بهر دیدارم چرا گریه می و بر سر زین
کویا رفته ز سر هوش تو از در فراق
گر خیزد آن که عشق من عاشق مکتوب
اول آن که بنماید شوق بر چشم بهیم
خیر ما کای در این راه به چک کای نیاید
این خیال باطل کرد تو بگذر زین خیال
گر نیام او خود بر تو شو آشفته تر
بگو تو و صدم آرزو دارم تیر که شود
و صلح من آن کشید این بود دعوی خفا
و صدم خواهر بدلیه گریه کرد دست
گفتش آن بود ما را اگر صد جان

اریرت آن خواطر دخیسته کریان ما
میزنیز به بر سر ما هست تو دل بران ما
ایرالم پرور تو باش در ایما نمان ما
گشته دیوانه چون مخون خج عریان ما
دیدم کریان کسینه بران با بر از جبران ما
دلت سردار و گذر زین عشق بر بیان ما
عاقبت کحل شود بر عاشقان آن ما
غیر اهوران وصل ممکن نیست در دیوان ما
گیر بیانی وصل او روح منه تمان ما
سهر نیز در کوه و صحرا از رخ زلفان ما
از برایت از شد عشق جاویدان ما
رستم دستان تیر آنست تو در میدان ما
بگذر از مال و جان خود کثیر قرمان ما
در رهت سازم فدا بر ما نه ایمان ما

گشته اهور زین بهما را از اهور تو

رور شما از طلب درویدر ما مان

دارم شکایت از دوسر کله قدما کم در فتره از ره کین بود کارها

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| دارم شکایت از توبلر الطبع دارم | کرد تو تیره از ره کین روز کارها |
| بپارم از فراق تو جان دمی با | بهر طبیب امیدل سپارزارها |
| بردی دل مرا و نشستی مگوشه | دادی بیاد طوق صبر و قرارها |
| بنمای روزی او را که از نور روز خود | اروشن کنیز ز لطف تو شمع بارها |
| ای سوفا ز دور تو کشته ام فرین | از کف لوده بهر غمت اختیارها |
| تا که کز صف بجنب زار خسته دل | رحیم نیاد و در بدل پر شترها |
| با غیر می نشیند و منج صف کین | باش همیشه زین سمت اضطرارها |
| میرم که بغیر ملبوس سخن دمی | تا که بر بریه نبرد کن اعتبارها |
| کشته ام هر طره کیس و تشنگ نام | بتر تمام زلف دل داغدارها |

هجور کویه میکند از تنم تا سحر

ای سوفا همیشه بود این مدارها

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ایستمد تا که از کین کین آزارها | رو در خود بپوشی تا بی مع از دیدارها |
| بچو رخ ز کور تو ندیدم در این | مکدینا چون گل روز تو در گلدارها |
| از فراق او در چشم خورشید آید شکر | شب نخواهد تا سحر این دیده خونبارها |
| ایر بپوش بکینان تا میری چون از عالم | رحم ای بر جم آنز سرول انظارها |
| کشته ام بیما از هجور فراق دوریت | بر سرم آرزای طلب این تن پیکارها |

سیکن

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| میکنم آه و فغان دایم ز هجر او تو | از فلک بگذشت دود آه آتش بارها |
| ای رضا جو کویا هرگز نذار هیچ اثر | بر دل چون سنگ تو این نا امانارها |
| بهرم از غیرت ز دست جور تو ای سوفا | میشیند هر زمان ای شوخ با اعتبارها |

کشته ام هجر فرین گویان ز بهجت روز شب

پس ای که نیستی ای سوفا از کارها

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| مردم زهر ر تو مزار بار سوفا | تا چند رخ عین نماند تو از جفا |
| افرنه من عشق رخت مبتلا شدم | مقتول عشق تو شده از ره وفا |
| هر جا در صحرای بدینال تو دوام | بهر خداد من نظر کن تو از جفا |
| مگر بگذر بگلزار افغان من لطف | یابد ز بحر مقدم تو کله ام صفا |
| هستم مریض عشق تو هستم طبیب من | بخش مرا چشمه لعل لببت شفا |
| گره گلت وصال جلال نصیب | باشد مرا خیال وصال تو را کفا |
| پوسته روز و شب بخت اشتغال من | هرگز نیافتم ز غم عشق تو وفا |
| چرخ جان فدای کرده بر اهدت مقصوم | بخش کنه فر از ره لطف و کف عفا |

غیر از عیال و آل ندارم بکس و وثوق

مهور امیدوار بر اولاد مصطفی

ایستمد دل با پای نزد من از ره وفا چند زهر ریت کز بر رخ سوزنا جفا

ازالم فراق تو کشته جلوه غصه غم
 از غم بجز دورت نیت دم در افاق
 بگره دویدم از نیت فراق فلیده بر دلم
 بهر فدای نظاره کنز زوفا تو از فراق
 هلت وصل رفیق تو گریه نصیب من
 فکر و خیال وصل تو همت مرا همان
 گر گذر ز بکلیج ام از ره مهر و یاور
 کلایه تا ز سر شو از قدم تو با صفا
 گشت دلم مریض تو بهر فدای طبیب من
 از لب لعل جان فراق بخش تو بر عهد شفا
 غیر حفا و جور و کین ایضم فرشته خو
 نیت ترا بر هر بر من خسته سوفا
 غیر عیال اول او نیت بکس در توفیق من
 هست مدام امید من بر همه ال

نداده جان خود بهر تبار مقدمت

ایده میجو بر بچو از ره لطف کن عفا

نمونه حال دل در غم ز غم

همین که جلوه نموده تو در جهان با را
 به نیم غمزه رعب ز کف دل ما را
 شعاع و نور ز رخ بسته ره به نظاره
 غمزه قطع جمالت ره تماشا را
 تو آن پریش و بر تو جمال و رخسار
 شکست رونق مه طلعان ز با را
 تو آن فرشته قاضی که نور رخسار
 غمزه تو چه یوسف ز عشق خود مجوس
 بدام سلسله زلف تو گرفتارم
 تو در چه ذوق خویش جلوه دلها را
 فکاه مرغ دلم در کند کیسوت
 روایت حبس کنی عشقان ترا
 روی پیش بنوه مرغ رشته دریا

زلزال چشم

زلزال چشمه نوش لب تو جان بخشد
 اگر در توفیق از آن قطره مسیحا
 تو دلبر همه خوبان عالم در حسن
 جمال تست که روشن نموده دنیا را
 تو سر در منور غلام در که تو
 مران ز در که خود از حفا در ما را
 ز اشقار تو کردیده قدم من کجا
 پیاد من بنام سرو قدر عی را
 تو اطلب چه خوابی ز ما ز در
 پیاد آرم رضایان خفته در جا را

زهر در تو نکار از کار شد مجبور

به کار آرتو مجور نا شکبیا را

بر او خراطرت از دست دادم دینار
 چرا ای پونا آفر شکسته عهد و پیمانرا
 من از عشق تو حیران گشته ام دیوار
 کز غم از فراق رو در راه پیمانرا
 تو آن رخسار غایب جلوه حسن و جمال تو
 شکسته رونق با زار حوران بلکه غلامرا
 تو آن زین کار رسیدی که نیک نگاه
 دل و دین از همه مفتون کنز کبر و سمانرا
 تو آن مه طلعت نور ز رخسار روشن کنده ام
 نماید محو نور روت نور ماه تابانرا
 تو به آرام جان و یک نظر بر جانب من
 که از هجران تو کردم کلمات حبیب و دامانرا
 ز فرط عشق تو دین گشته ام مزه و لذت
 نمیدانم چه سازم چاره این حال پریشانرا
 کز غم بچین زلف غمنا مست ای دلبر
 تو از راه وفا ز غمنا آفر اسیرانرا
 چه ادا می پسورم غمها از عاشقی زار
 که کرده چاک مجور از غم بجزت کربانرا

مهر نیا و ز سر بدل بقرار ما

مردم زهر بر تو من کلفدار با
 کشته تو هر راز فر و بجزت کد اتم
 رفته نو از سرم شده ام زار دین
 فارغ نیم ز فکر تو یک لحظه روز
 بجزت زد کشت آتش سوزان جان
 گردیده گلشن ز فراق تو در منم
 از بهر داز فراق تو ای سبک دل
 دارم امید تو ز لب لعل مرفوش
 کرد در خویش را بنمایه در من
 در نزد غیر صرف مرا بر زبان مبر
 ترسم که پیش غیر بر اعتبار با

مهر بسک این سخنان یار پیونفا
 آکه ناکشته است هنوز از کار ما

دل از لطف تو با در بر شو فرومه سیم
 بر آوی من پوی ملک خیر و دلجوی
 کمان ابرو و کین مو و غبرو صمد خو
 برد صبر و قرار و طاق و شویم بکین
 که باشد از کوی در جهان بشیل و بهیما
 چمن سیر او قدر عا و دل شیدا درخ اینیا
 قمر طلق نگو صورت حسن خلقت همان آرا
 لب دندان شیرین خال مند و تر کس شهلا

که

کندت و خراب و داله و صیران و سر کردان
 کز شامم بزلق کمال و کیهو کشینش
 کند چشم و زنده تر و کشتیغ کند زارم
 هرگز کف با لای ترا این نداین گوید
 ز چشم و ابرو خال و خط و زان قد سرو اس
 یک دام در سن دیگر کیم ز بجزیم اندر پا
 ز خوشتم و ز ترکان تیر و ز ابر تو رخ افولا
 مگر اهر و ز بر پاشد قیامت زان قد بالا

بکش تیغ و کیش مهر را از لطف خود جانا
 بنایخ خوبنها بر تو نه در دینانه در عقبا

ار بر پوشش مشک ابر خدا عهد و فانا
 نوبت از لب لعل بمنج خسته عطا کن
 سپهر بر دار ز رخو رخسار و جوان
 خلق عالم همه کردند گرفتار و پریشان
 نیمه آفاق سر امده شود از شک موعظ
 هر که شد عاشق روی تو لقا را بارادست
 محرم کو که فرستم بسر کوی تو جانا
 هم مگر قسم بیدار کنم باد صبارا
 همش تو ایده مقیم بدارت هم کدایان
 تو مران ایته جوان ز در خویش کدرا

کشته ام بر سر کوی تو مقیم ارش جوان
 مکن از در که خود دور تو رهجو رکدرا

گر بگویم بگو بر تو کرد مقام ما
 صرحت بر بند خلق لبش بلام ما
 ما را بخدمت تو بود عرض و حاجت
 کو تا صدر که بر تو رسد پیام ما
 از فرقت تو گشته ام آواره از وطن
 هر که گفته که چه شد این غلام ما
 از کینه که ساقی بر روزگار
 لب زیز زهر بهر فراق تو جام ما
 هر چند التماس نمایم بدرگهت
 هرگز تو گوش میندی بر کلام ما
 بر کوی تو سلام کنم سجده می برم
 هرگز نمیدم تو جواب سلام ما
 اندر میان محفل خود عار آیدت
 در هر که عیافتان تو آرد نام ما
 کز وصل روی یار بدل آرزو کنم
 غیر از وهال روی تو باشم حرام ما
 بشد حرام ما بگلستان رویم سیر
 کز غیر بوستان تو باشم حرام ما
 بجز بنوا که عشق تو زنده است

وز عشقبار تو بود این دوام ما

مگر تو غافل از حال دوستان یارا
 که عشق روی تو ویران نموده اهارا
 توان سبب طبعی که نوز حسن رخست
 سگت رونق با زار حسن لیلارا
 حال حسن تو نهان نه رخ هراب نمود
 زهوشی که جمال تو بر ویرانارا
 کفر تو داله و صبران بخود و مفتون
 اگر کج خلق نایب تو اور ز بارارا
 فرات مست نایب تو خلق عالمرا
 اگر که باز کین چشمت شهبلا

الکرکلیه

اگر بگوید در این نو در میان چینه
 قد نوبت کند قد سرو رعنا را
 ملائم بنف مرغ رسته در بار
 ملامت مکنم از عشق او در دلینش
 کبر حکونه نبرد اسیر عشق رقتش
 که میرد رخ او عقل و دوش دانارا
 ز عشق او تو بهوش گشته ام جان
 بهوش آرتو بجز ناشکیبارا

گر چه آن عمر شکن میشکند پیمانرا
 منم دهم در ره عشقش ز وفا ایمانرا
 یا راز را جفا گفته معین امروز
 هر قدر من سرگشته صف ترکانرا
 شکستش که تیر زفرکان کند
 میخزم رخ زره شوق بجان بیجانرا
 کیرم امروز سخن گندان ملک دم
 حاصلش صفت کجوه مملکت ویرانرا
 غریبیداد و جفا می کنند یار عینم
 من سبام ز وفا در قدم او جانرا
 خنم بجز عشق رقتش هیچ ندانم نینز
 کافین یکشد از بجز من صیرانرا
 سبکه خونبار بود دیده ام از بجزش
 کشتن سبب ختم از خون جگر دامانرا
 سبکه کیرم ز فراق رخ او خنثی داور
 سبیل شکم گنند مرتبه عمانرا

کر چه بجز او شد از بجز رشتن پیمان

آه از بجز کشت عاشق نرسد پیمانرا

کرد که باره به بینم نظر جانانرا
 به نثار قدش میدهم اندم جانرا

رو ببنام ز ما نیز که در صبح صیال
 تو چه خورشید جهان آید و این نور زشت
 سبک زلف پریشان چه کین در گلشن
 بوی زلف تو بر در ایچه ریجانرا
 خورشید تو برده ز همه صبر و قرار
 کرده حسن تو که فرار همه خو بانرا
 قفسه عشق محروم تو بر پایانت
 منج جان شش دریم قفسه بی پایانرا
 لشکر حسن تو شجون زده بر ملک دلم
 کعبه ویرانه تر این مملکت ویرانرا
 رحم کن رحم تو ایسا بر باد و بر بیضه
 مکش از بجز جالت منج دل بریانرا
 بی وفا میری من ترک نما جو و جفا
 در نه آنگا کنم غم شمه دورانرا
 میر برم داد تو را در بر اختر و عمر
 کویستان ز تو این داد منج صیرانرا
 اقتسام است که از عدل گذرام بهم
 کعبه و شاهی من سک و آمو که کبر کانرا
 کرد تو سلفی نه و هجو کلدای در تو

بیکرمان نظر لطف بود سلفانرا

بعد دلم ز کف نهان المذلسان مرا
 قفسه عشق حسن او کشته بد آسمان مرا
 خواهم منم بود دهم جان سر بر آه تو
 باور اگر نمیکند حال کن آسمان مرا
 بسکه شب فغان کینم از غم بجز دور
 ناله زارم بکیند سیر ز غم و جان مرا
 بسکه ز بجز روی مک ناله کند سبک
 ناله میدان کند سیر ز غم مرا

و نسیم

خواستم از فراق تو آه کشم فغان کینم
 کعبه آه در کلو سبته ره فغان مرا
 بسکه بدر که تو شب ناله غنوده پسبان
 سیر کند ز جان خود ناله پسبان مرا
 که ز رسم کینت عفو نما مقصوم
 دور منجه از درت که درش آسمان مرا
 رخ بنما تو از کرم رحم نما جان کن
 دل فراق روی تو کشته سر جان مرا

بسکه کشیده بار غم این هجو بر بنوا
 گذشت ازت ز من او کف شد زبان مرا

از کف رعبه دوش دلان دلستان
 بر اختیار بر در زردت او عیان مرا
 گفتیم که جان کینم به تار قدم تو
 کرم او بر تو نیست کینم آسمان مرا
 از هر در حال تو ایسا رسنگدل
 دار همیشه از غم خود با فغان مرا
 بدینو سیر باغ گلستان غموم
 خارا ت می تو در نظر این گلستان مرا
 از بسکه باخت کینم بر سر از فراق
 بهر تو کرده سیر ز جان در جهان مرا
 از تجرور طبع و از خجست و از کول
 از در که تو دور محمود آسمان مرا
 تا چند دور خورشید نهان بکین رضمن
 آخر ز لطف کینم رخ رختن عیان مرا
 خورشید می نوم ز مژگان و ابرو
 سار ز شید خویش ز تیرد جان مرا

هجو را ز لطف بر خویش خوانده
 هرگز نبود ز طالع خود این کجان مرا

اگر از همه در ابر تو خیزد پاره
 بر از صبوه خود عقل به دانارا
 که نایب جهان صبوه ز رخساره خود
 بر از بار همه مرصده عقبارا
 که خرامی بچشم سواد سر در زیر
 چشم به بیند بچشم کل قدر عمارا
 بچود و بر ضرب از خویش نایب خلق
 که تو ظاهر کن آن طلعت خور آرا
 مست و محو کن جمله تو از بی نظیر
 چشم کن باز تو چشم سیه شملارا
 رخ بر افروز که آفاق شود روشن ز او
 رخ تو نور دهد دیده ناپسارا
 چشم برین کن از زلف خم اندر
 تو گرفتار کن رخ همه دطهارا
 نشنوم از تو نصیحتی که منم از عشق رخسار
 چه نصیحت کنی این عشق بر پروارا
 عشق از روز ازل بر دل من جای گرفت
 یک تو آنم که گفتم منم دل نشید آرا
 سبکه از عشق رخسار و اله و درمانم
 تا بخواب چشمم زود شبهارا
 هست اندر دل هجر که پروانه صفت
 در بر شمع ز عشق سوخته شد تا پاره

این تند خویش شو آفر تو رام ما
 نایب نمیشی تو کنده احرام ما
 هستم کسیر رسد زلف و کشت
 رخسار غزال خوش روشن خوش حرام ما
 بیکدم ز دور تو غافل در این جهان
 باد اهلای جان تو عمر کرام ما
 در روزگار رنده یک عمر جاودان
 بی روی دل فریب تو باشد حرام ما

هجر

هجر از فراق تو جانش سلب رسید
 کز راه مرعیت تو بر آور مرآم ما
 ساقی سار باده و بر کن تو جام ما
 شیرین کن از شراب مرق تو کام ما
 بجز عه ز دوری در دم بخلق ریز
 تا بچند کردد از کز تر طبع خام ما
 بر ما دم ز قید علایق در این جهان
 داخل شود بزم عشاق نام ما
 زاهد طاعت کند از عشق اور بار
 بر عشق روی یار نباشد مرآم ما
 مشغول ذکر عشق و پیوسته روز شب
 بر عشق دعایش بنود در کلام ما
 بر باد دورت نیست در نزد ما طلال
 باشد و مر بر یار قافلی حرام ما
 عشق است در جهان که کند زنده آده را
 در نزد دولت عشق رسد سلام ما
 پیوسته در خیال و حاشا نشسته ام
 حسرت بر ذلقت معیشت مدام ما

دارم امید کنم بپوش ز مروت
 هجر را کف که تو میر غلام ما

که بر پیش کن از ناز تو ان زلف و آنا
 میر بر رونق بازار همه مشک خطارا
 صلبه که در جهان رفته دل خلق عالم
 چشم نمودی همه صورت خورشید مارا
 نور خورشید چه بشد که گفتم شبه حالت
 روشن کنش بود خورشید تو خورشید شمارا
 میرد آنم ز فراق هم هجر تو چه سازم
 ریح آور چشم دل شده ابر بار خدارا

از نثار تو مراد شد ملک و جود
 بادشاهان ز رعایت بنوازند کدرا
 من شوایده حیران که ز عشق تو طراب
 در ره عشق تو دارم بجان زمین ز کارا
 آدم همچو کدایان بد برت ایستد جوان
 بکدایان درت منع مکن خود و سخارا
 بوسه لاجور طلیعتی از لعلی لبانت
 دارو امید که موقوف نماند تو عطارا

دادم از روز اول دین و دل ایماز
 مگر تا ابد نشکند او پیمانرا
 من دل باخته با درد غمش ختام
 مریخ تو اهرم بجز از درد غمش در مانرا
 آدم بر درت ایستد ملک و جود
 چه شود که بنواز ز وفا میهمانرا
 صلبه کسند در انظارم تا که بجایم سرور
 تا که از بهر کد از من میباید مانرا
 صحرای باد به عشق کجایان
 هم مکرما ده تو بخت کند فامانرا
 بسکه کردم ز غمت خون دل از دیده روان
 رشک کز کله از چنان ساقه ام دامانرا
 سوخت جان و دلم از بهر تو ایماز
 چکنم چاره چه چیز است بگو صرامانرا
 لبته ام کردن خود طوق اطاعت زانکه
 هر چه صدم تو بود در سر بنهم صرامانرا
 بسکه گرییده ام از داغ فراق میزبان
 سبیل شکم شکندم تبه عثمان را

گفته بودم که دهم بوسه به لاجور حیران
 زین عطا است کین مر تبه نعمان را

بر از خواطرت بر باد دادم دین و ایمانرا
 شویسد عشق کستم در رهت افتاده ام بیجان
 بدر دواعی بجانست کفر قارم و بیایا
 بریش نم کین اشوع نه که چون زین
 کیر اندر رو حایت نیت مانند تو در عالم
 ز بس سید بر شکم کشته جا بر ای زمان
 توسط یزد و من هستم کدای کوی تو ایما
 ز بس از داغ حرمانت بریش نم عهدمان
 مگردان نا امیدم از وصال او چون
 مرواید دل نثار از نزد من بکدم تو از یانرا

جرا ای سوفا از سگتیر عمده و پیمانرا
 بیا از سقوتت بخت تو جایه جسم صرامانرا
 بدردت کرده ام عادت نخواهم هیچ در مانرا
 رزاه ناز و غمزه ای صدم زلف نریز مانرا
 سنگتیر رونق حسن عزیز مصر لغمانرا
 کند بنیاد صبرم چون کنم این چشم کرامانرا
 نوازش بر کدایان عازر بود هیچ سلطانرا
 نه از آغاز انجام من نه از انجام سامانرا
 موزان زاتش بجزان خود این جسم نالانرا
 مکنس محروم از وصحت تو بهر غزل خوانرا

بجهت عطف ز غزل صفت تو افاد
 دردم بر صفا و در تمام از او باقی

ابر باد در مرا تو در باب
 کز دور تو نمانده ام تاب
 مکدم بنشین بر ابر من
 بر رفتت ایقدر تو شتاب
 از فرقت روی تا زینت
 شب تا ببحر نمیزوم خواب
 هر که که جهان رویت آید
 بر خویش بلزم همچو سیاه
 چمن تو نبود هر چه عالم
 دندرد و جهان بهشت نیاید
 ابر یار مرا کنیز پریشان
 هر که که دهر بزلف خود تاب
 از چشمه لعل جان فریبت
 از لطف کبسته مرا تو سیراب
 چشم سیاهت ببار جانم
 ابر و تو هست طاق خراب
 از گلشن بوستان بجز
 از فرماند مرشد آب

این تو ترختم اسرار به پیمای طیب
 عاشقا نما همه از مهر تو دلدار حسیب
 همه آفاق پر از نور تو باشد دایم
 از نظر دور و باشر تو لغت قریب
 به ادب دور شود از سر کوی تو ویلا
 هر که دارد مر کوی تو ره هست ادیب
 لب لعل تو بخشد همه آب حیات
 به شود کس شودم بوسه از آن لعل نصیب
 دلبران همه عالم برتاریایه ناز
 همه تشنه اند تو شیر روح روان لبیب
 همه عضو تو لطیف است ظرفیست در طبع
 نیت در جمله جوان همان چون تو

هر زمان جلوه کن در نظرم وضع دگر
 بهم آرزوق شد روز بگویی تو مقیم
 از فراق تنه بر تن من تاب و توان
 لوجه کل او را تو رسیدن دایم
 در بیان صفت مدح آوند گذر زبان
 کنگار کشته است باوصاف تو هر لفظی ^{عظیم}

آرزوی من بود بر دل مجبور من این
 دور کردی همچنان از من کوی تو رفیق

بنهار روز چون نه خود تا که آفتاب
 کند جلوه عالم و خلق جهان را
 برق ازور اگر فلک تا بر دوشتر
 تا چند روز خویش بهوش ز عاشقان
 آفرتر تو باین عاشقان نما
 هرگز ننداده ام دل خود را بغیر تو
 چون صن و چون جمال تو نبود در این ^{جهان}
 چشمان تو چه نگرش امروت چون کمان
 دندان تو چه لولود لبها با لب لعل

مردم از پرده در آری همچان فریب
 شاید از لطف گذار کنی نور غریب
 بیچالت نبود بر دل من صبر و شکیب
 دارم با امید با لطف خداوند محیب
 کنگار کشته است باوصاف تو هر لفظی ^{عظیم}

انفوز

از فرقت جمال تو مجبور بینوا
 بر صبر و برقرار گشته ام ز تاب

شدم از عشق رضا تو بی تاب
 رنجی از دم عشق رخت تاب
 چنان از بهت عشق تو مستم
 چنان مستوق در بار عشقم
 نگاه را از وفا و مهربانی
 ز بس از دیدم خشم جبار نام
 شویشته لعل لبانت
 دمی به شین از دور یاری
 بقدم بسته بر تار کیمو
 ز بهجان تو مجبور برین
 شده هم از دیار و قوم و اصحاب

بش در چشم من ناید در خواب
 که بر چشم میگردد لب خواب
 نباشم حاجتم بر مایه تاب
 چه کشتی کوفت در قعر کرداب
 ز نایز عشق خود را تو در یاب
 کند بنیاد من از بیخ سیداب
 گسسته از راه وفا این شسته سیراب
 برفتی از برم اینقدر شتاب
 کرفتم بچین زلف بر تاب

در برد جهان نیت مرا غیر تو خوب
 سفور تو بر این همه نالیدن عشق
 از پر غماش تو ایسر و محبوب
 در مقدم تو اور خود را با خون محبوب

چشم سپهره زن دلها جهان است
 در هر دو جهان بر شد از نوشته و نوشته
 از کس که حسن تو بشنود بوجودم
 تو غالب دمنگشته ام از عشق تو معنوب
 در سلسله زلف تو گردیده کمر فگار
 با بخت سیه چون کهن و طالع مقلوب
 رغبت تنایر عشق اری با جفا کار
 من را غرض تو ام اریست مرغوب
 محسوب زب تو من از زمره عشق
 خود را کهن از سگ عدلمان تو محسوب
 کز لطف و کرم جلوه کن از پرده مندار
 بجزر شد از غصه همچون تو مشکوب

در میان صفای تو شد کشف آن
 کز کشته است باوصاف تو بر طلق خطیب

ای تو نیز خرم اسرار و به چار طیب
 عاشقا ترا همه از لطف تو دلدار و صیب
 همه آن قهر از نور تو باشد دایم
 از نظر خور و با شری تو بعشق قوی قریب
 بر ادب دور شود از سر کوی تو و لیک
 هر که دارد سر کوی تو هر مستادیب
 دهن تنگ تو باشد بجهان آب جیات
 چه شود که خودم قطره از آن آب نصیب
 دلبران همه عالم برت ایمانیه ناز
 جمله قشر اند تو یه اوج روان کنت
 بر زمان جلوه کن در نظرم وضع ذکر
 هر دم از پرده دراز ز کجای نقش عشق
 بیچمالت بنویس بر من نام و توان
 از فراق نبود بردل من صبر شکیب
 هستم از شوق رب روز براه تو مقیم
 شاید از لطف گذاری کز بسوی غیب
 بوحال گل اوی تو رسیدن بشود
 دارم ابد با لطف صد او زند حبیب

از روی تو بود لاجور طریان
 دور کرد بجهان از سر کوی تو اریب

باز مرغ دل من گشت کفر فگار ایش
 میطیبه در قفس سینه چه بسیار ایش
 بسکه از باجر رخت اندک فایم اموز
 کویا دامن من گشته چه کند ایش
 در بر در دست بود لال زبانم اموز
 شتوانم که کنم شکوه ز افکار ایش
 بسکه از دور در راه کزین کجایم اموز
 دامنم گشت ز خون مژه کند ایش
 همچو کس نیست بغیر و ز کیم اموز
 باغبان صحنه چشم غیب پیارا اموز
 هر در سیکه از ابروی غیب اموز
 بر لب جرمه دیو خفته خود را اموز
 میدهم رهمن و کینه فدا ایش

شده سرت می عشق تو لاجور اموز
 نیست ممکن که رود جانبی دلدار ایش

کج گشته که یادم وعده و صدم بداد ایش
 ز روی محبت نیرم که از دل گشت ایش
 هزاران شکر دارم ز زنجیر طالع سمون
 که دلدارم زار زار ز کوی دلدار ایش
 بنج شوق کز شوق نموده سحر غری را
 ولیکن از ظرافت اده را بر مح نداد ایش
 به بسبب کرمایه کل من از راه وفادار
 به لبان میگردد از شور کل فریاد ایش
 شدم دیوانه از عشقش نام نهر دریا ایش
 ز راه محبت زنجیر بر بایم نهاد ایش
 بزنجیر سر زلفش گرفتارم مخ صیران
 این بند بلا خوش شود دستم بر ایش

دلم ز بهر تو کردید این لقا کباب
 همیشه درین دیدار روت میکردم
 مرا همان شده در حجاب غیب بیا
 اگر چه نور رخسار در حجاب پنهان
 مدام دیده ام از داغ بهر کریان آ
 مده ترا تو ای سقا بخواهم خورد
 مراست نور دگر در سر و بدل ذوق
 مرا چه صد که کنم آرزوی دیدارت
 اگر تو دلبر و یار مرا مرا بنمود
 سزید در و عشق تو کشته ام که از آنکه
 شوم عشق تو را نیست هیچ بیم عقاب

امید و ارفا زنت ایندل لاجور
 ز نور خویش به بخش تو نور از هوا

ز نور خویش لقا م چه بر کنده نقاب
 جهان ز نور جانش چنان نور شد
 ز شرم روشن بنان آفتاب
 ندر روز جانت خورشید زشت متاب

نمود

سجده

نمود جلوه بعالم ز بهم لمرزان شد
 چه بر تو ز جانش گرفتد جهان
 تبارک الله از ان صافی که از قدرت
 بیامود بیلم ز قدرت از یا
 ز حکم و امرش لو لوشو میان صفه
 بگشاید دات و صفاتش مرد بود جبران
 ز برق نور ز نفس کوه طور سخن سجا
 ز خوف ز بهر عالم شود سر اسباب
 بود به بحر صلاش جهان بیان سجا
 ز صنع هفت سما و بر نمود در طنباب
 اگر ز لطفش برود بقدر کج سجا
 کجی رسد بجای کسیر بود بنایاب

به بحر عشق تو لاجور شد غرق الشوق
 ز لطف عام بیا در برش و را در اب

اگر بر افکنند از روز خوشی با نقاب
 خیال روی تو که بگذرد بخاطر من
 بیا بر غم صودان و کورس اغیار
 روان شدم ز بهر کویت از صفای
 بس است جور و صفا پوفا بگو تا یک
 چرا نمیکند این سوفا بنج رحیم
 بروز شسته کنم شکوه مردم داد
 مکن از این جور ای صفا کستر
 جهان شود ز صفت آفتاب سجا
 شتم بخویش بزرگ ز شوق چون سجا
 بده بر این خدایا قیام و اب
 مدام اندک شدم ز بهر همه سجا
 کنیز تو با من مکن ز نور قهر عتاب
 مگر تو خوف ندارد که ز روز صاب
 به تر دانه بود حاکم صواب عتاب
 ز بهر روی تو شد این دل فرایاب

مدام شکوه نهای ز مایار محجور
توسر کن ز جفاش صواب آرد با

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| ایر بر چهره رخ خود چه نماند | خو ز زنتم رخ او ز بوشد کجاست |
| ما از رنگ رخت مخف آمد بیرون | هرتا بنده بوشد رخ خود را بسجاست |
| سور و عثمان همه بر حسن رخت تکیه کردند | جمله از نایده چشم سیهت است و طراب |
| همه بخان جهان پیش تو در سجده روند | بهر تقصیل بند رخ خود به تراب |
| از فراق رخ خوب تو غمزه را | کرده چاک کریان دل و سینه کباب |
| غیر رخ رجالی تو نیاید بنظر | همه بخان جهان جز تو نیارم کباب |
| یکین جور و جفا بر رخ من بدل آید | کویا خوف ندارد نوازان او در حجاب |
| رفت در تبه فقر جمال تو بود | کز غلوش نزد بر سر او بر عقاب |
| کرد لمر الو جان خود اگر نشا و کین | می بر در وصف بخشش تو کس را صواب |
| دل از آتش بجران تو کز کوه شب زور | کشم از فرقت تو خشم کوه در بر آ |
| تا هر از وصف جمال تو بود نطق بیاب | شعر و وصفی نمیکوت بخت بد آ |

آمد بر لبه ز خود از راه وفا
هم چه عمرش گذران بود در وقت نشا

ما را همیشه دور با نرود در لبر است
ما را همیشه چشم ز مویش منور است

در کوه

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| هر کز غیر تویم ز کوبش دمر جدا | پوسته چشم بوشش بر انگور و برد راست |
| زلف است کرد عارض تو یا که سنبلی است | سنگ تراست بر رخ تو یا که عنبر است |
| کویا صبح وز دیده ز کوی تو | کز نور زلف است که عالم معطر است |
| مور ز زلف تو مذمهم چشم جانم | یکتا ز زلف تو بدو عالم برابر است |
| بر کس که دید قامت رخسار تو بماند | تا روز حسرت ز کور در اندک کبر است |
| بر روزی است صبح امیدم چه شام تار | شام وصال روی تو از صبح انور است |
| پوسته قد قامت رخسار تو در نظر | پوسته حسن و خلعت اینها برابر است |

هجو در کمال نیت فراغت دمر ز عشق

عشق جمال در تو پوسته در سر است

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| رو رخسار ز بجز مکر بران در است | دایم مقام سجد کنم کوی دلبر است |
| هر کز نمیزود ز جمال جمال یار | چون روح عشق روش چشمم اندر است |
| نارغ نیم عشق جانم در صبر | پوسته در میان رخ انام بیکر است |
| افتاده از فراق رخسار تیر بدل | افزوده بجان دشم همچه حجر است |
| چون یار و دلبرم نبود در همه جهان | رخسار را از رخ خورشید انور است |
| لعل لبست یا که بود آب سلسبیل | هر چشمه حیات بود یا که کوشک است |
| سنگ تراست زلف تو یا سنبلی است | یا که لبسته بر رخ تو یا که عنبر است |

چشم است ای که نگرش ما ترک نشه جو بر قصد جان من صدف نرکان چرخ است
هجو را ز حال بگیر اگر خبر
از بهر تو بچشم جگر او شناور است

مازم هوار لبه بت عیار در سر است دایم دلم ز فکر و خاکش بر افراست
یارم چه برده بر کند از جهت خویش عوز شد پیش طعش از ذره کمر است
گر صوبه کشد بجان یارم از وفا شام ز نور و روش چه صبح منور است
مردم ز انتظار قدم تو ای نگار پیوسته چشم دلوش بر آن حلقه در است
ستونم عشق جمال تو ای پریر در بحر عشق مرغ دل من شناور است
دورم اگر ز خدمت تو نیست است من از رخ زور طالع و دوازدهم افراست
من جو کنم بخت که کرد از لقا دور خرم دل کس که لقایش در بر است
از لب که آه ناله عشق و شمع بند کوی مگر کس هم روز محشر است

ای یار بقرینه تو هجو را زارا
یکدم نواز نیر کویت جاور است

مرا عشق تو بر سر همیشه سودا است بدل ز بهر تو پیوسته شور و غوغای
غیر او را کوی تو نیست منظوم نظر نیارم هر جا که دور زبانت
بجزم عشق تو ای غار یکشند مرا بیاد میرسد بین که خوش تا شای است

بان سر و وقت نیت در چشم هرگز قد تو در چشم من سر و غنایت
بغیر زلف تو کس هم ایامه بویس دلم بدام تو چشم من رشته در نایت
ز بس که انگشتم من از فراق از زمین رسید سر شکم بان در نایت
همیشه در بر لقا میکنم منزل بیاد میرسد آفرین منم جایا
مکن علامت از عشق او را نیکیوش لقا رخ بجان یار ما سیماست
نیز شفا بجان کس سر او نشود تمام و اله بجان کس پیرو بر نایست

هر جا منم کم صوبه کند طلعت حرات چشم امید دلم با زبران او کویت
هر طرف چون کرم صوبه رخساره او است هر طرف چون کرم صوبه رخساره او است
از ازل جمله رزات و نباتات جهان همچو دو والد و دنیا خسته و عاشق است
دل ما را بنود غیر تمنا وصال دایما منتظر مرحمت و لطف از است
در جهان نیت مرا محرم را ز جزا او اعتماد من دل خسته پیوسته بر او است
از زویر بنود بردل من در عالم غیر دیدار جان من کس هم ایامه است
او را بنود همه ورنه عالم جزا او نیت عشق که معشوقه عالم همه است
می ندانی تو که هجو را عین در عالم عاشق و والد و دل باخته سر کشته است

چه کبر تو مرا حور از سر کوبت که حل فرغی کوه دیاست بر جویت
 کسرتیغ بر این و کمر به تیر جفا جدا بشوم از عشق کدم از بویت
 غمش ز راه جفا دورم از برت جانا به است این دل هر کشته تا حق اوست
 بچین طرز زلفت فتا و ام به کفم اسیر کشته ام اندر کند کیبویت
 بنم جاب دهم از شوق در پیشم اگر که با جفا آورد بمنجی بویت
 هزار نشه بر اینز دار عشوه کوی بر ای در جهان چشم است جادویت
 مشربید که مرا غمزدار چشم سینا قییل که مرا تیغ تیز ابرویت
 لبان لعل تو بر لبه عقل و دوش از سر نمف مع دلم صید خال همدویت
 دکان ملک تو از ان غوده نوح شکر سگت اوئی خور سید او بر نیبویت
 نه که سر ز طاعت بزیر سر و پیشم به پیش قامت مورون قد دل جویت

بزار چشم من آهجو را باد در دوران
 خدار کاکل میگیر تا بار از بویت

حسنت ز فرط ناز دل صد جو من بگشت همدور خیال دور تو صد اهر من بگشت
 ای سر و جویبار طافت که اقد تو و نذر فرام رونق سرو و چمن بگشت
 زلف تو کشته سسده بر عاشقان دلهامی دورن نجم و در شکر بگشت
 سرشته عیالت بود یاد آن تو لعل لب تو را که عقیق عین بگشت

ارو بو

ای روی تو سرد تر خوابان ز نیت که نور رخ او شیر هر جهانست
 چشم سیه است تو پوسته نظارا بر قصد من لاشده با تیر و سنانت
 در روز زمان چون تو کسرتیغ کجویا در وصف تو مشغول همه لطف و بیان است
 جز روی تو ام منظر و منظور نباشد ابر و ریح کج قند بر سر و جوات
 از راه وفا کلبه پایا بر نهادی از مقدم تو کلبه مار شک جانت
 ایچم اسرار تو از راه ترجم یکدم بنشین با تو مرار از نهانت
 اندر بر تو شرح دل زار چه حاجت احوال دل خسته من بر تو عیانت
 گویند که معشوق وفادار نباشد ما را بتو ای یار نه این سخن و حکانت
 درگاه تو آرام که جمله سدا طین خاک قدمت تاج سر ادا شهنانت

آهجو را بوصف تو ز بس شو بگوید
 قاهر ز نوشتن همه کلمه بیان است

ای منم بعبان اوبت دوت دل باخته دوزلف و کیسوت
 از روز ازل نغمه بردند عقد و دل دین دو چشم جادوت
 جرمم بجز از وفا چه باشد کتیر رخصیا به تیغ ابروت
 لبهار تو از ره لطافت بردند کروز لعل و ما قوت
 مرغ دل من شده گرفتار بر رشته زلف و فال خندوت

دندان تو است با کم بود عقد کوی
 کانداز دانت اوق در عقد بگشت
 جابیا ز لطف زانای لطف اوست
 در روز ازل زلف تو قدیم بگشت
 شایم از لراق تو کز این جهان
 کز دوری عشق جان کور بگشت
 آهجو را که بود به پیش ابرو جفا
 آهجو را که از غم تو شکر با غم بود
 از فرط دوری زان ابرو در کسرت

افتاده چاه غنقب تو صد همچو منغ و مثال ماروت
 بر که بچسبند ضرایب از ناز گردیده چسب معطر از بوت
 سر و چسب از برای تعظیم خم گشته به پیش قد و جوت
 گردیده دلم اسیر خلقت سرگشته و واله ام من از خوت
 از عشق تو دست بر ندادم تا آنکه رود تنم بتابوت

ای یاری یقین بدان که لاجور
 عاشق بنود بغیر از روت

یار از لب جو بیار بگذشت فصل گل و نو بهار بگذشت
 دوش از برم ان لکار بگذشت صبر از دل بیقرار بگذشت
 بنشسته به تخت ز به شآن خون فسرو تا جدار بگذشت
 گز فرقت روی آن دلارام بگره از لکار بگذشت
 از دور لبخند لاف و لافش دانس که چه روز کار بگذشت
 سیلاب سرتنگ از سر منب از دیده اشک بر بند بگذشت
 چمن دور شد از برم زبانه هم طاق و هم قرار بگذشت

از بهر فراق یار لاجور
 از روز و روز کار بگذشت

انداز

همان نام باقی برقی اندر بگذشت

انداز جهان مرا بخیر از کرد کار نیست
 از حکم و از قضا نشنیدیم بر از آد
 بر هر چه یافته است تعلق نیستش
 تسلیم کیم کلام کبریا کار خویش را
 غیر از عنایت و مدد لطف مرحمت
 کرفض حقش من سر بر به بیان
 کرا بر رحمتش نقش مذکر بجایک
 معشوقه است حب و در اندر دل همه
 امیدم بغیر خداوند کار نیست
 غیر از تقدرات مرا انظار نیست
 دیگر مرا بغیر رضا احتیاج نیست
 غیر از وفا و لطف و کرم به کار نیست
 بر بندگان و خلق جهان کجاست
 یک تن در این زمان در این اوزار نیست
 نقشه کشش و چسب لاله زار نیست
 خایه عشق نیست بر زبان لقا نیست

هجور را بغیر اطاعت و بندگی
 اندر جهان بران ذوالاقتدار نیست

شبنا بسوزانم که من ز فراق
 بر در ز من آرام و قرار ایم بیجم
 بهر تو زده آتش سوزان بدل من
 ای شوق صبا بنشین بر سر سیم دل
 تا کبر تمام بر رخ خود بر رخ پیدل
 پیوسته نهادم مدرت هم چه که ایمان
 آیا چه شود راه دهر تو به اوقات
 پیوسته چه بخون بدوم من کبرافت
 بخنک گشته دل غمزه من ز برایت
 خون بار بود دیده زارم ز آدایت
 ای قوت دل روح او ان جان بغداد
 ای پادشاه صن تو رحیم بکدایت

جان میدهم از شوق تو ایبار بر شو
 هر که نشود کوشش من زار صد است
 در قید تو شمع این دل شوریده شد
 بسینش آن بسند زلف سیاه است
 دل برده ز رخ غمزه ابرو صفت
 آرام برد عشوه چشمان سیاه است

اجور مکن نام ز بهوان تو از این پیش
 آفریدم دولت دیدار خدایت

ز راه تو لطف را دم ز غم شکست
 برابر خواطر تو دل بسند در چنگ است
 چرا ز لطف من بنوازم ز راه وفا
 مگر تو از عشق پیش تو نماند است
 ترخم ننگ بر دل من مسکین
 بخدای مکن کو بیاد است
 بهر لیاق که باشم بر دل از مردم
 اگر شعبده باز و کرم نیز کند است
 بچون زلف تو ما چوین بهندی ندیم
 اگر که ملک خط و اگر که افند است
 ز راه شوق برابر تو جان فدایم
 ز هر کس حق خود تیغ نیز در چنگ است
 ز شوق دور تو دور رس ز غم کشند
 مدام کوش با و از چنگ سازد است

هر ابر که است این بیایز غم زینا ز است
 همیشه چشم دل بر جمال او تو باز است
 ز غیر رشته امید خویشا به بریدم
 مرا امید بر آن طره زلف دراز است
 بجز در تو در دیگر دگر نشناسم
 میروم ز دورت کرم از شب فراز است

نماند ام مهر نسیم بر کف از ره طاعت
 بداده تو رفاهم اگر چه سوز و کداز است
 بلطف و مهر تو بمنون هر آنچه از تو باد
 اگر ایند فرست و کمر بستن جانگست
 مرا ز روز ازل در عشق داده معلم
 زیادتی نرود ما ابد عشق جانگست
 بغیر در بر دل از شرح حال نکوم
 انمان نمیکندم از دور مدام طرم از است
 اوم بمیکندم بهستم غلام پیر خدایت
 روم بمیکندم چمن غنم غلام بر غنم
 روم بمیکندم از هر صحنه وحدت
 و هم برین شراب ابرو القاب و بیار است

گذشت عمر تو مجبور و در کف تو نباشد
 بغیر و ز رو و بای که این چه صدمه از کف است

شدم مایه رخ رو جمال ما تا بمانت
 ز راه شوق خواهم کرد جازایم لقا است
 اگر خواهد کس ما را و کز خواهد پیوزا
 مژدایم ز کف رو نه هیچ سر ز فرات
 بجز درگاه تو روانوارم برد که غری
 ز راه شوق کردیم مخ نیماه در با است
 من اندر عشق تو چندان بدل داغ افکندم
 که سوز جان و دل پیوسته هیچ از این داغ نمانت
 ز بهر دورت در سینه دام بسک غمها
 بود پیوسته دل اندر فراق بهر و برمانت
 ز عشق او و غمگویی رخ تو اید شد
 شدم ترکشته و حیران و زار دیده کربانیت
 بسج زوینما از لطف ایبار بر رسد
 پریشان خواطم از عشق چون زلف برین
 دل برده از کف دوستی لعل شرفان
 روده دین و ایمان نرگ نشندار فغان

بجز در تو در دیگر دگر نشناسم

رها نیست از عشق تو ما را در همان نهر کنز
 کز قارم بدام چین زلف غنچه افش
 تو معمار جهانیز و بدل از لطف کسج دیگر
 که شد از عشق تو جانان دل سرگشته و پیرا
 بقصد جان هجور ضنیت ار جان ابرو
 بنزه دایر مکرر ناویکه از تیر تر کاشت

بر سر از عشق تو ای بار مرا شو هست
 بردل از شور جمال تو مرا نوز هست
 از آن دل مهر تو اندر دل من بگرفت
 هر کجای کج بعد لازم کجور هست
 جذبه عشق تو آتش زده بر جان دلم
 شعله در بردل مرا آتش سخن طور هست
 ای طیب از غم هجران تو گشتم بیمار
 رحم کن ز رحم مرا یک تن ز بخور
 پنبه مرهم آتش تو از بهر خدا
 بردم نه که بران زخمه ناسور گشت
 دایم اندر نظر ز غم تو ناید بنظر
 تو بیند از بجزرم تو منظور هست
 چه تو امر و زمر ام هست مرا سیر غم
 جز نماند بر جمال تو بدل سوز هست
 نخواهم ایچم بدرت بوسه زخم در که تو
 از ره شوق اکرم ز خصمت دستور
 گشتم از عشق تو مشهور همه جهان
 نظر کن ز غم که بجز از زخم مشهور هست
 ترک کن جوهر و جفا و زنه بر دم شو
 در بر داور خود سخنچندم ما شور هست

تا یک در صد صبح و صایله هجور
 از ب صبح و صالاش شب دیخور هست

از عشق

مرا از عشق جمال تو مکنند قناعت
 ندیده ام بجز راه عشق راه سلامت
 کیسکه عاشق رویت نکشت تا دم گشتر
 همیشه در غم و افسوس و صرخت و نذات
 کجش تو بجز مژگان بزبان لبینم از کین
 کجش مرا که ترانیت خون ابا و غرامت
 اگر سیر چشم میروم تو لبر تماش
 ایند بجز بر سر خویش سرو این قد و قامت
 اگر ز لطف تو خوابم گذر کنی بشیریدان
 شهید عشق ترا هست زان میانه عکالت
 هر آنکه سر و قد و قامت تو سپند و گوید
 بد بیارنده ام و ز در زمانه قناعت
 منم که بر سر گویت معین همچو کدایان
 نظر بحال کدایت نمیکش ز رخامت
 لبر دهان که نامیر جمال خویش میانان
 بر آنکه حسن ترا گفته احوالات

شهید عشق تو هجور زار گشته عالم
 مرا که نیست بدوران سر تو باد سلامت

مایه که جبهه و اله و جبران بر او است
 عالم تمام بخور عشق لقا بر او است
 خورشید خا در شیده سر گشته بر فلک
 از بر تو جمال و رخ جان فزای او است
 ما دو هفته همه نشین گشته روی زب
 از نرم طلق چه مدله بار او است
 سر و چشم ز نرم قدش سر مکنده زیر
 بهر ادب نهاده سر خود بسیار او است
 گشته بیخ ترکس چهار نا توان
 از هجر چشمت سیه فشته زار او است
 طوطی بجز غزافان بر کشد ز دل
 از بهر شد کلب لعل و ادار او است

بدل کعبه تا که چنین زار و بانو است
 از لهر فرق کل دور و بقا راوست
 منم مکنس ز عشق جفا کس از ازل
 بر لجه عقل هوشم و دل مبتلا راوست
 کفتم جفا چو تو مبر جو میکنی
 کفتم بخندد بدتر از این هم مریا کوی

دایم هوای آن بت عیار در سراسر است
 پیوسته چشم هوش بر رخ ز دل را است
 ایرونا ز صحرای سیر چینه مود
 شرمند پیش قد تو سر و صنوبر است
 دل شد اسیر در رحم چو کان زلف تو
 پیوسته بار است بزلف معجزات
 در پیش حسن آور تو خورشید خاور است
 در صبح و شام بنیت مرا کار دیگر
 غیر از فغان و ناله ز بار ستم است
 دایم ز عشق او شگفتی ناله و فغان
 او از جفا و جور عین کینه پرور است
 رسوای شهر نشسته ام از عشق او راو
 در دل بر رویه عشوه کمران شهر است
 بسیار دیده ام ز همه دلبران شهر
 در دل بر رویه عشوه کمران شهر است

دایم ز عشق او تو مبر جو مینوا
 چشم امید باز در کجا و بر در است
 در شهر بود مرا یکس حالت
 عالم همه طو صورت او است
 هرفته که در همان خبره
 زان چشم کینان جاوست

بر سر و که در چینه بر پایه
 در پیش قد تو سر بر انوار است
 بر خنجه که نشکند بهستان
 از نهم و چهار صحن از و است
 از کلفت زلف ملک نامت
 پیوسته شام عنبرین بو است
 مرغ دل من بر این دانه
 پیوسته اسیر خال همند و است
 با این همه خویش و لطافت
 صد حیف که ما بر آتش عواست
 با غیر همیشه بر سر لطف
 دایم با من ز کین جفا حواست

پیوسته ز اجودت اجبور
 دیوانه صفات در کت و بو است

اریدم غیر تو امروز مرا از هیبت
 یا بجز کز خیال تو مرا کار نیست
 صیر بر جور رقیبش کم شکوه مانا
 مرنده ای تو که در صحت کل خار نیست
 کسودم از خون جگر دامن خود را ز کین
 در لغام زغم بجز تو مخلص از نیست
 بس کسین این بار جفا بر من میکند
 با خدایان زیر آه شرار نیست
 رشته بندید عشق تو کردن دارم
 بلکه بر کردم از زلف تو زنا نیست
 در کنگه سر زلف تو شدم با سیر
 همچو من در بر تو مرغ کز قمار نیست
 سرو جان چیت که سازم قدم تو
 هر بت این جان و مهر این بار به تقدار نیست
 نه ز منم واله و حیران و عشق تو اسیر
 چشم منخ دل شده در کور تو لیلا نیست

منهجور عشق تو برین عین
میدانم که چرا از منت الفار است

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| مرانظر بحال رخ دل آرای است | که نیت مثل در هر حال زیباست |
| ز فلقی دل بردار عشق ما چیست | پا بدین چه عجب چشم است هلاست |
| بکار باده اگر لعل باغ لعلش را | مکد ز هوشش رود هر با که بیاست |
| و لم بسند زلف تو کز قمار است | اسیر گشته و چرخ مرغ رفته در است |
| در استان تو پیوسته آه نالیم | نظاره کن ز عشقت پر شور و غوغا |
| فغان زد دست تو ای سوزنا جفا | ترجمه نکن این همه وضع موی است |
| انز نمیکنند افغان و آه منم کنز | مگر دل تو نکار که سنگ خار است |
| ز راه جور رو بر سوزنا باهر جنب | پا بجانب من از این نه هم جنب است |
| اگر کنی تو را حوال من سرانج ایامه | مرا از عشق تو اندر صرا به ما و است |

ز بس که گریه مخوف ز بهر تو کجور
ز شنگ دیده او جمله دشت در است

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| پیوسته نظر میکنم اندر سر کوبیت | شاید که فدا بار در چشم ترویت |
| جان در عوض فرگوه دهم خرد ز تویت | گر با صبا آورد از کوی تویت |
| مرغ دل من هر یک دانه خالی | کردید کز قمار بدام خم مویت |
| شمانه منم واله و حیران تو این خلی | خلف همه حیران شده خلق تویت |
| خوئی تو مخوف است مرا حالش شیدا | سگر شنگی آواره کیم هست ز تویت |

از راه جفا که تو مرا چه ز نمانی
هرگز نروم جابر که هیچ ز سوت

دایم منم جو رغبین ناله نمانیم
از عشق تو هر که گذرم از لب سبک

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| خسرو دهر و بیان خلق شده حیران | جموشده اشفته از زلف برینت |
| از طلعت رخسارت خلق شده سرگردان | جموشده هم مفتون از زکس قیانت |
| بر کیوی شکینت خلق شده پاسبان | جموشده خفچه کوی افکنده بکویکانت |
| بر لعل لب جانان خلق شده در حیرت | جموشده هم داله بر لبه خندان |
| بسر وقت دایم خلق منجوق | جموشده تماشای در سر کلکانت |
| از عشق جمال تو خلق شده خردمندان | جموشده لید دلباخته کربانت |
| بر خلق نکور تو خلق شده سرگشته | جموشده دست خفا عشق بدانت |
| بر نور جمال تو خلق ز ازل داله | جموشده کوی کشته ز مقیانت |

مهور پریش نرا خلق شوقش ناصح
جموشده مانع ز عشق رخ رخسار

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بازم هوای آن بت عیار در است | پوسته از فراق رخسار دل بر افکند |
| اندر زمانه نیست با نند او کس | در دل برود عشوه کمر خرد و کرا |
| در حسن و در جمال نباشد کس | بر کلر فان جور لقا جمله سرور است |

مه طلعان

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| مه طلعان جور لقا فرشته خور | در بارگاه او همه فدام و عاکر است |
| باشد بدبران جهان جمله پاره | در سرور بر فرق شهبان تابان است |
| هر که که جلوه میکند اندر شهبان | تا صبح بانگ ناله الله اکبر است |
| از نور طلعتش بهو این نور آفتاب | از پر تو شعاع رخسار ماه انور است |
| خورشید صبح و شام ز غمخیز و ناز | پوسته کار او همه تقییل آن در است |
| گردیده ماه بدر منور ز صورتش | چرخ فادمان بدر که او صفا در است |
| گر جلوه کند بجهان در شهبان تار | عالم چه در ز کشته ز نورش منور است |
| هرگز نمیرود ز خیالم رخ نکوش | پوسته ام جمال لطیفش برابر است |
| در وصف روم نکور لغز یا برون | پوسته کند و کند زبان سخن در است |
| شوان بخود وصف جالش که ان | بالا تر است ز آنچه بگوید نکور است |

مهور پند از فراق جمال او
پوسته آه و ناله اش از صرخه برتر است

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| باشد بجهان مرا ایله هست | عالم همه محو صورت او است |
| چرخ صورت و حسن او نباشد | هر جا که جمال و در در نیکو است |
| خورشید لقا و همه چنین است | صد حیف نکارم آشین جو است |
| چون کلشن رور او بعالم | نه باغ ارم نه باغ مینو است |

کز جور بشتیش بلویم
 آن قامت و قد و لغزش
 با این همه حسن و دلربایی
 بر قصد من آن نگار دایم
 مستر و خمار من با لم
 هرگز نروم ز آستانش
 فرق است میان مغز با پوست
 سردیست که رسته بر لب جو
 پیوسته با شقان جفا جوت
 تیر مژه بر کمان ابرویست
 زان نرگس میت و چشم جاوه
 چرخ سجده که من آن سر کویست
 بهور عشق او کرفار
 پیوسته اسیر فال هندوست

ارقب که حاجتم بود روت
 شد مرغ و دم ز روز اول
 عالم شو هر زمان پریشان
 هر فتنه که در جهان نماید
 مرغ دل من بر سر دانه
 آتش زده عشق تو بجایم
 لعل لب است قوت دل
 آتش بجهان زین تو ایست
 محراب و عام طاق ابروت
 در قید خم گنجد کیسوت
 از دیدن زلف عجب نینو
 از نرگس میت و چشم جاوه
 کردید اسیر فال هندوست
 و ایران این دل مغز خوت
 یا قوت لبست بهور قوت
 که پرده بر افکن تو از روت

کراز در

کراز در رخ مرا بر اینی
 هرگز ننووم مغز از سر کویست
 بهور فکار شد کرفار

در سینه خم جم موت
 دل را برده از کف جوش لعلش کاف
 ربیع دین و ایمان نرگس شمل از نیت
 کرفارم بدام چمن زلف عجب نیت
 بقصد جان مغز کینه دایم کمان ابرو
 بنزه دار سر مکرر ناوسه از تیر مکرر کانت
 تو معمار جهانی و عجز از لطف رحمت کن
 که شد از عشق تو فغان دل کشته و پرا

در این زمانه مرا با روش خیارست
 ز جور روی پوشد ز منبت نماز
 همیشه دل برد از عاشقان بیسوه ناز
 مرا ز روز اول ببلایه بموقع عشق
 بچین طرز زلفش نه منم کرم و بس
 که کار نرگس میت و چشم جاوه
 مدار کار مخ از جو کرم و زارت
 عاشقان ستمیده در صفا کانت
 که تا ابد نرگس خوشترم کرفارست
 هزار چون منم بیدار عهد و پیمانست

خدایرا چه کنم دوستان چه کنم
 بس است جور و جفا بوفایم تا یکا
 بقصد جانم بنواز که دایم
 ملائمت کنم از عشق ای رضی کو
 مدام هم پیچیده یار در خندان است
 تر حیرت کنی کویا دل سندان است
 لکن در دست بشمیر و تیغ در خندان است
 مرا از عشق نه پروا نام و نه نندان است

محو حال دل زار از مخمور
 که مهر کجاست ز خندان یار او ز کجاست

همیشه شیوه عشق کرم وزارت
 ز بهر دور تو این زمین سنگین دل
 ز عشق کجاست گنشم ای رضی کو
 چرا علامت جو بان کنی کجور و جفا
 ز لب که کرم کنم و ز فراق یار شب
 چرا ایضاً من میکنم بغم خوردن
 مدام عادت معشوقه عاشق آزار است
 همیشه خون دل از دیده کاظم جبار است
 هر کجا که عشق نذار در عقل هم عار است
 همیشه عادت دلدار همنام آزار است
 همیشه واضح منم بر زانند کفزار است
 مدام شیوه مخمور در زمانه مخمور است

گشته ام عاشق رخ نیلوت
 از مخ زار و لعل ر ر بود
 ما بایم منم بآن خم ابروت
 دینم و دل را درون کس عادت

از جفا بر در کینه یار مرا
 طره زلف را ز بیم کشت
 صحن خلقت را بوده طاقتم
 مشک تا آمار را چه صد باشد
 کبش بکیز مان از هر خدا
 شده ام پیر از جفا تو منم
 کرده دل را ضرب صحن تو نیز
 مشک دمانند یار منم نبود
 بگذر از خود برو تا باه تر

کز تو اجمور بگذر از خود
 یا ز خود پسین و شور با روت

مرغ دل در قفس سینه به مشک آمده است
 س لقا در طلبش سو نمودم در روز
 زلف مشکین بر خشم دیدم و گفتم کاین ام
 دلبر سنگدل شوخ جفا کار امروز
 بر غارت گری درینم دل منم جانما
 شیشه عمر من امروز سبک آمده است
 تا که آن دلبر دیرینه بچند آمده است
 بهر بار منم بچاره نشاء آمده است
 قصد جانم عمده بچند آمده است
 لشکر صحن تو با توب و تقصیر آمده است

بسته در کمنز ان کیسوت
 میرم ار میکنم برین ان کسوت
 بجه صبر و قرار منم این خوت
 در مکان دکان که این بوت
 بند برقع که تا به پشم روت
 گشته ام از فراق تو فرتوت
 همه از کار ان قد و لچوت
 در جهان یا بوجه نامسوت
 بار پشم بوجه لاهوت

گفت دلدار با عیار تو بهیوده بین
شور لاجور همه لغو و حقیقت آمده است

گفتم سچ آمده کوی تو ندان از جلیت
فانش کویم تو از نشانه بند آمده است

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| دلبرم سر و قد و سیم تن کل بدنت | که ز سودش خجل مانده کل اندر چشم است |
| داستان مخ و عشق تو نه ام و ز بود | عاشق تو خسته سر گشته ز عهد ز من است |
| عشق با زین سب و کار گیر عیاز من | عشق با زین تو بپوسته همین کار من است |
| نه مخ دل نه ام چاه ز کندان تو کر | صد چشم گشته که گرفتار بجایه دق من است |
| که بدستم رسد اندر شورین کویا | خاتم ملک سیدمان که بجایه ام من است |
| قصه عشق مخ و تو بچمان کجوتنیش | داستان کجاست هر آنجاست |
| نه مخ شیفته شما بکنند ز لغیت | صد چشم گشته که گرفتار در هر کجاست |
| مخ لغیت تو جهان شهره شدم در افان | داستان مخ و تو قصه آن کوه کجاست |

که چه لاجور ز عشق تو بود دوانه
رحم کنس بر دل او عاشق دور از وطن

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت | تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت |
| تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت | تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت |
| تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت | تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت |

ایز

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت | تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت |
| تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت | تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت |
| تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت | تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت |
| تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت | تو ز کشته ایجا دخیل مایه دیاغت |

صابت یافته لاجور از وجود شرف
که مخ بیور همین زنده مانده و باغ دناغت

مر از اج غم یار ناخوش است مزاج
 لب است سست ز ناز صفا بشسته دل
 بیا تو کعبه اهران ما منور کن
 بیا که ماه رخ است همچو طلع لوز
 بیا که گردن تو چون بلور پسته
 بیا که لب بود پیش قدر غایت
 اگر تو تیر زمرگان خویش انداز

بخرد حال تو ام بنی هیچ بر علاج
 چرا که بیش کن امید مرا چه ز علاج
 اگر تو رخ بنمای صحت است سرانجام
 بیا که زلف سیاه تراست چون شب داج
 بیا که سینه تو کشته است همچون علاج
 برایت ز من بود چون قد تو سر و دکاج
 بزنی که سینه ام از شوق کرده ام علاج

اگر گشته ام روز دیده تو صلاح
 بزیر تیغ تو هرگز نه بچم این سر خود
 بنام مرتبه که میگیرم مراد شیب
 اگر کشی تو مخ زار را بوقت سحر
 امیدم همه انشا الله حو مان
 بیا ز روی که مکنم شرم اند عشق

بیا کبش که بود خونم ز برات مباح
 قتی که تیغ ترا هست از زهر شر فلان
 ز شوق تیغ تو سر بر کم ز قبر صباح
 سزد از آنکه بگویم بود صباح اول
 مطالب من در خسته را کنی انجاء
 سزید عشق تو را هست امید فوز و کجاء

بگفت بر مقام تو وصل اگر خواهر
 بیامیکده و باد نونش از این اقله
 اگر که هست بگفت آن یگانه صبح
 ولیک دلبر خیمت امح الاعلا
 اگر تو روح روان را فدا کنی
 بهیچ رو تو را هست فخر بر ارواح

دگر چگونه در آمد سخن لقا صبح
 بیک لقا که نمایم بمرده جان بخش
 مرا بیک نگر کرده دین و دل عاشر
 همیشه ازین دهلایع ز غمزه صبح
 تو شهر سوار و در لاسان کنز جولان
 هر آنکه فارس میدان است کشته طریح
 اگر ز قتل فرغ منو اگیر برسد
 بلو که قاتل من است او است بیجان صبح
 ز دور تو هم سزایم بود چاره کنم
 که هست دیده ام از کرم همچو ام شیخ
 منم بجز تو از شوق کشته قرمان
 منم بجز تو از شوق کشته قرمان
 تو که بنام هر دای سینهها با ش
 تو که مایه هم دظار خسته و قرع
 همیشه چشم غما دارد از تو این لاجور
 کس تو مدنی او در کجای فریبی با

تو که غیر تو نبوده در این زمانه صبح
 تو که جمله کار تو هست خوب صبح
 تو که از کرم عام خویش بردل من
 دهر تو لوز که از شوق کشته قرمان

بزر

تو که فیض رسا بمرده جان بخش
 ز فیض عام تو بود آنچه انده کردی صبح
 تو که بخت مهر تو فرخ داز طوفان
 فدایش تو فرستاده زهر بر ذبح
 تو که فارس میدان لاسان پیش
 هر آنکه دعوای زم تو کرد کشت طریح
 تو که جلوه نمایم لعالم امکان
 ز جلوه تو بود هر که کشته است صبح
 تو که ذات تو آینه جمال تو بود
 بچشم خلق نمایم تو هر وجه صبح
 تو که مظهر ذات اویم نه بود صفات
 زلت عرصه امکان که کشته است صبح
 تو که نور جمال تو شرق غمزه گرفت
 ز نور زور تو خویشید درم شد صبح

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| که جمله خلق جهان را همیشه چشم بر او | گرفته ام جهان بکبر فزونی مشغول هست |
| نکار و دلبر و محبوب و یار همه او | بغیر از او بنوعی در جهان مرا معشوق |
| مکند و رشته و زنجیر و دام همه او | اسیر کرده مرا در کندگی و اسیریش |
| شراب و باک و در جانم و غم همه او | مرا خراب نموده است چشم منکوش |
| که سیف و قاتل و شمشیر قتل همه او | قتیل میکندم تیغ ابرویش از ناز |
| که تیر و خنجر و زو پهن سنان همه او | بغمه تیرزند بر دم زهر کانش |
| مه و ستار و خورشید شمع منجمه او | جمال و طلعت حسن و کمال او گویم |
| که مشک و عنبر و ریحان و سنبل همه او | بغیر طره زلف سپاهش افشام |
| که نخل و سرور و ان و صنوبر همه او | قیامت شده بر باز قدر عشایش |

اگر که دست دهد وصل رویش از مهر
 بهشت و گوشت و غلمان و حور همه او

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| هند و خال نود اصد ابر منگ | حسنت ز فرط ناز دای صد چو منگ |
| در روی تو بر قیامت منگ خنک | کیسور تو که دام دل عاشقان بود |
| رضاه تو قرب کمال ترن منگ | رنگ رخ تو برده کرد از گل چمن |
| صد دل چون بچین و خم در منگ | زلفت که هست سینه پار عاشقان |
| لعل لب تو را یک عقیق چمن منگ | سر چشمه حیات بود اندکان تنگ |

دندان نسیب نامک بود عقد کوهر

دندان نسیب نامک بود عقد کوهر
 کماند ز دانت رونق در دندان نسیب
 عهد غنوده بود در بار موفا
 کز خنق بدبین که عهد ز من نسیب
 جانمایا ز لطف زمان نظر آه کن
 در زیر بار فرق تو قدیم نسیب
 نسیم از فراق تو بدم در این جهان
 کز نسیم بخر نسیب جان در بدن نسیب
 هجور بید از غم تو شوخ بود
 وز فرط در زبان در دهن نسیب

دندان نسیب
 اسم در جوهر لعل
 و در فراق او
 نسیب

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page]

رو تو هجر جان خویش بد:

در ره دوست هر چه بادا باد

عشق ایینه جبر بود
 بر سرم از کس بود عشق
 هر که عاشق شود بران دلبر
 هر که عاشق گشت بر رخ او
 نزد زلفه عاشق است حرام
 دست از عشق بر نمیدارم
 دایم از بهر دیدن جانان
 روی بنما از روی ما بر
 چه شود که غم کین لفظم
 ماه بدر تو در منم چه هلال
 هر چه فرمان میر مرا دایم
 هر که فرمان نبرد امر ترا
 سرنه بچید ز حکم تو یکدم
 گشت لاجور منزه حکم

عاشق رتبه کمال بود
 عشق کو عشق دو لاجلال بود
 'ابن از چشمه زلال بود
 خود همیشه در انفعال بود
 عشق جانان مرا حلال بود
 آتش و روز اتصال بود
 چشم امید بر وصال بود
 دل ز هجر تو پر ممال بود
 دلم از عشق پر کلال بود
 بنده روی تو هلال بود
 بنده ام عین اقبال بود
 به یقین دان که بر مال بود
 هر که بچید در و بال بود
 بنده حکم لایزال بود

لن

شعر گفتن بدین غلط کویا شیوه سید جلال بود

دست از دهن تو نکند ارم

تا دم وقت ارتحال بود

هر که رخ چون ما توام در نظر آید
 ما رخ پر نور تو تا باید با فاق
 مه چیت که تشبیه کنم بر رخ خو
 در یوزه کرر که کند از رخ انما
 میخواست کند وصف تو این مرغی
 جمعند صفاتی بر رخ هر تاش
 میخواست نماید رخ خود بر همه عشاق
 جا دارد اگر وجد کنم بر همه عالم
 بگذشت ز منم یار و ندیدم رخ خویش
 ناصح کند از عشق نصیحت ندیم گوش
 اتش در از عشق بجایم لاجور
 وین شعله جانسوز ز با تا بر آمد
 خورشید جمالت چنان جلوه کراید
 خورشید فلک از میان پرده در آید

یار دگر از یار دگر خوشتر آید
 بر ماه فلک ما رخت طغنه کز آمد
 جرمیت که از نور تو در یوزه کز آید
 در پیش نظر منخف و منکدر آید
 عاقر شده از وصف تو بر بال پر آید
 تا آنکه مه چهارده از پرده در آید
 از عالم لاهوت جدا الحذر آمد
 کان سر و قد سیمین تو از سفر آید
 چشم حل کرا نماید چرا در گذر آید
 وز مرصه عشق تو او بر سر آمد

خوشید چه باشد که دم نسبت رویت
 جرمیت ویا نور رخت در نظر آید
 خوشید که از نور رخت کبر نمیکرد
 بردیده صاحب نظران بر کله آید
 هر کوشند بر رخ زبهار تو غبت
 و اندر نظر اهل خرد بر لبه آید
 ارباب خرد کیت کس تخم محبت
 بردل نبشند ز تو تا بر اثر آید
 این تخم محبت چه بود عشق نگار
 عاشق بود آنکس که ز خود بر لبه آید
 مهجور مکن نامه بکنم صبر از این پیش
 وین نامه زار تو صبر بر اثر آید

بر کوش رخ آوازه من سحر آید
 بر قلب من آن نامه او با اثر آید
 که دید یقینم که چه عاشق زار است
 از عشق کجا او لکستان بد را آید
 نالید چه مخ از غم گل او لکستان
 زارید چه مخ از غم دلدار سر آید
 از لب که فغان کرد ز غم عاشق تو آید
 بچاره فتنه از گل و عمرش سر آید
 این شرط بود هر که بود عاشق صادق
 وین طرز بود هر که از این راه بر آید
 هر کس که کند دعوی این عشق عشق
 باید که ز جان بگذرد از پرده در آید
 آوازه رخ از عشق تو مهجور و لیکن
 زین غصه و غم نیز ز خود بخر آید

هر چه در پرده نهانست عیان خواهد کرد
 اشک را بتو ای راز نهان خواهد کرد

کرد

گر چه اندر دل مخ عشق تو پنهان باشد
 ز آتش آه شرر بار عیان خواهیم کرد
 گر چه در سینه مخ داغ غم ظاهر نیست
 ظاهر از بهر تو اسان چنان خواهیم
 در دل را نبود همچو کسب الکه از او
 مخ ندانم بردلدار چنان خواهیم کرد
 دل که از عشق تو پیوسته فغان کرد
 کتب بچو صده از بحر فغان خواهیم کرد
 قدس و توجه دیدم کجاست میکفتم
 شرح بار یک این مور میان خواهیم کرد
 شرح مهجور عشق یاید بزبان
 اشک را بهین کله و نهان خواهیم کرد

بسکه مهجور چه زلف تو پریشان حالت
 کفتم امر و ز کم خ ترک جهان خواهیم کرد

ترا ای عاشق بر در نباشد
 که از عشقت بدل اخذ نباشد
 ز منم کف بر جبین خویش دایم
 اگر بر کف مرا س غز نباشد
 بجز شوق تو ام برهن نباشد
 بغیر از تو مرا با ورنه نباشد
 ز بار دل ز منم حاشا نماید
 بغیر از تو کس دیگر نباشد
 عزیز مهر و منم مبنده تو
 بغیر از منم ترا چا کر نباشد
 مرا ای لحظه در روز و شب
 ز بخت خواب در لبه نباشد
 چنان آتش ز در بر جانم از بجز
 ز جسم غیر خاکستر نباشد
 اگر بر سر تو از احوال مهجور
 اگر بد بنیت او بهتر نباشد

غبار از غم و خاک بر آفتاب رسد
 چرا بر در غم رسیده در بستر
 بروم ای صنم آرمیده در بستر
 تو تا بر در غم این نور دیده در بستر
 جهان دگر در شادیم و در غم است
 مدام عشق تو ام دیده میکند پر خون
 مدام بهم تو ام دیده میکند پر خون
 خیال روی تو ام دیده میکند پر خون
 هوای زلف تو ام عمر میهد بر باد
 چرا حال من ای سوغا تو بر طری
 بغیر تو ندیم دل بد لب دگر
 ز راه جور و جفا بر سرم میکند زیا
 نه در برابر چشم نه غایب از نظر
 نه یاد میکند از ما میزور از یاد
 صنم که عاشق روی تو ام ز غم زخم
 کسیر عشق تو هرگز نبود و غم زخم
 کمان مکنه که ترادت دارم از دهن
 بجای طعنه اگر تیر میزند دهن
 زد دست دست ندادم بر آنچه باد با
 اگر گوشه کنیز زلف غیر افانرا
 کسیر غم من حال دل پریش ترا
 بیاد روی تو همچو داده ایمانرا
 زد دست عشق تو حافظ غیر بر جانرا
 که جان ز محنت شرم کجا برد فریاد

طوبی

بگوش مرده وصل ز خود رهبر آورد
 خیال روی تو ام روی بهم بر آورد
 تن صغیفم از نون فر بر آورد
 بر باد صبا دوشم اگر آورد
 که روز محنت غم رو بگو تر آورد
 رقیب را زدم از درت ز راه صد
 نمود کم ز فراق تو روح راه صد
 امید غم همه انت یکا اله احد
 بخیر خواطر ما گوش کین کلاه نم
 با شکست که بر افش شهر آورد
 مرا عشق تو بر دل رسیدیم هلاک
 ز بهر روی تو غم کرده ام که میان چاک
 ز فرقت تو بر غم مدام ریزم خاک
 بمطربان صبوی دهم جامه چاک
 بدینم نوید که باد سحر اگر آورد
 بیایم غم رقیبان کو بر عدوان
 بیای که باده بنوشیم باده الوان
 بیای ز ذوق تو ساییم سر بر انکوان
 بیای که چه حور رشت رارضوان
 بدینم جهان ز برابر دم رهبر آورد
 اگر تو یار نباشی بنایم اندر عشق
 کسیر کج تو نباشد بنایم اندر عشق
 فرود وصل تو بر عزت جاهم اندر عشق
 نسیم زلف تو شد صفر راهم اندر عشق
 زهر رقیب که کجتم لهر بر آورد
 کتم ز فرقت روی تو لب که ناله و آه
 نموده ام ز برابر تو حال خوش بنای

که آب دیده ام امروز بر تو هست گواه
 چه با ما که رسید از دم بخر فیه ماه
 چه باد عارضی اما هر طریقی آورد
 رساند از رخ تو نور بر فلک حافظ
 رساند هم سر لاجور بر فلک حافظ
 رساند زلیت مضمور بر فلک حافظ
 که التجا بجانیه شهنشهر آورد

مرغ دل من از غم دلداری نباله
 از لب که بمنم ظلم و صفا که نمودی
 از شوق دلم در ره تو جان سرخوش
 بهتر تو طیب دل مجروح فی الثوبه
 از نادک دلدوز لقا تو دل من
 که منم چشم سیه است گشت بی نوع
 هر کس که ترا دید بشد واله و حیران
 که منم گندم را فرام و کمر بنوازد
 جان در محض توبه دلم یک جانم
 چون بیدار شید که بگذارد نباله
 از راه ترقم بمنم اغیار نباله
 عاشقی بمنم هر که ز ازار نباله
 که فرقت تو امیندل بیمار نباله
 مجروح بقسم شده لب نباله
 هم منم در افغان هم همیار نباله
 از عشق تو در کوی و بازار نباله
 عاشق بنود هر که ز دلداری نباله
 از دست من آن یار صفا کار نباله

پیوسته شد روز زانجهان تو لاجور
 از سینه صد جاگ شرر بار نباله

چشم منم تو ز مرغان بر رخم خون کشید
 منم خندانم بخر عشق منم چه منم
 منم ندانم منم از دست و از بازو او
 بعد قسم شد بپیمان یار آمد بر سرم
 یار بر رحم است وضع در دست غم مبتلا
 بر قسم از صفا و و کینه اولسته کمر
 پایه قدرش جان از آسمان بالاتر
 در جهان نبود کس مانند او نقاش صنم
 سوسه از شمع او شمع همی پروانه تنم
 در گلستان و عاشق با وجود او یار او
 راضیم بر قتل خود لیکن بر شمع او
 دارد امید و عاشق از خدا لاجور لبیک
 هر چه در رسم نهانش عیان خواهم کرد
 دل که از عشق تو پیوسته انال کرد
 شرح لاجور عشق قیامه بر زبان
 که چه اندر دل من عشق تو پنهان باشد
 باز بر رویم ز بر دست دید بر کشید
 از جفا بر روی منم هم تیغ و هم خون کشید
 منت از باید کشید از تیغ و از خون کشید
 از ره لبر و وفا جسم مرا در بر کشید
 جسم بیمار منم ان پیرم از سر کشید
 هر کس که بیند مرا از کین بمنم خون کشید
 ز بر بار رفت خود در آسمان افرو کشید
 در ازل تصویر او را از نیم آینه کشید
 میتوان از جسم منم تا خسته کار کشید
 بایدم یکبار که دست از گل او کشید
 باز از راه جفا تیغ منم از سر کشید
 از روی منم خواهد تادم خسته کشید
 آشک را بتو این راز نهان خواهم کرد
 گشته بچو صده از بهر حرفن خواهم گفت
 آشک را بهین کله بنان خواهم گد
 ز آن آه شمر بار عیان خواهم گفت

کمال زار هجر از جفا بر ما بد پروا
ز غصه روز شب دایم فغان از مودت خیزد

مرا از عشق او شور لب بپر که زین
کبریا طبعت آستان نماید جلوه در عالم
مرا کا هر یواز که کدازد ز آتش حرمان
اکرمه نور رویش آتش افروخت در عالم
کنده آینه دل بر بدن چه ترک ز کس
اگر چه خضر خورد از ضمیمه آب بقا آب
لب جان بخش تو بخش مرا شهید شکوه
نباشد چون لغام در دو عالم شوخ بزم

ز بس مهجور در عشق تو شد مشهور در عالم
همیشه قصه او بر زبان این و آن با
کرد لدا نوجوان خود اگرش کند
قدر غناش که هر که بچشم می آید
ان پر بچهره ز بس جور نماید برین
مردم از هجر خشن چاره چه زار
میرد اجرد و صد بنده که از او کند
خیزد بر سر و سر و قدش دم کند
مرغ دل شب همه شب ناله و فریاد کند
کو رفیق ز ترجم غم امداد کند
کوید

گویدان با بر بچهره بپر هم مرا
خوف از روز صاب لب بر صفا کند
رحم آرد بجنب از راه وفا انچه نهد
شد از راه کرم خواهرانش کند
با من دل شده آید بس مهر و وفا
بعد از اینم ز وفا ترک زبید او کند
خار خار غم اندوه همان شیرین خوش
بر دم کار دو صد تیشه فریاد کند
چو غم مهجور بر رخ تو کشته مایل
باید از عشق تو کس کرد در استاد کند

پرتو نور جلال چه بجا لم سرزد
عشق تو آتش سوزنده بود در دلم
عشق تو سوخت تمامی دل جهان مرا
باز خاکستر دل را بدم صر صر داد
طره زلف تو بر کرد رخ تو بدم
ز کس مست خراب تو ز مکرگان عالم
تبع ابرو تو بر قصد دل جهان تمام
رو در نیلور تو آید شعله نورش دایم
کرمه عشق تو زده آتش سوزان بدم
طره زلف سیاه تو بگرد رخ تو
عشق آتش بدل پر و جوان بگریزد
هر زمان عشق تو اندر دل من افتد
دید با قریب بدم نیت بجا کس زود
صر صر از داغ دلش خاک مراد بر برد
طعنه بر سنگ تار بر بر غمز زد
از ره جور و جفا بر دل من خنجر زد
چون مه بکیشبه از برج رخ تو سرزد
طعنه بر آینه روشن اسکندر زد
باز این داغ فراق تو قش دیگر زد
بچو مار بر لب کج که او چنبر زد

چو کند لاجور بندر جهان کربانت سبک از عشق کند سگوه دم از دل برده

مرا از عشق خود که مرده کاه بر زنده میدارد
کبر از بهر رویش روز شب گران کند ما را
کجا از دورش روزم کند چون شام ظلمت
کجا در چین زلفش کف میزند در قند
زند کاه بر زمرگان تیر بر من نگرش
کجا در زینت ابرو بر سر زنده میدارد
کجا لبش سر چشمه آب بقا کویم
کجا دندان کجا اندر صرف شمر زنده میدارد
کجا از لطف خود این عالم فرخنده میدارد
کجا در گلشن و صدف نواز از گویم ما را
کجا از بهر اندر آتش سوزنده میدارد

بود مختار لاجور انکارم در جهان دایم

اگر ما را بگیری اندوگر هم زنده میدارد

زدست جور تو ای دلر با کنم فریاد
تو داد خواه جهان ز سگوه سرو عالم
ندانم از چه سبب بر من چنین دایم
اگر که عاشقیت هم من بود زازل
بر که سگوه کنم از تو کوستان داد
کند عشق جهان جمله بر تو عرض مراد
دهر روزاه صفا خاک عمر من بر باد
بغیر عشق تو در بر من نداد استاد

جهان

جان عشق تو مشهور در جهان بشم
تو سر و کلاه حسنی تو انال جمال
اگر که صلبه نماید رخ تو در عالم
نیکست تو چرا ما بدیم رخ ز راه صفا
که نام خویش کند محو از جهان فریاد
به پیش قدم تو مانده بخت قد نشاد
هزار بنده نماید ز خویش تن آزاد
بغیر تو مرا یکدیگر قیقه از یاد
بیک لطف که حسن رخ ترا پسند
نماز لطف تو لاجور خویش تن را نشاد

چرا از راه صفا یکین چشم میداد
بغیر در که باب تو رو نیارم من
اگر که سگوه نیام بر تو خواهیم کرد
بغیر تو نبود در جهان مرا یارب
بدام کسویت افتاده ام زیر دولت
هداک خنجر مرگان و تیغ ابرویت
چرا بمن بنمای جمال و حسنت را
ز بهر او تو شستم ز منتر خود دست
ز وصل خویش بازنده ام تو از ره لطف
چنان ز عشق تو لاجور و اله و صیران
که از صفا تو دایم عیر کنم فریاد
چرا که در که تو هست استان مراد
اگر که داد ز من از تو باز خواهم داد
بغیر عشق تو دیگر مرا نباشد یاد
اسیر روی تو گشتم شدم ز غم آزاد
خدا بر من کس است تو صدم جهان باد
که در فراق تو میرم ز غم خنک نشاد
چرا ز وصل ز تو خاطر مرا نشاد
ز بهر او تو مده خاک سیمت بر باد
که مثل او جهان بچسبند از یاد

سحر که بر من هم بوز لوف مشکف آمد
 چه دیدم چشم من در کس شکر جادو
 لب لعل شکر خایس آمد در نظر اندم
 هزاران شکر دارم خ زنجی طالع همون
 بی پیش طلعت و نور جمال رو بر نیکیوش
 چه دیدم او را ز سبب لقا روطه زلفش
 بجو اطر مسجد و طرابینر چون گذشت اموز
 نمیدانم چگونه وصفش او بیان سازم
 غرض از گفتن این حرف عشق او را جانان

بنفشه یار پر چهره سر بندم کرد
 فغان که هند ویر خال لبش از راه جفا
 ز شوق طوطی طبع مرا مبلق آورد
 شکر فروش ندانم هزار راه جفا
 را بود دل ز کفم ترک نکرگش مستش
 هزار ناوک مرگان ننگد بر دل من

چه نور و شعله روشن فروز تر بر من
 ایمان نمود رخ خود لقا بر من زار
 هزار شکر نما از شوق تو ای مجبور
 لبوخت و جان هم مرا چون سبندم کرد
 ز فرقت نه خود یار مستغنم کرد
 بعشق و در زب خود یار سود مندم کرد

دل از بجز تو را بر حتم نادختران لوز
 شتم از فرقت اوت مگر از جفا پیشه
 مراد از فرقت ای جان کاهیده در دورا
 دل اندر سینه از خوف فرات و زنجیوسته
 چنان بهارم از بجز ات ای بار بر سیکه
 ندارد با که مجبور از علامت سنا نادانان

کنند از عشق منم انگش خفتن نمود
 تن از این گفتن بجا و این نطق بیان لوز
 آن جفا جواز جفا دایم مرا انفا دارد
 بر رخ از میداد دایم میکند جود جفا
 عشق او از لب مرا کرد است صیران پریشان
 عاشقان در گوید او پسته در زار افغان
 همچو گل اندر چشم او ببلبلان زار دارد

هر کس از در کشتن چشم خود ببرد
 اینها را با فراقش نوزدم نهاد
 طره زلفش برش نشکند عالم ریش
 این کوبه ابروش بر قد جانم تیغ برود کشتن
 روی چشمش خوشد خود را در ایا از ما
 بجز دورش صاف کوه مرار او برش
 لعل جان کشتن بود در چشمه آب بقایم
 ان زلفی طلق و مبه پیک و زرتین کلاله
 یا بهرم مر از بهر اویش زار دارد
 من نمیدانم بغیر از عشق تقصیر من
 میکند جو رو صف دایم نمیشد انبار
 اینها را بهر آه ناله ظاهر نماید
 بردش از بهر او صد آه آتش بار دارد

نیت صاحب او لبور فانه شمار دارد
 یا ز بهر و فایم میل بر اغیا دارد
 کرد ماه رور خود او طره طرا دارد
 خنجر مرکان بگف اندلبر عیار دارد
 تیروز ما ز بهر جان خون نشان دارد
 ز این الم دایم مر از جان خود پیرا دارد
 نده چون خضر از ان لعل کشا دارد
 صد به لوف از جمال صن در بارا دارد
 غیر از او وصل رور خویش بر خور دارد
 کین چنین دایم مرا بر در که خود غوار
 کز فراق رور خود پوسته ام بیمار دارد

بنیر از تو مراد لب نباشد
 نباشد دلبر سخن تو بعالم
 چه بود زلف و کتس و نیوا میه

بجز عشق تو ام در سر نباشد
 اگر باشد ز تو بهتر نباشد
 شمیم مشک یا عنبر نباشد

چشمه

چه شد چشمه نوش تو ای بار
 جفا و جور است ای بار پر نوش
 ز بهر و فرقت روم تو انوش
 بخت چشمه کوثر نباشد
 بجز برای من مضطر نباشد
 در منصف بدل افکن نباشد

چه این مهجور حیران پریشان
 بجز بت مبتلا دیگر نباشد

عشق رویتو جان واله و صرام کرد
 از ازل عشق تو اندر دل من عیار کشت
 شور عشق تو جان بسر من زور آورد
 چشم باه تو بر بوز کف دین و دم
 بهر کس بود پریشان بستم ز تاز
 از فراق رخ نیکو تو غم کشته قدم
 عاقبت عشق تو لیل و شب من غم خون
 شرح عشق تو بر هر که غموم ظاهر
 بجز رو به همت سر بگر بایم
 کرده دیوانه ام در رو به بیایم
 کشت عاشق بنوا از کوه شام

از ازل کشت فدای تو مهجور غم

تا ابد عشق تو این مر عدل است نم کرد

یار مرا ز پیوفایه رد سوراغبار
 با من کین نشنن بلزمانی عا دارد

خز کو فراق بدام حسن زلف مشکفایش
 باغ ز چرخان کسور عنبر بار دارد
 ترک مستش برده غارت وینج دل
 تیر کمانش فلدن بر دم در کار دارد
 نه نم نهها قلیل عشق و تیغ ابرویش
 همچو محقق عشقش در جهان بسیار
 حقه یا قوت پر لوگو بعد اندر یادش
 کاب حیوانز انهمان در لعل آتشبار
 خال هندویش بوی بادانه دارم بلایم
 مریغ دل را صد کرده در قفل افکار
 صد به یوسف را مقید کرده در چاه
 خیز ز لجام صد غنیمت مرا او دارد
 غیر عشق هیچ تقصیر مرا نبوی عالم
 کاین چنین در کشتن خیز از جفا اسرار

از فراق روز و شب با همش مسلمانان همیشه
 روز و شب به جور بددل دیده خونبار دارد

مرا گذر بسر کویار باید کرد
 نکار بر سر قهر است و بخت خردخوا
 ز دست دست ندارم شکایت هرگز
 اگر که نیش زندیار نوشش نندارم
 کهر نکار بقهر است و گاه بر سر مهر
 ندانم از چه سبب آن نکار چه میل است
 ز غصه مردن آواره از وطن کشتن
 علاج درد دل بفرار باید کرد
 ز دست بخت ندانم چه کار باید کرد
 شکایت از غم این روزگار باید کرد
 اگر که فحش دهد افتخار باید کرد
 تو مهر قهر و را اعمت را باید کرد
 بجز نیگو که چه تدبیر کار باید کرد
 از این صحرای کار یکی اختیار باید کرد

از فراق

ز فرقت رخ و حسن جمال نیکویش
 مدام دیده خنده اش کبار باید کرد
 اگر که با تونب از زمانه ابر مجور
 تو کار خنده بخدا و اگذار باید کرد

کو فرستد که بر سر کوبیت کنم سجود
 کو قاصد ز من زبیر سبند به تو درود
 سعت لب و عفت عشق جاملت ز باره آ
 مهر رخ تو بر دل مزددم بدم خرد
 عشق جمال رو تو جان و تن مرا
 چندان که داخت جز در کسبت غم خرد
 بستم من از ازل بتو پیمان عهد با
 تا حشر نکند ز من از این عهد بکن عهد
 منع کند ز عشق تو صلحه از ازل
 از بهر عشق یا رشدا چکار این عهد
 سزایک عشق باز ز رویش چنان کنم
 عشقش نمود روز ازل بر دم و ورد
 عشقش شده بجان و شتم مضر آنجا نکه
 عشقش شد و لم عشق تو ایثار سنگدل
 کرمیل کشتن من به جور میبکین
 رحم آورند بر دل خراگ فرود آید
 باز لا خلاص کن تو مرا از فراق زود

اگر که با پر پر چه از نقاب بر آید
 تمام خلق نماید عشق و الله و طران
 چنان نموده هبا نرا حسن خویش منور
 کما جرات عالم که آفتاب بر آید
 مرا ز مشرق امید آفتاب بر آید
 اگر که آن صمن از مرده بچجاب بر آید

چنان ز بهر فرشتگان ارکشته دل من
 که دود از دل مجروح چون ببار بر آید
 اگر که ما نوم خود جمال خوش نماید
 سه ده هفته ز شرمش در اضطراب بر آید
 چه ترک نرک مستکش بر بند و گوید
 نه سیر است که این سیر از شراب بر آید
 کسری حکونه صفات جمال یار بگوید
 بشرح راست نیاید نه از کتاب بر آید
 چنان عشق تو محتاجم و بر تو عاشق
 چه تشنه که مدام از سر سرب بر آید
 اگر که ما نماید جمال خویش عالم
 ز بهر اوی تو ایبار بقرینه چنانم
 بهر عشق تو مستغرقم که نیت امیدم
 که باز کثیرم از بحر چون حباب بر آید
 همیشه میشود این دل وصال او در طاف
 که این خیال محال است و یا صواب بر آید
 بدل خیال جمال روی تو دارم
 اگر که آن چشم حوسر عیاش بر آید
 بهر عشق میشود این دل ز بهر او تو در صبح و شام ناله و افغان
 که هیچ خیال محال است و یا صواب بر آید
 همیشه از دل مجبور چون ارباب بر آید

مزاران سگر اندک نظر بر سوری دارد
 اگر صبر تا زمانه تقدیرش ساینم جا دارد
 صبح از اول بدم بر کفش دل را ندانم
 که در آرزو بهر آنش مزاران ما جرادارد
 کسب معنی عشق او در جانان این صفت کو
 مرا عشق جمال یار در عالم بسا دارد
 یک لفظ از کف اربابید جمله دها
 نمیدانم چگونه صبح چه چشم دل را دارد

یک صوره

بیک صوره نماید عاشق خود خلق عالم را
 نمیدانم صیقل آن یار چه بگرداد آید
 شود یا غیر همدم از ره یاری و دلداری
 مدام آن یو ما بر حال زار رخ صفادارد
 نه ما تنها گرفتاریم بر زنجیر کسب و نیش
 هزاران عاشق خوین جگر در دهان دارد
 نه چون نوز جمال او بود نوز مرغ نورا
 ز خوشبختی همان آرام رخش صفادارد
 اگر صد بار روزانه ندانم دست از عشقش

ز عشق روی او مجبور در عالم بقادارد

کرد لکرا بوجال رخ خودش دگند
 میرد ابر دو صد بند که آزاد کند
 چشم فرامد بچشم دلبر کل پیرنم
 ناز بلس و تیر و قد شمشاد کند
 بنفای هر سر لطف کارم و دش
 چه شود کرد دل ناست در امرات کند
 یار از چشم برید عهد و باغیا به بست
 هم طر مرتحت و لطف تو امداد کند
 در خورشید این سینه ام ای شیرین دش
 ناضم کار هم صدرت فرهاد کند
 در زمانه وصال تو شب و روز بهم
 میخ دل در تو سینه چه فزاید کند
 کشته حیران بشناسی تو بهم و خیال
 هم مگر باز مرا عشق تو ارشاد کند
 وصل رو تو ازین طالع خودت امید
 کس بر آفت نظر لطف تو امداد کند
 خوشتر شرح دهم سوز غم در فراق
 نتوان کرد مگر چشم صغ امداد کند
 یار با غیر به بست عهد و زنجیر بازگشت
 تو مجبور طریق بین که چه میداد کند

ازیر تو همی تو حوز در نقاب شد
 و ز دیدن رخ تو قدر در جایش شد
 بخدمت من دلخیزد تو بود در این جهان
 نرمنده از جوی رفت آفتاب شد
 که بگذری لطف چشمی بر سر کشت
 از نکتت تو سخن چینه مکن باز شد
 هر کس که دیدت کس است تو سر کشت
 مردم گمان کنند که هست از نزار شد
 از فرقت جوی تو ایبار سنگدل
 از گریه دیده ام بچمان چشم چاش شد
 تیر ز من کنی تو ایمان حسن او رخ شد
 از لاری تو خون دل من ز خاطر آید شد
 بچشم دلرهنده کس در همه جهان
 در صن دلبر بچمان اغیار شد
 بنامهای خویش در ازاره وفا
 که بجز روستی منی دل من کبار شد
 بلکه حال نارنج مبتلا در می
 که فرقت تو خانه طاق ضرب شد

هجور را بر تو چنین زار میکنم
 آفرینم که اوز سهندان جایش شد

هر که کلر ز توام در نظر آید
 نوری دگر از نور توام در بر آید
 هر که کند صبه صبح تو بچام
 شور دگر از عشق تو ایمه سیر آید
 در هر یکد بار بارش و روز مقیم
 شایده که دگر باره بران رهگذر آید
 هر کس که کند عویر عشق تو بدوران
 اندر هر کوی تو ز خود بخیر آید
 صد جیف که از بهر رفت آه و فغانم
 هر چند کنم بر دل تو بر آید

در هر جهان

در هر صحرای جهان هر که بود عاشق تو
 در راه دینه بجز ملامت سیر آید
 هر کس که ترا دلبر و معشوقه بخواند
 در هر صله عشق رفت بجز ر آید
 هر کس که جمال رخ فریبات نه بیند
 در زمره عشق تو ایام سیر آید

هجور ز بهران تو مالیده شد روز

فرماید و فغانش بچمان بر سر آید

جواد ایم جمال تو جسم ما نهان شد
 جواد ایم دل از بهر تو باغم تو امان شد
 جواد رخ خود را از جفا ظاهر عین رخ
 که از بهر فراق تو مرا آتش بچمان شد
 نیز بر سر جراح احوال زار من تو آتش
 که اندر آتش شغف جراب بر روانه زان شد
 غمگین بر سر این عاشق بیمار زار من
 که اندر سینه بهران رویم ناتوان شد
 همیشه ترک نیست چشم تو اندر مین دل
 بقصدم تیر فرماست تیره اندر چمان شد
 بعد از طاعت طاق ابرو تو موسیسه
 همیشه تیغ ابرویت مرا بر قند جان شد
 بدام زلف مشکینت دم افشاده ام بر او
 چه مرغ نیم بسمل از فرقت در فغان شد
 همیشه از فراق ناله و آه و فغان دارم
 ز بهران تو دارم آه عشق فغان شد

نود هجور در غم مبتلا از بهر او تو

کنفیه میسج که ایام که او از عاشقان باج

کسی عشق تو آتش درد دل نباشد
 چنین کس را بدان عاقل نباشد

ندیدم رخ کس این زمانه که کارش از غم نماند
 ز غم تو خود وفا نماند کس نبود در ایام که بگویم
 جمال طلق حور بر تن بست به پیش رو تو قابل باشد
 خیال من اگر باطل نباشد بدگناه خدایا وصلم
 ز جوات کم متقول خود را اگر عشق تو ام فایز باشد
 بگویت روز و شب هجر دلی که
 بغیر از او دگر سایه نباشد

مهر زلف تو ار دلدار طرازی کن
 ترک من چشم از غم کان اند تیرم بدل
 بارقیان امان پیوسته باش از جفا
 دلبرالم کس جفا با من و فایز کس
 روی منما از وفا بر من که از هجر جفا
 رحم کن بر حال زارم زاه من اندیشه
 رخ عینم بجز عشق رخش تقصیر صیت
 با رخ میدل میکند در رفیق آن سگندل
 کمر نه آنکه که عالم از فراق تو چون بود
 روز و شب هجر از غم گریه و زاری کن
 دلخ

دل من وصل جمال تو تنها میکند
 نوصال تو رسیدن بود صد کس
 شمر شمر شد از عشق تو آفر دل من
 عاقبت عشق تو بر لبم زلف هوشم فرد
 سکه از عشق زدم چاک گریبان خیال
 ما نداریم بجز از عشق رخش تقصیر
 مرغ دلهار همه ضیق ز شوق افند
 سکه در دل بر اشوق مهارت دارد

بکدر و لبر السوم

ار آنکه که تو مرا بس قرار خود
 بر که که جبهه منین از جهان مرا
 که در مرا بس سر زلف دل گشت
 ترک جفا ناز و وفا ورنه این صنم
 تا چند روی خویش بپوش ز کین مرا
 تا چند صف و عده نایب من ز کین
 بر در ز عشق خویش دلم از کار خود
 اشقه میکنی زنی و وز عذار خود
 کرد ز عشق خویش مرا میند و از خود
 سوختم بجهان زاده دل بر سر از خود
 پیوسته از فراق کین سوگوار خود
 تا چند میکنی تو مرا زانتظار خود

جانا کجین شهره آفاق گشته
 آفر حذر ناتوان این شهرتار گف
 بر خدا بر است جفا بر من صغیف
 تا چند میکن تو مراد لفظار گف
 فریاد از جفا رنگار فرشته تو
 احوال را از عشق کند خار زار گف

عاشقان کفنه اگر جان بر جان آرند
 من تو ایده که شتم ز سر دین و دلم
 چونکه مسجد همه خلق در که او
 از فراق این پیروز در هر شام بخور
 از غم در فراقش همه مشتاقان
 از جفا و ستم جور نظر بر میهر
 ضرر و عمر که جان لرنه غایب نماند
 از ره هر طبیب دل بیمار است

بیت جان لایق جانان اگر ایان آرند
 عاشقان دین میارند هم ایان آرند
 سجده بر در که او کبر و مسلمان آرند
 عاشقان در بر او دیده کریان آرند
 بر سر کوش زعم نامه و افغان آرند
 سگوه بر در که این ضرر و مران آرند
 داعی از هر کله خلق زکر کان آرند
 در خود را به برین از بی درمان آرند

مطهر دل جز از جانب جانان آمد
 بر سر انجمن ما زبان آمد
 مری بود که ز بجران در غم هم
 شد که غم بجر بیایان آمد
 میشود دیده ام از نور جهان روشن
 دلبرم در بر من خوبستان آمد
 مسکین جان به بنا رفتش از ره شوق
 بعد غم سرا کور مستان آمد
 در غم سر کنان سر و قدش در امروز
 باد و صد ناز به آن پسته خندان آمد
 حیدر اطوطی شد که کم از ره هر
 لطیف کار شد که شکرستان آمد
 بر رخسار او نبود در تن لیکن جان
 از قد و پیش به تن مضمه ما جان آمد
 آمد و کم در ز نور رخ خود در کف جان
 کعبه تا مرا چه چشمه رخشان آمد
 آن طبیب دل بیمار همه خلق جهان
 دل بیمار مرا زود چه درمان آمد
 گشت احوال ز شوق از او غم مرا
 بر در بار کس همه غلامان آمد
 کار خسته شهر را از اصل نبود بدلیطبع
 از ره شوق کله او شغل غزل خوان آمد

بغیر عشق جمالت مرا مجال نباشد
 بجز خیال و وصالت مرا مجال نباشد
 بغیر روی کنور تو نیست در نظر کن
 دمی نباشد چشمم بر این جمال نباشد
 سزید عشق تو کشتیم تو با جمال حواد
 سزید عشق نباشد که با جمال نباشد
 بهر چه وصف جمال و جمال صحن تو گویم
 بغیر وصف جمالت مرا مقال نباشد

گشت لعل لب و توفیق عقیق عیابین
 چه چشمه دهنست چشمه زلال نباشد
 جمال حسن تو افان را گرفت سراسر
 کس بر دو جهان چون تو با جلال نباشد
 مکن ضرب ز بهر آن خود تو کف دلما
 که ملک ضایع و ویرانه را امثال نباشد
 ز عشق شکره رسوا حاصل عام نمود
 مرا ز شهره و رسولید انفعال نباشد
 هر آنکه کشته عشق تو کشته رسته ز عمها
 یقین که کشته عشق ترا علال نباشد
 بکش مرا و بکن فارغم تو ز داین غم
 که در قیام قیامت ترا سوال نباشد

و حال یا تو اهور طالبو محال است
 بکن تمیز صبر آن محال نباشد

نظاره روشن بد لب بد لب چه ازین بحر برارد
 نیز تو اند که شاه خاور ز شرم اولی کس برارد
 جری نماید بیخاع اولش کند بهر ابرام هر افر
 که مظهر ز نور زلفش ابر لعلش کند بر ارد
 عشق با ز بند نواز کجا به ساز نشود باز
 لبان لعلش بر لبش کجاست که در کجاست
 او کف ارم بر لبش کند نماید مقدم او
 در خسته بر سر ز بار تا سر ز ثوق اندم بر ارد
 مکن سرشان تو حال ز ارم بر سرشان چه
 بخارض تو چنان نماید که لاله کردم بر ارد
 اگر سوز تو حال خود را ز عاق خود ز غم نمرد
 نمر تو اند ترانه پسند از دیده چون صبر بر ارد
 بیالفا راسته بخار تر کنس که وقت آن
 ز دم جو در جفاست دایم که آن دل شمر بر ارد
 مکن تو کار ز بهر آری ز دلفقار ز سوکار
 همیشه اهور پسر و با که خون دل از بهر بر ارد

کینه از غم در کوه بر ارد

سینا من گشت سرخ چه ملک دل را عبودت سازد
 بدو ما تر ملک کبر لوار فتح و ظفر بر آرد
 کس ز سحر همت همیشه افغان ز فرق تو ملام نام
 ز نامه ضح بیجا حد کن که دود و آهیم اثر بر آرد

لحارم و ز لطافت هر زمان لطیف کرد ارد
 که بر جا او نماید را بیت فتح ظفر دارد
 بود رخساره اش رنگ بر اما هم در انم
 بلیغ صورت تر روشن تر از شمس قدر دارد
 بخارض زلف منگین لاله کردم قر بسته
 برویش کس شمشاد و هم بادام تر دارد
 نه تنها بخون بر زردار در کت او
 سنان ناوک دلدوز از بهر حکم دارد
 کشته بر و صغ غم مردم تنوع و از برو
 بر اکتشتم هر لحظه سودا ایش بر دارد
 بود چون لاله آهمر ز رخس اندام چون
 بد چشمه حیوان بگیر مسند و بر دارد
 بفرق فرقان سیم سر خود را انوارم
 زان کز راه هر دو ما غرض نظر دارد
 مکنس عهد و جفا زین پیش و زینک است
 حذر بنما از آنهم که آهخ اثر دارد
 برد لدار حاجت نیست فلما را زد و خود
 که اکاهت و واقف از ضمیر صبر دارد

نه خج نه تنها عشقش متد کرد دیده سر کردان
 هزاران چون اهور زار و در بر دارد

خواهم از شوق کشایم بود دیدار صند
 تا کنم وصف جمال تو با شاعر صند
 صفت و وصف جمال تو بناید بزبان
 لکن از عشق تو گویم بشکای صند



سکه عاشق شده اند سر کور تو شهید
 از طبیب دل بیمار و پرستار غریب
 مردم از غصه و این طاقت تمام تلک
 سکه خون دلم از دیده بدامان بریزد
 ملک دل کشته ز اجران تو ویران صرا
 نیت لایق تو این قوم که نزد تو بوند
 خواهم آنکه تو اختیار برت رفته صبر
 جو کند بنشد همه خلق جهان است صرا
 از سر لطف بلویم تو اسرار صید

گفت مجبور اگر در برم آبروفردی
 از سر لطف بلویم تو اسرار صید

بر که آن یار پر چهره کجند از شود
 قدر عنائین اگر سرود بهمانه صید
 طره زلفش اگر باد برین سازد
 چشم مستش اگر از نار غفلتش کند
 که کشت تیغ ز ابرو زنی قتل عشاق
 باکم از کشته شدن نیت از آن مترسم

طیلم

که نماید بچکان بار هلال ابرو
 از کاخانه ابرو زنده تیر بدل
 هر زمان هر ضلوم ضخم فرکان بکند
 که نمایان کند آن ماه رخسار در عالم
 هر که صایم بود او طالب افکار شود
 بتر او هم زخم دل بیمار شود
 ضحیش بر جدم باعث بیمار شود
 شورش غنچه در کوه و بازار شود

دارم امید بالطف خداوند کرم
 کان پر چهره به مجبور طربین بار شود

طیلم

مرا عشق تو اندر دل بود شور تو اندر سر
 اسیرم کعبه اندر کند زلف پر صیبت
 بیا یکدم نظر کش از و ناهین حال را
 برین نم نمودی از فراق او چون ما
 بنام در جهان کاری مرا جز عشق تو
 تو ای آرام جان عالمی شوغ بر پروا
 همیشه ساقی میبرد دوران از ره کینه
 بدل مردم ز برتیر از کمان ابرو جان خود
 کین هر که برین زلف پر چین خود ایجا
 اگر کردیم قطره زان لعل جان

جز در این کوی تو نخواهم صورت دیگر
 کین هر کس مرا بر جا که خواهر این کوی است
 ز بهر آن تو ایام شعله در اندر جگر افکند
 نور خورشید را در کز بر احوال من مضطر
 بنام غیر روی تو مرا منظور منظر
 دم از راه ما بر می شه عشق خود بگذرد
 کند لب برین از زهر فراق و بهر تو سوز
 بسینه عزیز من پوسته از کان خود بخور
 رسد اندر شام جان شیم مشک با عین
 مرا حاجت بشما بعد از این چه چشمه گوشت

کند احوال در این روز وصل روی تو
 نصیبت نیست جز بهر آن او در غیبت ای دلبر

چرا بر مان بزرگ خود را اشک ران
 چرا بعد از این جو با بر ما و اداری
 چرا دایم زین پیش بدلی ما تو از بهر
 چرا در حجر عیار بر ما این همه رویان

چرا هر دم کین ما را ز درد اشک ران
 چرا از بهر خود ما را نهی از لب ران
 چرا از فراق رویت بر صبر و قناری
 چرا ما را در صذر از ناله بهر ما ران

چرا یکدم

چرا یکدم غمناک نشینم تو بیایم
 چرا از فراق خود کرده ما را شید خود
 چرا شام مرا روشن غمناک روی تو
 چرا هر بخت را ز دل نموده بیرون

چرا دور در این رخ احوال دل بر این
 چرا یکدم غمناک از وفا اندر تا ران

سهم که عاشق روی تو گشتم ای دلبر
 تمام در نظرم صورت کوی تو است
 مرا ز کوی تو بر کس دهد اگر فزنی
 اگر صبا بنم خسته کرد میکند رو
 قتیغ غمزه ابروت گشته ام روی
 مکنم زایده از این بر من غیر صفا
 ز بهر روی تو پیوسته آه ناله کنم
 چرا کج حال من ای همه بیاد روی

براه عشق مرود در جهان تو را احوال
 که راه عشق بود راه بر ز خوف مضطر

چرا یکدم

تا کز صفا کز منبسه ایچرخ کجدار
یک روز خوش بنیده ام اندر زمان
دایم ز کینه دور نامیر ز دل برم
دایم ز کینه شسته عمر من از دستم
دایم کز ز بسج لقا م تو خون جگر
پیوسته میکنم بجهان سفید پروی
دایم کزین بدرد الم مبتدا مرا
دایم کز کینه با زاده کان جفا
تا آنکه آرزوی ضریخه در ضمیر
ای شکیلوک سپهر صرا از جفا مرا
کامر بنیده ام ز تو در روزگار خود
پیوسته داع تازه نیز بدل از فراق
تا چند شکوه در بر اهل زمان کنم
تا چند من سعادت جور و جفا کنم
به جدای ای شکوه حقه باز باز
در کردی ای فلک جفا تو داد داد

تا کز عین کز ز ستم ظلم بشمار
یک عمر فراغ ندیدم بروز کار
پیوسته از فراق نامم اسکنر
بر در تو از جفا ز کفم در شادوار
خون جگر ز دیده فرو ریخت در کنار
دایم کزین مر تو بدوران دلخوار
کردیم بر معین و پرستار و نمک
بر مالک تو مهر و وفا کف شکار
اینک باید تا این معنی کز سوار
دایم کزین تو در بدر از شهر از دیار
دایم کزین ز آتش صرمان بدل شزار
دایم کزین ز صرمت دلدار سوگوار
تا چند من ز دست تو نامم بروز کار
تا چند ظلم کینه تو مانده بر قرار
هجور را دمیر تو بر احوال خود گذار
در دل مراست از تو ای همه سیر شمار

عشق

چه سازم ز دست تو امر حریف
هجرا کلر کز مبتدایم
همیشه با زاده کان کینه و رزی
بجرمان کز مبتدا عاشقان را
زندان بگیر تو کجاست نکیه را
باغیا رو لبرار دایم بکینیب
بکیوان رساید سر کمره انرا
تو از کج روشن بمن زار و مضطرب
تو بس کسب ستم ای جفا جو و کز
بگیر دژ تو داد من از عدالت
چنان کشته حیران و خاطر بر تان

کس ساز تو دورم ز دلدار و دلبر
تو تا کی بکینیب منم ای ستمگر
تو با شرم بر ما به کان هر پرور
باغیا رو دایم شویر لطف کستر
به کجشیر تو بر سفید کان تاج و نسر
به نژد تو اشرا به کار به ستر
بیزیر افکن تو سر محمد هستر
بذار بر بغیر از صفا کار دیگر
کنم شکوه انرا بدار داور
زنه رو دبر هم تو بر هر خ و چنبر
که زمین عفته نشاسم از با بر تاسر

چنان کشته هجور از داع هجران
گذشت از جهان هر چه در اوست کسیر

از پر تو رخ تو خورشید منور
در هر دو جهان چون رخ انبای تو نور
ز دل کسرت بدلم باز بشنوخ

در پیش جهان نومه بدر کبدر
نقاش ازل چون تو کنده است مصور
بر ملک وجودم شده حسن تو مطلق

ایم فدا خور تو قربان کفکورتو
 گفته ز عشق رو تو لستان طومار
 از فرقت ایکن عذار از دل شده برقرار
 چشم بدر در انتظار تا یک در آید در
 از بجز رویت روزی نبویستم با هم در
 با صورت و شکلی عجب از کیه هستم دیده تر

ایچم راز درون از بحر طبع آرد بیرون
 ایچور غرق بحر خون در وصف تو در کوه

آمده وقت سحر ماه رخص در نظر
 هست چه قرص قر تو روزی در بصر
 طلعت اینار یار رنگ رخ جان لکها
 برده ز لکها قرار عقد روده بر
 سینه زلف یار بریده رنگ تار
 اونیق و با شد چه بار کرد درش صلفه در
 طلق نیگوراو غمزه جادور او
 میگند سوراو میکنند در بدر
 زلف صلیبا تو نرگش هملا تو
 لعل شک فایر تو کرده مرا بر صبر
 بجز تو از جان زار بر زده صبر قرار
 از دل مسکین خوار صبر و سکونم بدر
 عشق ز آن لکها کرده دل را افکار
 آتش شوقش تشرار زد بدلم صد شرار
 نرگش مت خار بر در او ز کار
 ناوک مژگان یار کرد در جامم گذر

ای تو که ایچور زار گشته چه بیدل هزار
 از غم آن کلنزار ناله گمان بر سر

چون حسن دجایی تو بدل گشت مصور
 از لوز جمال تو دلم گشت منور

زلفت

زلفت چه بخاطر رسد البته دماغم
 از راجه کج گشت کت معطر
 چون ترک لکها تو گشت تیغ زهر کمان
 مژگان تو اندر دل من گشت صخر
 ابرو در کج گشت تیغ کند بر رخ ارکین
 از تیغ کج ملک دلم گشت مسخر
 قدح شسته دل باخته کویا
 بر تیغ تو از روز ازل گشت مقدر
 چون کشد حسن تو لغات کمر آید
 بر مملکت جهان و دلم گشت مظفر
 دل با ختن و عاشق این من کشیدا
 بر رویم کویب ز ازل گشت مقرر
 رفیق کجی فصل خزان ابر تماش
 از غم قدم تو چمن گل گشت مخضر

از راه وفا بر دل نظر کشیم
 کار بجز تو ایچور صبرین گشت مکر

مرامت غیر از تو یار یار و دلبر
 گشتیم عائق مبعشوق دیگر
 بغیر از جهان منور تو جانان
 تو هستی مرا جان جانان سرور
 لکها را دل منم ز عشق تو باشد
 ندانم گرفتار تا روز محشر
 برایش ن شود حال زارم در اندم
 ز نیت نه بر آن دو زلف معین
 دو کیسور مشکین بود کرد او
 چه اقیق لم بر کج زر بسته چنبر
 سپا لکها تو چون زد شیشونک
 بیک غمزه بر ملک جهان مظفر
 نموده دل جگانه را جده غارت
 رنجه زلف صبر و آرام یکسر

تباراج برده ملک دل مرا
 نمانده است تا قب بجز نام دیگر
 از این ورطه هرگز نیامد
 که در بر عشق تو گشتم شناس
 بزنجار قدرت هرگز نروید
 بعضی چنین سروستان صنوبر
 و ناپسندگی مکن با ز شفقت
 بیادش تو مرا در برابر
 که گزید از بهر تو هجر و ایم
 بود شعده و درد دلش ناروا فک

گشتم ز هجر و تو ایبار بیقرار
 آن گزید مرا تو باین درد شکار
 از بهر و از فراق تو ایبار سوختم
 ز دلتش فراق تو اندر دم شراب
 غیر از تو نیست باور و بار که مرا
 هست بر روزگار مرا باور و غم
 پیوسته از فراق از آنکه میکنم
 از صبح تا شبم چه در کستان هزار
 لغتم که هر عشق تو بهمان کنم ز عشق
 از بهر آنکه در دلم کز کز شکار
 چشم حسد چشم لطف تو نیست در این
 در دلم تو هر چه که افتاد از کار
 افتاده ام بدام سر زلفت ای مری
 گشتم اسیر درم کبیر و مشکبار
 گشتم بر عشق تو هجر و سبنا
 ای موی فاشاده تن او بر ملکدار
 مرا عشق لقا بر برده از کار
 که دل از عشق او کردید چهار
بجز این

شعده و درد دلش ناروا فک
 آن گزید مرا تو باین درد شکار
 از بهر و از فراق تو ایبار سوختم
 ز دلتش فراق تو اندر دم شراب
 غیر از تو نیست باور و بار که مرا
 هست بر روزگار مرا باور و غم
 پیوسته از فراق از آنکه میکنم
 از صبح تا شبم چه در کستان هزار
 لغتم که هر عشق تو بهمان کنم ز عشق
 از بهر آنکه در دلم کز کز شکار
 چشم حسد چشم لطف تو نیست در این
 در دلم تو هر چه که افتاد از کار
 افتاده ام بدام سر زلفت ای مری
 گشتم اسیر درم کبیر و مشکبار
 گشتم بر عشق تو هجر و سبنا
 ای موی فاشاده تن او بر ملکدار
 مرا عشق لقا بر برده از کار
 که دل از عشق او کردید چهار

چاهم از فراقش ای جهان
 که گشتم من رفان خویش پزار
 بگشتم حسم او در رخساره او
 ز ند طغنه بگشتم بر کل نار
 فراقش طقم طاق کعبه
 ز بهر آنش خنیده بر دم خار
 دوزخ عنزاقان نزد اویش
 چه ما را کوزند بر کنج چنار
 رخ او ز بر کبیر نماید
 چه ما را بود اندر شب تار
 لقا چشم است او ز مرگان
 ز نذا غمزه غیرم چون گلزار
 کتد بر روی من شمشیر از ابرو
 اند خنجر ز مرگان آن خنکار
 نیز چشم و صایه بر من بگشتم
 رضیم منت جز بهر آن ان یار
 فراقش همه هجر و صری را
 ز فرط غم خود را ز کار بیچار

ای بر رخ او و سرین بر و سیمین
 بجز اوست برده از جان دم صبر قرار
 تا بگشتم ز تو به هجران که ازانی مرا
 ز عرای پریم کن بر حال ای سکنار
 از بهر آنکه سوختم به شمع از بهر تو
 شعده بر جانم فاده از غم ترواندار
 طاق فخر طاق گشته از فراق ای
 میرم آزار صفا جو من ز درد شکار
 مرغ دل در کبیر تو کویا نذاریم خبر
 پارستم فرخ بچین زلف تا مدار
 بسته در دلم ز کجرا اندک شتر
 هست ز بخرین آن کبیر و جوان ملک تیار
 چشم بخور تو هر که دید چشم من بشوم
 متده هوس پریشان زان لقا جو حار

تید

عشق از روز اول اندر فرخ جاگر آید اندر دل و در سینه با آید
 نامه مجبور بجانیت از بهر جان یار
 فرقت دلدار کرده این زمان بخوان دار

بغیر روز و شب مدارک سحر رخ یار آمد مراد نظر
 شعاع جانش بجان شمع زد ز نور خورشید بدل صد شکر
 بزنجیر کیسو بقیدم نمود بزلف منبر گرفتیم به بر
 به تیغ دو ابرو شیدم نمود تنم را فکند سر ز بهنگر
 ز راه جفا نرگست او زده تیر مژگان مراد جگر
 لب لعل جان بخش اوی برد ز راه لطف کمر و از شک
 چنان شور عشقش سر جاکرت نخواهد رود تا ابد اوز سر
 بمحبت عشق جان بخش مراست و لا یعقل و بی خبر
 چه باشد زمانه ز راه وفا زو صلت نایب مرا مستحضر
 بگفت جواب منی ان نازینه نگنم خواست دیده کنی احذر
 اگر وصل روی مرا طالبی ز عمر کرامتیه ات در گذر
 اگر عشق بگذر از جان خود که عاشق دهد در رهم جان و سر
 بگفتم که تموم اینجی جان و سر مرا کرد صد هزار دگر

بگنجد

بگنجد کفایت شو نایده کو که صرف دروغ است این مهر لب
 اگر راست گویم چه مجبور زار
 که بگذشت از جا و نشد در بدر

نمیدانم چنانم از فراق اویت آید لب شدم رنجور زار خسته خوابیده لب
 چنان بجز و فراق آتش زده بر دل جانم که دیگر از شرم باقی نمانده غیر خاکستر
 ز بعد از سوختن خاکستر مرا از کینه فراق و دوریت دادت کیس مردم
 چنان از ره مهر و وفا ای شوخ همه سیما که یکبار در کمر گریه زار مراد زار
 گنم از ذوق در راه تو قربان ترین خود را ندانم همراه عشق تو از شوق جان
 بغیر ورنه نیکیست مرا اندر نظر ناید ندادم دل بجز تو دلبر ابرو و یک
 اگر بگریه نایب دور نیکیست مبتدیان شدند از عشق اویت خود او شفته
 منم در گردن خود کتبه ام طوق اظفار کمر در بنده کتبه ام ایستاده ام بر در

بود پیوسته مجبور غمیان از بهر تو گریان

ندارد چاره جز گریه کردن ان الم پرور

کردم ز فراق خود گرفتار آید لب سو فاق عیار
 یکدم نرور ز خواطم من بایدم ننگین تو ابر جفا یار
 از دست تو شکوه ندادم گرانم که گنم ز چرخ غدار

کو کرده ترا جدا از من لیک بر من کنذ او جگر بسیار
 او کرده بجز مبتدام او بجه مرا ز بهر از کار
 او داده بنیاد خاکم از کین او کرده بر روزگارم افکار
 او کرده مرا ز خدمت دور او کف نصیب بهجت ایبار
 او کف ز بهر با فغانم او کف مرا ز دیده خون بار
 او کف مرا شهنید از غم او کف مرا ز غصه بیمار
 او کف مرا جدا ز گویت او کف مرا ز غم شکر بار
 او کف ز فرقت جالت او کف ز جان خویش پزار

او کف مخ طریق اجبور
مخوم ز وصل روی دلدار

نمیدانم جز نرم از فراق بهجت ایبار
 فراق و بهر تو دواست کینه از کینه
 چنان بهر و فراق کوفت این جسم جان
 چه باشد از ره هر دو فراق شوخ نه سیم
 کنم از شوق در راه تو فراق تو خود
 بنم در گردن خود بسته ام طوق افکار
 شدم ز بخور زار خسته و خوابیده
 که دیگر از منم با قبر نماده غیر خاکست
 ز بعد از کوفت خاکست مرا بر دم مر
 که یکبار در کمر توین زار مرا در بر
 فدایانم مرا عشق تو از شوق جان د
 که در بنده کیت بسته ام التیادام بر در

الم

اگر کینه نماید بر او ز نیکوت نمیکان
 بشیر او ز نیکوت مرا اندر نظر نماید
 شود از عشق رویت خود شسته مضط
 ندادم دل بجز تو دلبر ای دلبر دید
 بود پوسته اجور عیان از بهر تو کریان

ندارد چاره جز گریه کردن ان الم بر سر
 این رخ یار است یا نور است یا قرق
 یا که خورشید جهان آراست کاید
 ابرو است این با لاله عید یا قوس
 یا کمان ترک تا آراست یا تیغ کوه
 نرس شمس است یا چشم غزالان
 چشم او مندر است یا جاکوست یا دام
 تیر باشد یا سنان یا نخ خون ریز
 یا که ترکان است این یا ناوک سداد
 زلف یار بجز یاد ام است کوی تو
 عین سار است یا سنبلیله کوی تو
 لعل جان بخش است یا یاقوت کوی تو
 یا لب دلدار یا سر چشمه آب حفر
 کوه شش هزار باشد یا بوع دندان
 یا که مردارید علفان یا بوع درو
 چاه کنعان است این کوی یا بوع چاه
 یا که چاه بابل است این یا بوع زندان

بلیل شد است یا قریبیت یا مرغ سحر
یا هزار آواست یا مهجور باشد غمگین

ای که در مرصه حسن تو چه شیره زلف
 عاشق ز من کور تو بوج جمع کثیر
 مرصعینان چه عالم همه خوابان جهان
 جلد در سلف زلف تو چشم شد آ

بابلان صدها ایروست یا کوی تو

در جهان نیت کس عاشق رویت نشد
 پاکش کن جهان و همه فاقان زمان
 همه در گردن خلق اطاعت آرند
 او مزاج نه مثل تو در عالم نیت
 کردم با صبا از سر کویت گذرد
 کرمای رخ چون ماه در عالم
 منگ در مرصه عشق تو گشته شهروز
 جز به عشق تو اندر دل من گشته شروز
 آن عشق
 غیر در گاه تو آری مرا نیت گذر
 ای که در عالم ایچا که نموده تو ظهور
 همه در از بد در گاه تو امید نرم
 همه شایان جهان نرود تو باشد
 چشم بر بریده ز مخلوق هر عالم همجو
 دارد امید عنایت ز خداوند قدر
 موشان همه لافان تو از نیت
 جمله در سده زلف تو می شد آید

همه معشوقان کمال تو چه برنا و چه پیر
 همه در یوزه کنان بر در تو می نقر
 بر در قصر جلال تو چه سلطان چه پیر
 طینت پاک ترا با چه نموده اند خمیر
 در جهان پیر شود از را می کشد خمیر
 همه حیران جمالت ز صغیر و ز کبیر
 تو بخوچه و لطافت جهان گشته شهر
 مایه شوق تو بر فرض جان گشته شیر
 غیر الطاف تو ای شوخ مرا نیت کزیر
 جمله عشق تو ایچا که تو گشته شهر
 نظر لطف ز عشق تو فرین باز مگر
 با هم بزرگان زمان پشیمان گشته
 چشم بر بریده ز مخلوق هر عالم همجو
 دارد امید عنایت ز خداوند قدر
 موشان همه لافان تو از نیت
 جمله در سده زلف تو می شد آید

همه جوانان کمال تو گشته شهر
 همه در یوزه کنان بر در تو می نقر
 بر در قصر جلال تو چه سلطان چه پیر
 طینت پاک ترا با چه نموده اند خمیر
 در جهان پیر شود از را می کشد خمیر
 همه حیران جمالت ز صغیر و ز کبیر
 تو بخوچه و لطافت جهان گشته شهر
 مایه شوق تو بر فرض جان گشته شیر
 غیر الطاف تو ای شوخ مرا نیت کزیر
 جمله عشق تو ایچا که تو گشته شهر
 نظر لطف ز عشق تو فرین باز مگر
 با هم بزرگان زمان پشیمان گشته

همه جوانان

همه جوانان کمال تو گشته شهر
 باشد این حسن و جمال تو ز نور شهر
 میفراید ز جمال تو مرا نور بصیر
 نتوان کرد بدل مثل جمالت محیر
 منگ در مرصه عشق تو گشته شهر
 اینکه عشق تو شده بر دل جانم
 ای که در عالم ایچا که نموده تو ظهور
 مایه عشق تو اندر دل من گشته شیر
 کرمای رخ چرخ ماه در آرزو کبیر
 که کند با صبا از سر کویت و خمیر
 پاکش کن جهان پشیمان گشته
 غیر در گاه تو ای شوخ مرا نیت گذر
 نیت جز در اد عشق تو مرا راه پیر
 سر نه بچم جهان من ز قضا و قدر
 نیم از زمره عشق تو ای شوخ مگر
 با هم عشق تو نباشد ایچا که تو گشته شهر
 چشم بر بریده ز مخلوق هر عالم همجو
 دارد امید عنایت ز خداوند قدر
 موشان همه لافان تو از نیت
 جمله در سده زلف تو می شد آید

چونند در مرصه حسن تو پیش شب
 نور بخشد رخ زینا تو بچرخ ماه منیر
 ترسم از هجر و فراق تو شوم با تغییر
 طینت پاک ترا با چه نموده اند خمیر
 تو بخوچه و لطافت جهان گشته شهر
 نشود محو تخمنا وصال ز خمیر
 عاشق گشته در لبر تو دلایل و ظمیر
 جز به شوق تو بر فرض جان گشته شیر
 همه حیران جمالت ز صغیر و ز کبیر
 بجهان پیر شود از را می کشد خمیر
 همه در یوزه کز در که تو می نقر
 غیر الطاف تو آری مرا نیت گذر
 جز سر کور تو ام نیت دگر سر کور
 دارم امید عنایت ز خداوند قدر
 نظر لطف از این عاشق خود با نظر
 دل بود تکیه نیت ایچا که تو گشته شهر

باشد رخ زینا

نیست حاجت و همت از دل شود ^{خبر} چونکه ز احوال دل کمشده هست ^{تو}
 در که زرم بمیدان ز سر ^{مغفرت} بزین ریخته از ولهت ^{مغفرت}
 فهم و وهم و فرد و مدرک و دانش ^{مغفرت} به شناسای ذاتت همه ^{مغفرت}

کرم مهور بر خلق نداشت حقیر
 لیک در مرطبه عشق تو کردید حقیر

جانا چه صورت نقیبا شد بروز کار
 برقع بر رخسارش میوشان که آقا
 پش نیت چه نقره غلام و زهر خف
 باشد مکان فرز فراق فراها
 گویا نرجم بنوع بدلت چرا
 پیوسته از فراق تو نالان دل
 آفرود فاقه تو پشه ناما بر من فرس
 در بندگی حسن نوا قرار کرده

در در آمد اندک تو مهور زار را
 فارغ گشت ز دست رقیبان هزاره

فصل فرزند

فصل فرزند و فرزند و فرزند
 باران حریف خویش بگیرند در کنار

سازید بزم عیش که این چند روز ^{مغفرت} فرصت عینت است در این عهد و روزگار
 یکدم بیا بزم لقا برون رویم ^{مغفرت} در بوستان و صحنه چمن طرف چمن
 نوشیم می بر غم حسودان بارها ^{مغفرت} کیریم سبز بزم رقیبان با خیار
 بنواز چند و عود جهان شام ^{مغفرت} در رقص آواز تازه جوانان گلزار
 بگریم قند ز ریح که آن وقت ^{مغفرت} بنوشیم لعل و میا هست خوشگوار
 در بر بگیر سرو قدان فرشته ^{مغفرت} در چند آریسم بران شراب خوار
 باید که رفت باده ز دست ^{مغفرت} باید که رفت جام بپوریم ز دست یار
 مهور چشم بپوش بر قدران ^{مغفرت} ورنه در این زمانه مکنس هیچ اعتبار

گذشت فصل خزان رسید وقت بهار

گذار سحر و سجاده را دیو بنهار

بیش گوش طرب و قشاده ^{مغفرت} بشو صد حریف این شمع و قافری خنک
 گذار سحر و محرابه مغفرت ^{مغفرت} بیاز لهر تقوی حرام در گذار
 بنوش باده ز دست جان سیمین ^{مغفرت} بیا که کیر تو از لبستان خوش رفتار
 بگیر دلبر درین راکن و فصل ^{مغفرت} بشو صد حریف این شمع و قافری خنک

بکسب برغم رفیقان تو شد دغرت
 بکسب برغم رفیقان تو ترک از این کار
 اگر شراب خور او شیار خواست
 بشرط آنکه بود شراب از فلک
 بیاز راه وفا بکنان مخ تو بهم
 بگوشه بشینیم خایه از این راه
 اگر که دولت و صفت نصیحت مهجور

بجام دل نشین کسب تو بوس کنار
 ما رخسار تو چون گشت میان در کوز
 کرده ام نوز رخ را بر من تشبیه
 کرد غارت گیر دینم دلم بر لشکر
 زلف مشکین که زده لاله کردن تو
 وین خطا بود در ختمت از آنکه نور
 افرص نهاد لر خورشید شمعان
 ظلمات که بد چشمه حیوان در بر
 هست امید که از لطف گذار بکنی
 از سر خویش بد پیش تو فکند آفر
 بر سر من که فدا دم ز غمت در بستر
 عشق با زین بود کار کس غم از من
 محض اریم کواه ار تو نذار یاد
 چشم خنبار من از عشق تو کردید کواه
 دل بریان من از شوق تو باشم محض
 لاله سان دانم که بر سینه بوزان هست
 است اینخ اتش سوزنده کواهر بهتر
 مکش اینخ اه شرابار تو از دل لهجور
 ترسم از این شر راه بوز یکسر
 نایک بر بگذارت تو باشم در انتظار
 دل بزم زدور تو گشت پیقرار

بازار

باز آری ابر لعل که ترسم زدور
 از اتش فراق تو بردل رسد شمار
 وز فرقت تو بیکه دلم خشم نایبند
 زان خون دل همیشه گنم دست با لقا
 ناصح ملازم منم از عشق اینقدر
 نایک کن تو منع من از عشق او ریا
 کو بر سینه منور و زمانه ز غموش باش
 از عشق زور دست مرا نیت اختیار
 خوشتر مر بود ز غموش رفیقان گنم
 بهتر مر بود که گنم ناچار زار

مهور و وصل یار ملتزم شود
 باید کشید رخ برون هم از این بار

بر سر مر است شور ز عشق تو ارفا
 بردل مر است نور ز تاثیر انجار
 بر تن مر است تب ز غم اجرت استغ
 بر لب مر است جان ز فراق استگار
 کردن مر است از تو همان طوق بندیک
 بر با مر است سس زان زلف تابدار
 گوش مر است شود حرف وصل تو
 چشم مر است تا که به بند جمال یار
 عشق مر است تا که دهم سر بر راه تو
 توفیق مر است تا که گنم جان خود نثار
 دست مر است تا که به بند یکردم
 پای مر است تا که بیایم اسیر وار
 مار لبر مر است تا که دهد بوسه دست تو
 جسم مر است تا بقدرت او در کار
 مرگان مر است خنجر زهر ابداده
 ابرو مر است هم چه دو شمشیر ابدار
 عشق مر است بردل و شور تو از ازل
 بر سر مر است تا به ابد ماند پایدار

هر که پسندد زینار تو کردد مثنوی
گفته بودم که دهم لایحه بر دینار
خوایم تو سه روزم سر قدرت از ده
بطواف سر کور تو جان مشتاقم
هر که عاشق شود البته برین حال
عاشق و خرد هوشش ز یاد بهم

عاشق در کور تو چشم جود زار
بفرخ دل شده از عین کشته شمشیر
اگر از ابرو ای شمع تو کشته دلگیر
بجز از کور تو ام نیست دگر سیر
که خطای او در از من تو فرخ خواهد کرد
ارادتش تو بنده جمیع بهم در یک

بود هر تو بر دل و عشق بر سر
چنان از فراق تو کشته برین
بیا بر سرم از ره مهر با
نباشد چه روز تو ان ماه تابان
ببرخ روح تو ماه تو ناله لبته
یکه حال بند و دست بر او خجسته
مراغیز تو نیست محبوب یار
اگر یار خواهم چه تو نیست یار

چه روح است در جسم کرم دنیا فرم
ندانم سر از پانده پانیز از سر
زنجیران تو کشته حیران و مضطر
ندانم چه روی تو ان هر انور
بگرد رخ اندوز لطف معین
بجاه زخندان عیان کشته اندر
مراغیز تو نیست معشوق دلبر
بناخ بر دوران ز روی تو بهتر

المنز

مرا نیست معشوق دگر بجز تو
سینه کرده روزم ایله بوقبر
ز بس روزد لب از فراق تو کیم
بیا بر سرم از ره مهر با
ز غم چه اندر غم چه جان دمان
بزارم نازت ای جوهر
زنجیران تو کشته حیران و مضطر

دوش دیدم صنم سر و قدر غدار
دلبر عشوه کرد طغنه زنده کر شوق
غمزه ز کس جاده روح چشم مستش
میزند تیر ز کمان بکمان ابرو
ناو کناز تو کجاسته است از سیموم
بسکه کرم بجلوسه کرم از غم تو
میرا امید چه آهو بچشم در کلدار
بر داز منم دل و دین طاف هم فرار
عقد و هوش خردم همه در غم اراک
از جفا یا رستم پشه بوقصد دل زار
کجه مرغ دلم اندر نفس سینه شکار
میرا یارم که کتیم لب خود در گفتار

از فراق تو ز بس ناله نماید ای جوهر
جمله خلقان جهان کرد از این غم افکار
بسکه از جوهر رخ ناله نمودم زار
زین سبب آمده ببل بلفغان در کلدار

۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹
۱۲۵۰
۱۲۵۱
۱۲۵۲
۱۲۵۳
۱۲۵۴
۱۲۵۵
۱۲۵۶
۱۲۵۷
۱۲۵۸
۱۲۵۹
۱۲۶۰
۱۲۶۱
۱۲۶۲
۱۲۶۳
۱۲۶۴
۱۲۶۵
۱۲۶۶
۱۲۶۷
۱۲۶۸
۱۲۶۹
۱۲۷۰
۱۲۷۱
۱۲۷۲
۱۲۷۳
۱۲۷۴
۱۲۷۵
۱۲۷۶
۱۲۷۷
۱۲۷۸
۱۲۷۹
۱۲۸۰
۱۲۸۱
۱۲۸۲
۱۲۸۳
۱۲۸۴
۱۲۸۵
۱۲۸۶
۱۲۸۷
۱۲۸۸
۱۲۸۹
۱۲۹۰
۱۲۹۱
۱۲۹۲
۱۲۹۳
۱۲۹۴
۱۲۹۵
۱۲۹۶
۱۲۹۷
۱۲۹۸
۱۲۹۹
۱۳۰۰

بیا بر سرم از ره مهر با
بناشد چه روز تو ان ماه تابان
ببرخ روح تو ماه تو ناله لبته
یکه حال بند و دست بر او خجسته
مراغیز تو نیست محبوب یار
اگر یار خواهم چه تو نیست یار
بناشد چه روز تو ان ماه تابان
ببرخ روح تو ماه تو ناله لبته
یکه حال بند و دست بر او خجسته
مراغیز تو نیست محبوب یار
اگر یار خواهم چه تو نیست یار

آنکه از عشوه کمر برود دل از افکار
 تا با کجایم بود بر دل خنک سوز کداز
 تا شدم حلقه بگوش درت ایمان
 شهر عشق تو کردیم و گشتیم همراز
 دارم امید که بکوه از وفا بر سر من
 گذر ایسته جوان و تو با بر دلم
 آشکارا ننگم در دودل خود بگیر
 راز پنهان بگویم که تو سر کج راز
 من وصل تو کجی دشت دهد این بهمان
 طمع خام نگر این بود امید دراز
 جز در تو بگویم آرم بگو عجز و نیاز
 غیر درگاه تو در بنو و بیج بنیاد
 قصه سیه و بختون شرح و محمود و ایان
 ای که از عشق تو گشتم بجان شهر خندان

تا با ناله کنیز از غم بجزش اهور
 صبر کن آه کنش از غم او کوز و لباز

گشته ام عاشق آن زلف برین اموز
 شده ام شیفته و بر سر و سامان اموز
 که ز زلف کندار تو بیایم ز بخیر
 من دیوانه کنم رو بیایان اموز
 دلبر از غم بجان فراق اویست
 همچو بختون برین شده همان اموز
 میکنم ناله واقفان ز فراق تو
 همچو بسیل که بیالده بگستان اموز
 ای صفا پیشه خدا را بمن زار نگر
 روزه ام از غم تو جوار کربان اموز
 عنقریب تر کس جادو تو بر بود دلم
 باشم از لهر تو با دیده کربان اموز
 یار از لهر تابش بر چشم سیر کنان
 چشم بد دور و رضایم بستان اموز

دلبر ابر خدا صبر نماند و
 تا رسد قصه عشق تو بیایان اموز
 شور عشق تو لبر داشت که اهور عین
 شده از شوق رخسار غزل خون اموز

دیده ام چشم سیاه و رخ نیکو تا اموز
 بجه دین و دل خنک هر کس جادو تا اموز
 پیش با لای تو ابر و روان صراحت
 طعنه از سر و جسم زانقد و لخت اموز
 مرغ دل دوش که کردید که قارض
 شده مقبول بی تیغ کج ابروت اموز
 نیست در اعلیٰ بگو بر سر رخ این بابت
 لب لعل تو کمر و برده ز با قوت اموز
 هم چو یوسف شده بمبوس در آنجا ذوق
 صد صبح مرغ دل شده واقفانه چو ماروت اموز
 لب که از بجز رخ آه شش بر بارشتم
 دووان بگذرد از زره لاهوت اموز

باز اهور عین گشت که قار و کبر
 در مکند سر زلف و خم کبوت تا اموز

اینم رخ یا راست یا نور است تا قوس
 پاک خورشید جان آراست کاید نظر
 زلف یا ز بخیر یا دام است گویم ما کند
 غریب راست این یا سبیل یا مشک تر
 ابر و راست این یا هلال عمید یا قوس و نشانی
 یا کمان ترک تا آراست یا تیغ دو سر
 تر کس شهلا است یا چشم غزالان خندان
 چشم تو جادو است یا هند و دست یا دام
 لعل جان بخش است یا قوت یا قوت روان
 یا لب دل آری یا سر چشمه آب خضر

اینم رخ یا راست یا نور است تا قوس
 پاک خورشید جان آراست کاید نظر
 زلف یا ز بخیر یا دام است گویم ما کند
 غریب راست این یا سبیل یا مشک تر
 ابر و راست این یا هلال عمید یا قوس و نشانی
 یا کمان ترک تا آراست یا تیغ دو سر
 تر کس شهلا است یا چشم غزالان خندان
 چشم تو جادو است یا هند و دست یا دام
 لعل جان بخش است یا قوت یا قوت روان
 یا لب دل آری یا سر چشمه آب خضر

یا صد فایان لولالانت یا در خوش است
 کوه شهوار یا دندان و یاد در کوه
 چاه کفایت این و یا بود بر علم
 یا بود چاه ز کندان یا بود زندان مگر
 قد بود یا نخل یا شمش را سهر و سهر
 قامتت این یا قیامت یا چه موباشد مگر
 سینه است این یا بود لول یا بویین نظر
 نقره خام است یا هرات یا شمش سهر
 بدین شد است یا طویل است یا قمر زار
 یا هزار آو آو یا لاجور باشد لغت مگر

تو است یا روفادار من است یا ر
 مرا از بهر در خوش و میا زار
 اگر بیکدم نشینم با من از مهر
 نباشد هیچ در حیران تر عار
 پریش تو ز بهر در خوش است
 مکن بهر خدا منم ز دیدار
 تو بی در ملک خوبه پریش است
 غلام بهر خدمت هم نگهدار
 منم چون بندگان بر در که تو
 نباشد غیر خدمت دیگر کار
 تو چو نرسد سهر هر دم خراس
 که اندر چمن کامر به گلزار
 شو سهر و سهر خم پریش قدت
 کل اندر نرد در خنارت شو فار
 مراد ام ز بهر انت نمایه
 گلگون دل غمین وز دیده خونبار

پریش با افغان کریان و نالان
 بعه پیوسته بهر در دل افکار

لا بدو

زود پر تو جمال سخت بر دل شرر
 عشق تو سرد لم زازل جا کفایت
 در قمر نیاید آنکه نیاید بخاطر
 در پیش نور ویتو خورشید مخفی
 باشم ز راه شوق بدر گاه تو مقم
 بنما رود تا که بر بنیم جمال تو
 اضر چه را بمن نمایه نظاره
 تا چند از جفا تو نه بر سر جمال
 پیوسته از فراق تو از صبح تا شام
 هستم شهید عشق تو افکار در
 ارپونار هر شهید خفته گذر

مهور زار کشته گرفتار عشق تو
 بر بهر داده بهر تو ای شوخ جان و

ترا ز هر جهان بر کنیدم اید لبر
 نداده ام دل خود را بد لبر دیگر
 چنان ز عشق تو رسوا غاصم
 که شهده ام بجان نردم و دوزن
 بگرد عارض چه با هست آنچنان نظر
 نه صد آنکه کند هم سرش مشک تر
 کند کردن عشق کشته کیست
 غلط بود که شه پیش اگر کنم غمب

چو ترک مست تو خنجر ز بر زار جفا است
 کشید تیغ ز ابرو شهید زارم کرد
 ز جگر مر تو آواره ام شهر و دیار
 گذشت داد مرا زنه فلک ز سپید است
 بس است جور و جفا و زنه بر مردم است
 به نزد آنکه بعد اشحاب در دوران
 به نزد آنکه بعد در زمانه چه مانند
 به نزد آنکه بعد شهره در همه لاف
 که نشسته از صف نرکان بقصد من خنجر
 فلکند جسم شهید مرا بر آه گذر
 چرا که رحم نیار تو بر من مضطر
 مگر قدر تمامی ز حضرت داد
 به نزد آنکه بگریه ز حسروان افسر
 به نزد آنکه بعد عثم شاه ننگ اختر
 به نزد عالم عادل شمشیر
 که نام نام مرا کرده اند شاه خاندان

چرا سر ابرو نیکو ز حال این مجبور
 ز جگر مر تو بپار و خفته در بستر

لحنت بر تو جمال تو بر جان من شرر
 نور رخ تو که بنماید هر کس
 من را ضیم بدان جان و فدا شدت
 لیکن امید وار بنام ز لطف خود
 کشته شهید عشق تو امبه تر غیر
 بستم همیشه بر سر کوب تو من مستقیم
 از دین جمال تو باشد مرا حذر
 تا بود میشود و نماند از و اثر
 سزایم تا در در رسته از شوق جان
 اندر زمانه دور زار مر از در
 یکه بجاک کشته خود از وفا
 جز در که تو من شامم در و کمر

خوار شد

خوار شد کرده کب صبا از جمال تو
 کمر دیده تیر و بقیه مراد و ذرا
 از دور فراق تو مجبور زار شد
 با آه ناله لنگ ندارد جبهه اثر
 روشن شود ز بر تو نور خفت مر
 یک میشود و ز لطف تو این شام من سحر

ز دیر تو جمال تو بر جان و دل سزار
 بردار کفم دل از ازل آن چشم دلورید
 لعل لب تو برده کمر و زار ز نازیک
 دندان است لولو چون در شاه هوا
 که قطره چشمه نوشت رسید بینه
 بر قصد جان من تو کشته تیغ ز ابروان
 مرگان تو که ناوک دلدوز افند
 دیوانه گشتام ز فراق تو از لرم
 نور رخ تو بر ده دل زار از کار
 بر پا فلک سلسله از لطف تا مدار
 هندو خال جایی گرفته است در کنار
 و ندر میان چشمه بر از در شاهوار
 حاجت بگو شرم نبود نامید بکار
 زود کیش ز نیت عزت صفت شمار
 دایم کند ز شیشه طر و جیح گذار
 ز بجز من مرا تو مکیور مسکبار

افتاده ام بجا ز خندان صدم
 مجبور را چه لویف بنگان خود مدار

در کنار کشته در فصل ایام
 سبب ز لطف تو ایام بی بار
 تا ایامی که با من با عاز
 من بود که در در انقطاع
 در این آن لبان ایام

رسدم
آفر از عشق کشته کج حقیقت ز مجاز

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دلبر ای که نموده تو بجز عشق و ناز | افزار عشق حقیقت تو کشته اندر مجاز |
| بسکه در عشق تو مشهور شدم در عالم | کار جهان محو شده مقصود محو و ایاز |
| بوفایه مکن ای سرباز بر من | باغ فردا شده ایشوخ زمانه تو باز |
| در گمندی تو گرفتارم و دام تو آبر | همست در گردن من سکه زلف دراز |
| در جهان غیر تو ای سرباز نیست کس | راز نهان بنویسم که تو بی محرم راز |
| طاق ابرو در تو محراب همه اهل دعا | رود و بطور نوشتند قبده ارباب نماز |
| بنام در صحرای خورشید در از لطف | چشم امید بر حنره تو سازم باز |
| از طیب دل چهار پریشان همه | مانداریم بدرگاه تو جگر و نیاز |

اگر بویش بنماید از شرب تا به سحر
کار مجوز ز جهان تو در سوز و گداز

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| هرگز نشود عشق تو بنده مرا اگر نیز | با قر است شود عشق تو مار و زریخیز |
| عشق تو چنان نموده مرا بجز زخف | کز خوب و بد نمیکنم امر و مزه تمیز |
| جانرا بجز در ره بار صبا و دم | که او در دلبسته از آن زلف مشکین |
| مست شراب و با که عشق من از آن است | محتاج نیست ساقی کلیم هر مرز |
| مار که صید خویش نموده بچشم مست | یاران فدر کنند از آن چشم فتنه خیز |
| از بهر دور فراق جمال تو در زو شب | باشم همیشه در غمت از غم شک خیز |

دو فرقی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| وز فرقت جمال تو ای سرباز سنگدل | با بخت خفته همیشه ز بهجت گنم سبیز |
| از بجز در طالع و روز بخت و از لکن | که در عراق در بدر و گاه در بخریز |
| نامح نصیحت مکن از عشق بر من بار | منعم مکنز تو کنز خداوند حنیز |
| از بهر عشق کشته ام ای سرباز از ازل | منه ترک عشق من نکنم هرگز از غنیز |

کریار قصد کشتن مجور میکند

از شور عشق ز من نه بچم ز تیغ تیز

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دارم امید از تو من ای کاس ساز | کایر بسوزد که کلبه از کبر نواز |
| کایر بگرد دست من ای بار چاره ساز | کایر مکنی تو چاره در دمن از کرم |
| من داده ام ز روز ازل دل به دست تو | کایر مکن مرا و کله از لطف زنده ساز |
| غیر از تو نیست زبیر و ما بریم ادگر | کایر تو عشوه کن و کایر کشته ساز |
| غیر از جمال و طاعت تو نیست در نظر | کایر تو صوبه کس تو را کاه پیم ساز |
| از دور تو خواب بچشم من رود | کایر در چشم بر تو کوه ستاره ساز |
| دارم امید از تو من ای بار دلنواز | کز وصل رو رخسار من مرا اینوا ساز |
| کایر تا تو جمله بر پرده شو نهان | بنام ز وصل تا دویم غم عبدا ساز |
| کایر ز رو بر هر ترجم نامیست | کندم تو درم از بهر خود از صف ساز |
| کایر ز لطف کس تو بمن نبوسه عطا | مروم ای صدم تو در کز من غم ساز |

هجو را ز لطف تو آتش بر نیاز / خایه دل از محبت آل عباس از

کامی بر لبشوه دل از دستم ز ناز / کنز غزوه لقا تو بچو و مراسم از

کامی گنجی گزیده و ناز تو در جهان / حیران و بر نیز تو مرا زین اداس از

کامی ز کینه میل بر اینار میکن / دیگر تو با رقیب زهر خداست از

کامی ز نیم دست بد امان بهشت چهار / دامان ز دستم هرگز زانماست از

مردم ز غنمت آنکه تو با غیر بگذر / کامی ز غیر بگذر و کامی ز انماست از

گشتیم اسیر طره زلف تو ای صدم / کامی میاید ام کش و کامی سواره است از

کشته شد عشق تو هجو برینوا / کامی گذر بجای کش و کامی سواره است از

دلم ر بعه بیک جلوه دلبر نیاز / کعبه کعبن کنور ز دلبران ممتاز از

چنان فریفته ام که هست در صدم / کشد عشق حقیق مرا ز سویر مجاز از

مرا خیال جمال و قدش بی کس / که عمر کوه منج بین و آرزوی دراز از

نوعه طره مشکین او بر شام / ر بعه دین و دل از من بیک گزیده ناز از

توشه سوار هباین و من اسیر توام / بقصد قتل من ایما را بر خویش نیاز

ز عشق را ز نهان مرا بود بر دل / به نرزد دست بگویم که اوست طرم نیاز

گذر زبان سرو خاستن تو را هجو / کدر بر خاطر این یار جان خویش نیاز

مردم ز دوری نومن ایما را دلخواز / بهر فراق او تو در دلت جان نیاز

گشتم ز بهر او تو دلوانه از جنون / سحر انور دگشته گزینم ره جاز نیاز

مخاربه من همیشه بود طاق ابرویت / او بر کنور تو است مرا حبه نیاز

تا چند بویش از من گزیده اور خویش / هر چند میکنم بدرت محزونیم نیاز

آفر تر عمر منی زار دل عنیت / هستم از فرقت رخ تو در شمع نیاز

شرح غم فراق تو خواهم گنج میان / کوفت صبر کز پیش تو بکیم گیم نیاز

هجو ر بسته دل بقدر سرو دل گشته / بنیک عمر کوه و امید پس دراز نیاز

بکیم بیانشین برم ایچم بر باز / غیر از تو نیست بچکس محرم بر باز

از راه لطف کن نظر صابم کنیز / کردم میان زمره عشق تو بر فراز نیاز

مخرویم لب لبنت که بچاره گشته ام / کن جاره بدر دم این یار چاره نیاز

مشهور گشته ام بچمان در میان / در عیش روت چه نمود بر ایاز نیاز

یک صلبه که بنظر ما بر و روضه کردی سیر خویش و بود در علم زمان

عشق جمال رو تو ای بار دلنواز
عشقت مرا منعم چه بجنون خوف از آنکه
شد طاق ابرو ان تو خرابی عظیم
جانم بپوش روی و مران از درت مرا
کفیتم شرح حال دل خود دادیم
ترسم که شد مرا از حقیقت سیر مجاز
رو آورم بکوه و بکرم ره مجاز
باشد همیشه روی تو ام قند نماز
خواهم بدرگم تو با مالم رخ نیاز
کوفت صغیر که پیش تو بیکدم کنیم راز

خویش را کرده ام از عشق تو فلان
فانش گویم منم شوریده شیدا و ایم
کشم از شوق رخسار بر سر کوه مقیم
میخورم خمسه دل از اجرت تو ای کاروان
گشته ام از غم ایوان تو از خود مایوس
میخورم از غم اجرت تو هزاران افوس
کرده زهر غم تو بردم مجبور اثر
دایم از تیرش و در زبان حمد سپاس

غیر از اینم که کنم البته تمنم خوشنما
گر کنم وصف جمال تو ز خدا افزون تر
هر که نوشد اگر از لعل لب آب حیوة
کرده شب بوز رخسار تجلی را روشن
هم چه بر کار بگردم بگرد در تو
مانبازیم قمار بجای از عشق خست
است توفیق خوب تو بر نفس ز قیاس
میکنند عمر بد و روان چه خصم خیر الیاس
بیش حاجت که گذارند به جگر کبیر الیاس
گردش است بگرد در تو همچون الیاس
ماند اینم بیایم نه شطرنج و نه اس

بجو مجبور غمناک عمر کرانه خود
در رهش سازد اگر تو نداری بویاس

هویدا میکند دوزدم بر مردمان آتش
 مرا تن از فراق سوخته پروانه آتش
 اگر سوز درانم نیست ظاهر بر کس سلیک
 کند ظاهرا مردم ناله و آه فغان آتش
 ز بس از دوریت پوسته آه خشر بار
 سوزانه تر و خند زین و سمان آتش
 جانم را ز عشق را اگر خواهم کنم نهان
 سازد و دآهیم مردم از سینه جان آتش
 اگر صراحتی غیر صریح جانم از مردمان
 دلم معناد کردید است بر مردمان و جان آتش
 اگر خواهیم بولیم شمس و بجران تو را یک
 بگیرد صفحه کاغذ از این کله جان آتش
 رضا کرده ام بر سوختن از بجز تو جهان
 ندادم بخرازان سوختن لیکنم از آن آتش
 نه تنها سوخته ام از فراق آتش جهان
 غم عشق زده بر جان هر پیر و جوان آتش

گرفته آتش بر جان لاجور از فراق تو

بمیلدم چرا سوزدم را مردم نهان آتش

دلم بودن خوب قامت دلجویش
 برفت صبر و قرارم نماید طاقش
 اگر چه بار جفا پیش است بیدر خفت
 بخت غم بجران و خلق خوب نکوش
 مواز گشته شدن در ره تو با کینت
 اگر بجزم بیارند جمله خیل و جوش
 هزار بارم اگر میکش و کمر سوز
 ز عشق دور تو بار در کمرم جوش
 نشسته یار به پلکان از جفا کویا
 بر غم آنکه کنم پیش از این فغان خروش

دور

بگور دست ندادم ره بر چه جا کنیم
 مرا رقیب جفا پیش را اندازم کوش
 به پیش خم نبود درد و غصه زین پیش
 که شد بمیکوه یار و رقیب دوش بدوش
 گذر بگور فریادت جام بده بگیر
 ز دست سایه هوش نیر باده فروش

غزل سرای لاجور عشق مجاز

که او است در ره حق چون غلام صله کوش

نشسته ام مخمیدل بکوشه خاموش
 ولیک از غم تو دل بود بکوش و فروش
 مرا نمانده دلی تا بدید کس به هم
 بود درین دلم انکار درش دوش
 ز مهر آمده دلدار بر سرم کفتم
 ملک که ناله زارم ترا چه کوش
 نصیحتم کن از ناله و فغان کویا
 نشین بکوشه غزل دی ز غم خروش
 چگونه ناله و افغان ز عشق تو نکنم
 که کار عاشق بچاره چیست غیر خروش
 ندانم سید غم ناگهان ز ناله غیب
 ز دست سایه هوش بیایه کبر و هوش
 مرا باده چه حاجت که بهت بر من
 ز غم نای دو چشمان ممت باده فروش
 نمودی از ره هر فارغ چه هست
 چه چشم ممت تو دیدم برف طاقش هوش

اگر که یار رخ خود نماید ای لاجور

رخان گذر تو ز سیر خویشم پیش

قدم خمیده ز بار غم تو کافر کیش
 ترجمه کن ای سوزنا بدین دل زیش
 زهر اور تو بهارم ای پر پیچید
 ز دست هر تو ممت مدام در توش

ز دور تو خفتم که روز کسی نبود
 همیشه میزدمم بهجوت سردانش
 فراق اور تو ز دانتی بجز من دل
 همیشه بویک بایدم ز سینه خویش
 دلم رسیده شد از همان دور تو
 گذشته ام ز همان تاجه آیدم در پیش
 عجب دور تو بگذرد شدم اوم بخرا
 بریدم از همه کس هر تو شدم در پیش
 ز شام تا سحر از فراق که کنم
 حذر تا تو ز آیم ز ناله ام اندیش

ز عشق اور تو بجز خوار زار شده
 هنوز ز زمره عشق خود نمیدانیش

برض رحمان طلق خوشید خوشیش
 شدم مایه کسین اور همچون مایه اش
 راه بر نیت ایاران مرا از عشق او بزرگ
 گرفتارم بدام جین زلف غبارش
 ز میدان جفا پوسته ترک ز کس متش
 اندر قصد جانم در کمان از تیر ترش
 چنانم ایستادمان ز دست خال بند
 رنجور از کفم دلمر البوفی لعل خندانیش
 شده طوفان کج بلاش زوق صبرم
 به بحر عشق گشتم غرق چیدانیت مایه اش
 ز بجزان فراقش روز نشدایم در فغانم
 خداوند باین روز در میان گشتم بدایش
 صلاح ای بیجان ارمخ از لطف نیاید
 که هستم از فراق و هجر او پوسته کرایش
 نهارم نه سوار چای با کشد که در میدان
 کسیر انیت یار او توان کاید نمیدانیش

به بزم موده نوشان و حالش روز نشدایم
 بود لاجور کج خون و عشقش شد غم نخوانیش

میلاد

غیب ز دیمان رضای چون مایه اش
 بود پوسته آما همه از هجر و میرانش
 ز شوق اور نیکویش فرخ شوریده شد
 رضا هستم مگر تا کنم جان را بقربانش
 کش تیغ از نیام ابروان در وقت دل
 اگر او قلمن خواهد نه بچم سر ز فرمایش
 اگر مگره ز راه لطف آید بر سرم انده
 کنم جان را ز راه شوق فریاد جانیش
 بفره ز کس متش مگر تیر اندازد
 بود ای کینه داغم نشان تیر میانش
 چه بنماید رخ خود در جهان آن یار
 شوم از فرود عشقش خود مدد هر خیر میانش
 زند چون نشانه هر که یار از لطف جلیب
 بر لب نم گذار عشق آن زلف بر لبش
 چه دیدم طره زلف و جمال روز سانش
 مرد داشت دل امروز اندر کف و ایمانش

اگر شبیه بر لولو تو کین لاجور دندانیش
 نباشد لولو تو در کج همچون درد دندانیش

دل را مرد در آماه قصب بوشن
 که از عشق تو ام پوسته مدهوش
 ز عشق اور نیکویت همیشه
 سان و یک دایم میزند جوش
 بدون نایب دمی از خاطر من
 ز دل بکدم نمیکردم فراموش
 به پیند هر که آن چشم سیاهت
 شود دست درود آن خط از هوش
 بر لب آن چشم کز زلف مسلسل
 معطر سینه مایه عالم از نوش
 چه باشد از وفا بشوخ هموش
 بیایر کسرت بکدم در آغوش

بیا بگدم به بزم مایه نونشان
از دست قمر کزینک بی نونشان
اگر خواهی که بر خور دار باشی
شنو این قصه قول من کن گوئی

مکن نبود سخن بسیار گفتن
به احوال زمین و آسمان خواندن

مرا یار بر لب کز حسن خلق کشته چو نیش
دل خلق جهان کرد لیر کردید و پیر نیش
اگر یکتید از رخ پرده بنماید جالش ترا
شده فاور شوق چو نینده مگر کرد و بفر نیش
بستان بگذرد بیکره اگر سر و قدم
شوقم از خجالت سر و ازاد در پیر نیش
فرامد که گلشن بهر سیر از نازان گلشن
ششم روش گل کشفه ماند در گلشن
ربوب عقل و هوش و دانشم از غمزه ابرو
بغارت برده و بیخود دل ز غمزه نیش
کشد تیغ و ابرو بر رخ ز واقفیل خود
غلانند بر دم از عشوه هر دم تیر کاش
زند چو نیش نه بر کسیو مشکین آن بر نیش
پرن نم کند آن طغنه چو زلف نیش
اسیرم کرده بزر چو کسبوان نیش
کرفارم بدام هر روز زلف عمبر نیش

کنم که جان فدا را و نباشد قابل و لایق
بزاران چو منزه امور با جان بقرب نیش

سروش عالم غمیم رسد چو نیش
اگر که عاشق با این بر تو با که نیش
کسیکه عاشق با این است چو نیش
بیا چشم نیش بر همه تو با که نیش

اگر دو

اگر نوعی شوق اندر فراق صابر باشی
ز ابر و فرقت دلداران نقد چو نیش
کس نیست عاشق صادق کند تحمل نیش
که با رحمت دلداران کند بر نیش

اگر که جور کند با تو مهر بندارش
اگر که مهر خجستهش میبکوش
هر آنچه با رنگد نزد عاشقان خوب است
اگر که بخش دهد بر تو پشتر تو خوش
اگر ترا بدو اندزد در کمش جان
مرد بجا رود که شو مقیم بر سر کوش
بعهد و کین در البته خوب باش
اگر که بیع کند چو غلام حلقه کوش

دگر تو شکوه مکن از کار از مهر
هر آنچه با رنگد خوش بود بنو خوانوش

نبرد و ز خالم جلاله طلقه تر و نیش
زای هر مرد و حسن خلق چو نیش
مدام سر بر بیان فکرم ز خیر
همیشه در غم آنم که راه نیست چو نیش
دم نمیکند رود و آه من ز غم تا
بهمین گذر کنند زمانه دور نشسته ز نیش
بترد جان قسم از شوق خویشتن بقدر
اگر که با صبا آوردیم ز نیش
مده تو سر قمر موش سران باب بدستم
که من گشتم از اول ز درد دور نیش
مکن ملائمت از عشق با ریا صبح پیش
بجایم ندیم ذره ز طره موش
رود چه بر چشمه سرو و جو بارانها
بزار چون نه عاشق نشسته بر لب چو نیش
شود جمله اهاب کامیاب جالش
مدام سخن جوان ریز بر گلور عدو نیش

ز بهر ره تو مجبور زار گشته بر لبان
فغان نامه ز بهرت گره زده بلبوش

از عشق رخ نهار خبر و شش بکیم نشین زانه خواش
گویا که نهار بیونام که است مرا ز کین فراموش
از بهر فراق اور خورش چمنه دیک همبند دلم جوش
بر باد صبا دهم برده جان خود اگر جاورد بوش
من عاشق اور دل فریبش کرده قیتد تیغ ابروش
مژگان چه سخن و سنانش بر قصد دلم کشیده بازوش
ترک کوش غلاب جانم صیاد من است چشم جادوش

ایا شود این نصیب مجبور
یک خطم بگردش از غوش

ای دلبر ماهوش فصب بوش کردی رخصا مرا فراموش
یک جلوه نموده بجانم از دیدن روت رفتم از غوش
این میر من نه از شراب است بستم ز شراب عشق مد جوش
عشق است دلیل راه مردان عاشق شو و هر زمان تو مر بوش
عشق است که عقو مر فزاید عشق است که میشود خطا بوش

خانی

عشق است که بر برد مجشوق عشق است که میبایدم روش
عشق است که مرده زنده سازد عشق است که ره برد سر کوش
عشق است که شته کند گدارا عشق است رساند او مرا سوش
بیوسته دل نظار مجبور
از آتش عشق میزند جوش

دل برده زمین دو چشم جادوش محراب دعا طاق ابروش
از روز ازل شدم گرفتار در سینه کند کیوش
جالم شود هر زمان بر لبان وز طره زلف عنبرین بوش
یک خطه نمیرود ز یادم آینه نشود ز دل فراموش
هر لحظه زهر زمان و هر دم خوابم که بگیرش در آغوش
هر که که به پیشش شوم مست چشم سید اش نموده مدوش

مهور بیباغ و ران کردی
جانی کز یزید بر سر کوش

میکنم بگلوه میکنم نظاره اش روح دم کیم من از نظر دوباره اش
میخردم توشه میروم کوشه سید هم کوشه میکنم شاه اش
بسکه بدل بر بود حرم جلال طلعتش سجده کنان بر او سر و سر ساره اش

وعده وصل داد او غمخوده منج او
 غارت دین و دل زخ که لغز رهوشم
 منکر به بحر عشق او غرق شدم در غم فرا
 صورت و حسن و طبعش هر که بدیدش خود
 چاره چه ضرورتش مالک زار و آه من
 آتش عشق او بدل کند همه شوخ
 بس که بدر کش بود عاشق زار خون طلب
 طالع و از کون هر میکس است به آتش
 شمش اوله بیاده این کند لعل کند کواره اش
 عرق بحر عشق را یک طمع کناه اش
 غیر طمع از جان برد صحت کج تو حاره اش
 هیچ اثر نمیکند بر دل سنگ خاره اش
 شرم از آنکه عالم سوز از این سزاه اش
 اینج جور بنواخت در آن شماره اش

دل دیوانه با دیوانه باشد سر و کارش
 نمیکرد و بمن رام آن پر پوش عاقبتش
 ندانم چون کنم از دست جوهر آن تیر خو
 زلزل از بهر خون دل با من کرده ام خار
 شوم مست و خراب و اله و جران و سرگردان
 نه شمایی گرفتارم بچین زلف میکشش
 چنان راز در روز را بر همه ظاهر کن
 ز خالم واقف دانگما باشد یا سرسوا
 ز شب تا صبح مجور از غمت آه و فغان دار
 دل دیوانه را دیوانه باشد سر و کارش
 که یبار در گرفت مجر و وصل دیدارش
 بمن از یوفایه میرسد هر لحظه آزارش
 بر او خواهد شد و امان خود را کرده کله ازش
 چه عینم عارض و لعل و لبان چشم بهارش
 گرفتارند در عالم همه ایثار و ایثارش
 مد عاشق نماید در بر معنوته انهارش
 چه حاجت تا غمناخ ز احوال ضرورش
 شو خائف تو ای دلدار من را بر سرش

دل دیوانه

دل دیوانه را دیوانه کرده گرفتارش
 جمال و طبعش لیل و شبنم مع مجنونم
 بغمزه برده از سر عقل و هوشم آن
 نمونک ملک دل و میران ز بس جبر جبار
 ز بس خشم صبر از بهر او بر دانه افش
 مرا مهر تواند دل به عشقش تواند سر
 نه من شکر قنارم بچین زلف میکشش
 بدل و ایم خیال وصل رویش دارم
 اگر در خیال وصلش از بهر زاندر
 که هر دیوانه با دیوانه باشد سر و کارش
 بهر حال لیل باشد به مجنونم خدارش
 مرا سپارد در هر زمان بچشم بهارش
 و لم خسته از پیدا داند لدا رو
 شده این دو امن رشک نکارستان
 دل و سر را کف ز صباغ ز دست تویش
 هزاران عاشق شیدا بود در قدیر
 بلبقازین طمع بگذر میسرت دیدارش
 نخواه یافت وصل او بر و گرم آتش

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مرازقید کند تو نیش راه فلاح | بغیر کور تو ایر دلر با کجاست مناص |
| دلم بقید خم زلف تو بود خوشنود | بجز کند تو دیگر کجا ایتم استخاد |
| برون یگرود از صدم محبت تو | هزار بار انندم اگر چه از کجاست |
| ز غم زهر در دوشمان نرس انوازت | زیر کجاست من زار بچو صید خاص |
| بیاز راه وفا یکدیگر گذار سرم | شهر عشق تو کستم از ره افلاص |
| از دور تو برین دوزار صبر انم | دلم بسینه طید بچوس غنای خاص |
| رود در بچو تو دایم فغان کنم زباز | کنیم جامه فغان باره بچو کینه خاص |
| بغیر عشق تو دیگر نبود تقصیرم | بجز عشق کزین سو فاضل تو خاص |
| بغیر از اینج هر چه زار نیش کس | |
| که اوالت عاشق بر نام و خدا خاص خاص | |

آبر دیده کرد رخ تو بهار خط
 فصل خزان صحرای سبزه عجب بود
 ز بیدارگر فرود از خط بر حال تو
 خطت کرد برود از برت ز قید
 خط چشم دیدم در رخ مینماید او
 کجا که خشن تا زه نرض تو فرود
 نمکین مشو که خط بر رخ کشته انگار
 کف از این مقوله مگو حرف ظاهر
 کجا بخار رخ تو رسیده بخار خط
 در فصل در دیده شو سبزه را خط
 من مانده در رخ نقش و نگار خط
 فرغ که بگشتم بر رخ انگار خط
 بختی رخ جوهر بر رخ انگار خط
 مشهور جمله خلق شد زانت از خط
 بر نزد مات مایه بر اعتبار خط
 بر رخ هر جوشم خاک رخ خط
 چشم نامم بر رخ عشاق خود بید
 اندم کشید بر رخ جوهر یا رخ خط

نور در رخ خوب جانانم چه شمع
 کندم از جلیخ اینم طوفان شمع
 ای بر بر یک نگر احوال من
 اتش به جان تو شد شعله در
 لبکه در وادری غم کرده ام
 زلف مشکین را بر لبان چون کز
 پیش خورشید جالت مانده ام
 از غم عشقش کد از انم چه شمع
 لبکه از غم اشک از انم چه شمع
 در شب بجز تو سوزانم چه شمع
 چون بر پروانه سوزانم چه شمع
 هم چه بخون کشته عریانم چه شمع
 اینج نسبت بر لبانم چه شمع
 بیضا و نور و حیرانم چه شمع

از غم عشقش کد از انم چه شمع
 لبکه از غم اشک از انم چه شمع
 در شب بجز تو سوزانم چه شمع
 چون بر پروانه سوزانم چه شمع
 هم چه بخون کشته عریانم چه شمع
 اینج نسبت بر لبانم چه شمع
 بیضا و نور و حیرانم چه شمع

رو خود بنمای بر احوال خود
 کید ایامه تا بانم چه شمع

ای پادشاه حسن تو بر حسن و ان مطاع
 چه حسن و چه جمال تو بنده در این جهان
 ادا زه جمال تو عالم فرا گرفت
 جز عشق رو تو نبینم هیچ نوشته ام
 جان میدهم پیوسته ارشید هر مرا
 تو با شاه حسن و حکم تو با قدا
 در بند کرد و پاکریت هیچ حرف نیست
 خورشید خاد در ز رخمت یافته مطاع
 در خود تو نسبت کس را در کز نزارع
 گر کشته کوش جمله مردم از آسمان
 باشد خیال ردم تو ام زاد و نام مطاع
 اینج تحفه حقیقینا کنه تو ابتیاع
 ما بنده ایم و حکم تو حکم هر خطاع
 باشم غلام رو تو گر که امینکیم باع

بکرم خوانم اندک میایم غم از قطعه
از رفتن غم تو ای ماه چاره

از فرقت جمال تو جانم بلبیب سید
از فرط مشهور عشق تو بهجور بنینوا
بیا ز راه و ماس فیما بیا را ایغ
بیا بیایغ نشینیم خایه از اغیار
اگر کس ز تو پرسد نشان چار مرا
بجستجو دل زار هر طرف گشتم
اگر بعلت تباری من دمی گذر
رقیب بد که به شکار را بند
نشست یار با اغیار از جفا بند
زانش غم عشق تو نیزت هیچ دیا

وقت است روح قالب تن را کند و داغ
در دشت شوکر فشره دیوانه با صباغ
که تا بغیش بوشم و تر کشم و داغ
خویم مایه که تا بهت فرستد فراغ
کو بجانم خوار و یا بکوشه باغ
بغیر کور تو دیگر نمیدهند سراغ
به پیش شمع رخسار خفت جاسم بر ایغ
رضیب او شده باغ و نصیب من شد ایغ
نهاد بر دل من داغ تازه بر سر داغ
در این زمانه که باشم ز عشق تو پیدایغ

سیاه بختی همچو دانا از هر بود
ز زلف مشافتن و ز نگرش باغ

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page]

دارد بد لر موم از دبران شرف
 تشبه مورثش کنم از ماه و آفتاب
 اریار بقرینه ز عشق جمال تو
 کز بگذر بجایه اعران من ز لطف
 کرم چو محقر است همین لایق تو نیست
 در شاه راه عشق تو ایشه شاده ام
 گشتم شهید عشق تو جانان ترحم
 تقصیر من همین که نکشتم فدا تو

از شور عشق رویتو مهور مینوا
 ارد برون ز طبع کمر لولو از صد

درد و نکار من ز بهر دبران شرف
 در شاه راه عشق تو ایامه فالکام
 گشتم شهید عشق تو جانان ترحم
 اریار بقرینه ز عشق جمال تو
 تشبه مورثش کنم از ماه و آفتاب
 تقصیر من همین که نکشتم فدا تو

کز بگذر

کز بگذر بجایه اعران من ز لطف
 کرم چو محقر است همین لایق تو نیست

از شور عشق رویتو مهور مینوا
 ارد برون ز طبع کمر لولو از صد

تو اریار جفا پیشه ام بده انصاف
 مدام خواهم اینست کز نرم نرود
 رضا بگشتن خود می شوم دهم مهر خود
 بره گذار تو جان میدهم اگر گذار
 خنیده خار غمیلان مرا بس در دل
 بغیر در کوهن ایشه مرا چنان نیست
 نه اندم و نه خراب تر و نه باده پرست
 نه مغز و نه مدرس نه زاهد و نه فقیه

بدر آتش که چه بسیار عاشق لاجور
 ز عشق و عاشق خویش چندان تو عاف

حیف از آن یار جفا پیشه ندارد انصاف
 خواهم لنگه یار جفا پیشه پیشم نرود
 با من دلشده دایم کند از جور جفا
 دیدن روشن مرا نیز تا یکبار کفاف

را خیزم گشته شدن میدهم از شوقم
 قصد قتل من بگیرم گشته او ز غلاف
 میدهم جان برهت گزوفایکبار
 گذری بر من دل باضنه ایسه ز الطاف
 شد ضحیده بدلم فاضلیدان شب روز
 لبکه کردیده ام از بهر رضی بر اطراف
 غیر درگاه تو ای مرا جابریست
 نروم از درت ای دوست بدیدر کلاف

صدقه تو عاشق دل باضنه دارد
 لبکن از عشق سخن نزدیک بی هیچ ملا

مرا غم تو دیگر نبود و نیت رفیق
 بغیر عشق تو دیگر نبود و نیت طریقی
 مکنم تو به من مسکین صفا و جوهرستم
 کسیر ندیده چه من عاشق هرین صیدی
 فغان را دست تو ای سپوفا ز ظلم تو
 شد بر من خسته دل رفیق و شفیق
 دل کجالم من بنوا من سوزد
 هر چه سنگ بود قلب تو که نیش افی
 مدام کار تو بر هر لبت ایمه نو
 نمک دل و جانم ز عشق خویش مرئی
 بدر که تو نه نه مانم نشسته کانه
 که هست در که خاکبوس جمله فریغ
 رسان با جود صفت مرا ازین کم
 شدم به بگر بلا غیر عشق او ز سزائی
 چگونه شرح حال ترا بیان سازم
 که وصف او تو بایه بوم و قدر دینی

بجاست از کرم عام او طلب ایچور
 بکه گشته نوزق صبر غزلی بجز عینی

ایچو زلف تو پریشتم عشق
 ایچو بجنون و اله و شوریده ام
 از فراق اویر جانان روز و شب
 از حفا و جور تو ایر نارین
 شسته است اینم دفتر عشقم ز رشک
 من ز بهر آن کحل و روضه است
 دینم و دل در باد دادم در نیت
 خود لغت مانده ام هر آن وزار
 من بکار خویش تن مه گشته ام
 شد ز اجوت فغانم من طراب
 اثر افکنده بر جان من
 از فراق تاله ننوانم کنم
 دایما مت و غزل خوانم ز عشق
 وز جنون سر در بیابانم ز عشق
 دایما با آه افغانم ز عشق
 دل پر از خون سینه برانم ز عشق
 زانکه دایم دیده کمرایم ز عشق
 ایچو مبدل من خوش الحانم ز عشق
 یاد دادم دینم دایما تم ز عشق
 دایما سر در کمریابانم ز عشق
 من ندانم لبکه حیرانم ز عشق
 دایما من خانه ویرانم ز عشق
 بر مثال شمع سوزانم ز عشق
 لبکه من بر حال و پچانم ز عشق

هر که تو اهدا شود سر در عشق
 بایدش سر را کند در کار عشق
 هر که را شور ز عشقش بر سر است
 او بود البته نام دله در عشق

هر که ان بود بر شور ز عشق در حقیقت او بود ایفا عشق
 که گریه عشق فرو شد هم کجاں ما خیزد ایم در بازار عشق
 رشتنه جانم بود بی مونه عشق بلکه یکتا بر بود از ما عشق
 که به پیغم منم دگر دیدار عشق جان خود را میکنم در کار عشق
 سر دهد لیسک نخواهد سر دهد هر که را موحضد اسرار عشق
 ما کله باشیم در کله از عشق سغ او بشیم چشم اف عشق
 در نظر کلمه از بهر جان عشق سر نیز او بلکه بر دیوار عشق

دم ز بجه زلف نسیم لجا نه آفاق که هست در همه عالم بدل بر طاق
 کیر بن لکارم نذیده و نشنیده بسک بند خط و خطی بروم عراق
 نکلده دام زلف و فتنه دانه ز غلا نمعه صید دل منم با بنظر لونی و سباق
 قسم کجاں تو ای بار ما که هست نفس بغیر دادن جان در ره تو نیز مذاق
 سپاه حسن تو باش که گشته و نماز بقصد جان منم خسته کرده از نفاق
 عروسی حسن تو را از لکار کافر نیت اگر دهند با و هر دو کون بجا صدق
 مرد و زبیرم از نظر رسد سیما مرا کنس ز حفا مبتدا در در فراق
 بغیر با حقیقت منسد دل بکس اگر بغیر دیر دل تو هست محض لفاق

کدر

کدر تو از سر دنیا درون لایا اهور

بده تو در شیر مانیه راسته بار خلاق

ار ذات تو سر مایه ادراک و تنطق دل با بنود جز بتو ارشوع تعقی
 جز زور و غلور تو نیاید بخیا لم غیر از تو ندارم کبکس هیچ تعقی
 معلوم نشد بر احدی کینه وجود هر چند به بجز تو نمودند تعقی
 وصف تو نیاید بزبان هر چه بگویم بالاتر از این تو بود اوصاف تعقی
 که بگذر اندر چشم و چهره نمایا از شرم رخ کل بچشم غرق تو تعقی
 هر که که نمود در رخ خود خواطرم زان زلف برین تو میسافت تعقی
 که بگذر از لطف لکار از بر منم جانرا کنم از شوقی بر راه تو تصدق
 یکه ز وفاد بر هم آری تو ای شوق دارم ز تو ای شوق منم امید تعقی
 جز منم نبود هیچکس عاشق شیدا در زمره عشاق مرادت تعقی
 یکدم که نشینم بر کور تو از شوق بگویم بس که کور تو بسیار تعقی

اهجور بیدج دکران لال زبانش

جز وصف تو دیگر کنند هیچ تنطق

ای از همه دلبران تو ای طاق چون تو نبود بجه آفاق
 جمع بر رخ ملکوت عاشق بر رخ کمال و روت مشتاق

از لطف جمال دل فریفت
یک راه بنهادی بپشت
یکدم تو ز راه دلنوازی
ببین بر منخ دمی ز اشفاق
از دست کسیر شک بگیرم
گیرم ز کف تو زهر و تریاق
با غیر نسین بخج لطف
بامن نغیر بغیر شدتاق

کز به فراق روت لهور
گردیده ز غصه طاق

ایر اید بد لبر تو بر طاق
در در غیب نه دل ز عشق
وز عشوه کنیز تو غارت دل
از خلق جهان و جمله آفاق
بنهار ز نور
هر آینه
تا کس ز جفا نغیر
یک خطه ز آستین خود
بر چند به چهار گشتم
کوشید کس دهد نونو شتم
در عشق تو شهره اینج نام
بهارم و در رت فاشم
یک راه که گذر ز اشفاق

پوسته کنیز به لهور
بیش از همه بی شدتاق

ارازتم

ایر از همه دلبران تو بر طاق
صنق دو جهان بروش شدتاق
بنهار جمال عالم افروز
تا جا به جان درند عشاق
صنق جهان دگر نماید
لا ز دین قدو ساعد و ساق
پوسته زد لربائی خود
بر منخ ز جفا کنیز تو شدتاق
کم که تو جفا عیب و کمره
اندر دو جهان کس نه ترعاق
عهدیت که بسته ایم جهان
مشک ز جفا تو عهد و میثاق
شربت ز کف کسیر بگیرم
گیرم ز کف تو زهر و تریاق
خراب دعاست طاق ابروت
چون سجده که من است الطاق

دل داد بمشق او ش لهور
ز امروز که بسته بدید فداق

شدم غنم در خم زلف تو معنی
از نرم رخ گل کس کشته موی
اوصاف جمال تو عجب بر با بنها
بنود چه تو در ز بر نه افلاک مطبق
در وصف جمال تو زبان هم گنگ است
عجز همه زا و صاف که کرده منطق
از روز ازل این دل خود را بود
در عا شمع تو ام کشته مشوق
ای شوخ کن بر دل غمیده تو ریح
کز آتش بهران تو کرد دنیا محرق
جانا ز فراق تو این دل را ام
در کج غم عشق تو بردیده محرق

عاشقیت



بر دیده وصلی غم از لطف نمودی شد مدتی آن وعده تو مانده معوق
 تا چند صفا بر من بی راه تا باشد ساز بر من باب وصال تو مستحق
 امیدم آنست که یکدم تو ز بار بر روی من از لطف کنی این مستحق
 امیدم که هست مرا ایستد جوان ساز تو ایقان مرا حوار و مستحق
 تا آنکه نونه از در تو دور دیگر بار کردند ز طاعت جهان همه مستحق
 مضمحل شده بر جان و تنم هر تو ایستد عشق تو بجان ددل من گشته ملتحق
 هر صدمه نمودم بدلم عشق تو بهمان آفریننده غم همه خلق محقق
 از عشق جانم شده ام بر درسان کرده ام از جو تو چون بوی مستحق

یک صرع از لطف به بر من بجز
 گزافه لعل لب آن جام مروق

کس در جهان ندیده چه تو دلم خدیق در عالم ندیده که هم به من صدق
 شور تو در سر من عشق تو در دلم در رسم جهان من گشته این عشق تو عشق
 افتاده ام به بجز خیال وصال تو بجز خیال وصال تو بجز لب لب عشق
 نشکسته غم ایستد آن تو کویا دروهم دو در خیال بجز لب لب عشق
 باشد دکان من تو چشم شده حیات لعل لب تو می کشد رونق عشق
 هر نظر صورت زینات افکنم چشم سیماست تو گشتد میر عشق
 کرده صفا

کرده صفا مدحت تو منویم بر روزگار بر که وصف مدح بگویم لمن ملین
 من چون گم ز اهر تو ایسا بر یوفا بیوسته از فراق تو بانامه شهنش
 در آساید بهر تو این صم رازی کرده از فراق جمال تو چون کوی
 کنایت غیر وصف تو لطف نماند در وصف صورت و رخ زینات شهنش

هجو زار رسد عشق تو جو کز
 در عشق عاقبت تو نهش شده دقتی

ار سوفا ز بهر رخ گشته دل حویق در بحر سیکرانه عشق شده غریق
 تا یک ز داغ بهر که این دل مرا یکدم رزاه لطف گشته من شفق
 غیر از تو دلیر نمی دیم هر کون غیر از تو ای صم گشدم من لب عشق
 میجو استم که دل منم عشق تو آفر که باز غمزه است او را شده سریق
 هر که که بکند در بهمان کلستان از نرم اوت کل کلستان شود عریق
 اندر جهان لب من تو بیامده مانند تو بد لرز و شل من عشق
 اریادت حسن تو هم آبر دلم در زیر بارش گشدم من شفق
 تا یک صفا و جو نماز شعرا خود تا چند مبتلا بفراق من این طریق

هجو رینوا که بدل بنده تو شد
 ناز به بنده کت نخواهد شود عشق

بنما رخ خود دی بوشاق
 چون حسن اخت کس ندیدم
 در شان تو هر چه وصف گویم
 قریبتر خویش تن مرا کن
 از دست کس در کمر کنیم
 از شوق تو این لعلار نوشیم
 شستم ز فراق دفتر عمر
 بس کن توجیف و کمره سازم
 خواهر تو که وصل یار یابم
 خلق دو جهان برویت مشتاق
 در خلق همان و حجه آفاق
 کم گفته ام و گفته ام اغراق
 بستم ز برابر مدیه ات جاق
 قند و شکر و نبات نیماق
 از دست تو کمر دهم تر یا ق
 در صفحه روزگار او را ق
 از غصه و محنت ترا عاق
 بجزور مگر بسم اشراق

من از اینی شده ام بر جهان دور و شوق
 چنان شوق تو مشهور در میان جهانم
 بدره تو بودی عاشقان بچند ویرم
 چگونه عاتبه جانرا قبایف زدم از اینم
 ز بجز در تو رفتم فرو به بر نفسگر
 رذیر ز شعله رویت تو آتش بدین
 بعشق و زری تو بوده ام مخ از نیمه ساقی
 که کرده ام ز جهان محو نام عذر و واقی
 کس صمن نبود بر در تو عاشق و صادق
 رقیب سرد در تو نوشته است رائق و فائق
 ز مویج عادت گشته به بر عشق تو غارن
 چرا که فرمن عمر مرا تو بری و باطن

ز شوقی دور تو احوال گرفته عاشق دید
اندا در سر به بیابان ابر گرفته مطابق

شدم بر دور تو مایه جلیق و نور تو عاشق
نذاده ام بکسر دل بغیر دور نکویت
خطرات زلف تراش که با بوم غنیمت
تمام بخورد و مدد هوشش میشود از عالم
امیدم همه اینست آینه ای بر لبش
اگر چه عاشق لبی بر کرد کوی تو باشد
امید وار چشم ز لطف خاطر تو جانما
ز شام تا بسجده با سبان کوی تو باشم
که تا دی شوم بر وصال دور تو باشم
بگویند بود عاشق کجور تو باشم
که تا رقیب نکرده ام کوی تو باشم
که تا مجال نیابد و می کوی تو باشم

ز بهر دور تو احوال گرفته بد و سامان
شده به بر غمت از فراق دور تو غارت

ار آنکه نیت تو کس در همه خلق
چرخ حسن و چرخ جمال بنویس با لیلین
صورت که ازل نگشاید است صورت
هر کس که دید صورت زینت در زبان
پیدا نمیشود چه تو در زیر نه طبق
حسن است رجب کوی در خوبان سابق
چرخ صورت و جمال تو بر صفح و ورق
مدد بکش گشت و چرخ و درازند جمله حق

در گلستان

در گلستان چه بگذر از شرم هر تو
هر کس که دید طلعت و حرف رد گشت
هر کس نظر بقامت رخسار تو کشد
شوان نمود وصف تو قاصد بوی زبان
جانما ز لطف جانب مژگن نظاره
عشق که اخت جان و تنم زان فراق
بچه بچو لبش کلور و نبرد ز رخ عرق
در بجز بیکر آنه عشقت شود غرق
سرو سهر بر ابر او گشته همه عشق
شوان کشد لب شوان کرد هم نطق
که ز غم دیده داغ من گشته همه عشق
ناچه گشته جسم ضعیف مرا ز عرق

مهور گشته عاشق رو رنگور تو
وز عشق رو تو شده محسوس هر فرق

گر که تشبیه رویت آینه باشد غلط
رویتو مصنوعی غالی آینه مصنوعی
که یکویم نقره عام است رویت هم غلط
صنوع صایغ رویتو آینه باشد مصنوعی
با کند مصنوعی غالی تشبیه مصنوعی
شبه هم آواها باشد بر تشبیه نثر غلط

کشته ام بر رخ زینار تو عاقبت عشق تو حق
 با چه عذر که بود که عاشق و عاشق تو حق
 عشق تو بر دم از روز از دل زلزل
 با کشته که به هم عاشق تمام حق دق
 غیر وصف تو مرا کار که کمر کمر کمر
 نیت جز در تو توانم ناطقه ناطق طوق طوق
 نیت برد که تو جزین پیدل دل دل
 در همه زمره عشق تو ساقی حق حق
 اورینجا تو آرد کبر مه رخ رخ رخ
 بهستم از عشق بیدار تو ساقی حق حق
 ترک کن جو بر صفا اینه مه مه مه
 در نه دادت به بر دم در بر صفا حق حق
 غیر تم میکند ای شوخ که دایم ایمیم
 کشته اغیار برت رائق ناطق حق حق
 نسر از تو باغیا نشستن حق حق
 مکنم این کار که بود بهم لایق حق حق
 کرد عشق تو بجزور اثر شتر شتر
 کشته در کج غم عشق تو عار حق حق
 دارم امید یا لفاق خدا دادا دادا
 شوم امروز بر رخ زینار تو حق حق

اری بر بچره نمود رخ خود را تو بزرگ
 بر رخ خویش نذر زنگ بر تو بزرگ
 بر چشم همه جوان همان بنماید
 زرا که اندر رخ تو بهت چه ایچم تفندک
 حسن تو حسن خدا داده بود از خوبی
 نیت حاجت که رخ خویش ما بر تو بزرگ
 اور تو حاجت طلب ندارد جهان
 که زازل اور تو خلق شد با حسن نیت
 در بر حسن جهان همه خوبان همان
 کرده اند نام خود از دفتر خوبان
 چون جمال رخ زینار تو در عالم نیت
 به چو حسن تو بنیاد سما تا سبک
 کرد رخ روی خویش تو آویخته
 طره زلف بر رخ تو چه جوکان کجک
 غیر زور تو مرا منظور منظور نیت
 بادرت که بنمود بر تو به میکل به میکل
 خرد گناه تو ام مکن ما و این نیت
 نشوم دور ز درگاه تو از جو کجک
 بخش اگر ما بشود دامنت که ام برگف
 بوجاهت بر سر طالع اگر کرد ملک
 جز در دست تو بجزور مرد و بار کمر
 باید البته نشانم جهان حق نیت

رویه برندان بجا مات نشین باده بنوش
 نه به زنگ در با بر تو کین تحت خند
 ز بود از من مسکین دل آن بت جهان
 هزار چون من عاشق عموده است بلاک
 مرا نموده گرفتار صبی کیسوسین
 خلاص می شوم تا دی روم در خاک
 عداتم مکن از عشق زور میکوش
 کس که عاشق او شد زنگ دایم با ک
 نه من اگر هم دهنها بر زلف میکوش
 بدام زلف تو افتاده بر خضر صفای ک

اگر چه خوانده ای من ترا بنام تو
 عا الدوام بر بند رات شوق لقا
 چنان بسند زلف تو گرفتارم
 خلاص میشوم تا ابد از سودا
 ز غمزه ترک مستی نند ز راه جفا
 هزار ناک و ترکان مرا بسینه پاک
 چه حسن و نور جمال است خلق خویند
 تمام کار تو نیکوست از صحت فدا
 نداد ام بکبر دل بجز توار و دلدار
 هر دو کون شبیه مرا نصف رسوا
 ز لبی هست بدل شوق با ده صفت
 بناده بر درمی نه ات سر در خاک
 نقاب بر فلک از رخ تو از لطف رقی
 که سوخت جانم بینه از شوق لقا
 نه مخ بوصف تو مشغول صحت و آرزوی
 کشم اند زبان هر کس مدح مناک
 فلک تو بر تو را نور خویش بر منار
 بسوز جان و تنم را تو چون نفس فاش
 ربحه مایه عشق تو هوش از اجبور

بغیر عشق تو دیگر نمیکند ادراک
 کمر تو درویش تر از منک عریان خاک
 یکس از خود قید بر ما و من را در جفا
 شو تو از خود زیند خود من شو مرآت پاک
 دل من از و سوار غایب مانم شود و قیدش
 که مصفا قلب از عجز و مشو اند و مناک
 مان در انظار غم و محراب شود بی
 تا چه روح الهی قدم با ما نه از روز خاک
 کس خلاق نفس دلم در جهان بیوفا
 نفس الهی است سر کس کس ترا سازد ملاک
 کن قناعت بپوشه و خود را مان از هر جا
 ترک لذت کن بر سر زمین ذلت در رخا
 ترک

ترک کنم حجاب منبر و سوره بخانه آ
 تا مگذریم ز راهم در جهان ازین
 نرسد ز آمد نام تو در بر فلک در راه خلق
 گوشه عزت کزین از خلق کن سجده پاک
 ره روان بر بند کوی سفت از میدان
 کرد تو مرد را به تیر شود این رخ پاک
 که تو خواب و صبح جانان ترک کن دنیا بی
 بچو مردان حقیق سینه را کن شعله پاک

مهر کس در بهر و از خود می خودم غزل
 نرسد بهر صحن پیوسته بپوش درون پاک

کمر سینه منم ز کین کنز جاک
 کز تیغ تو نیست بر کرم باک
 از دست گیر شد کبیرم
 کرم ز تو کردیم تریاک
 امروز در آن جهان نباشد
 همچون تو بد لب و چاک
 پیوسته ز بهر زور خفت
 بنشته ز غصه بر سر خاک
 از فرقت ضعف نمویست
 باشم بغمان و چشم نمناک
 چشم حسن و جمال تو نباشد
 هست کجای تو کوه مر پاک
 من در دو جهان کس نخواهم
 دل مملو می ندیم بغیر ای پاک
 جز کوی تو مجاز ندادم
 هر کس نزد من ز کوه خاک
 افتاده شدم بجاک رایبر
 از لطف بنه تنم فقر پاک
 عبور ز دور تو امروز
 این دفتر عمر خود کند پاک

جان بدله و دیدم خوار تو باشم
بیشتر تویم سالکان که نشسته بر آستان
از ناله عشق تو جان مست خورام

شدم مع ذلم در خم چو کان تو آفند
زلف تو کبریا سخن و کجا چو سنب
از درت یقین تو اشوق بریزم
عمرت که من طالب دیدار تو هستم
کاه بر سر غمز و کاه بر سر نیاز
خواهم ز تو ایبار که نزدیک من آید
اوصاف جلالت بر آید کم آسان
آویخته بر زلف تو چون من شبانه
که ملک تناری در کمر عشق بر زلف
که جانم بخوار و کمر جانم افزند
بر شسته عمرم ز فراق تو زنی سنگ
دیام زند این غمزه و نازش بدم چند
از شوه شدی دور ز من یک دوره
حقاقت نباشد نه بقا موس و نه فرزند

بجو شد از جور تو پیوسته نزل خون
کاه بر بویاقه و جازی و به سارنگ

ای عشق چرا این چاره بکنی
کاه بر بویاقه و جازی و به سارنگ
از دست صفا هر تو ای بار چه سارنگ
جانا بدله دیده خود جاب تو کردم
از ناله عشق تو جان مست خورام
هر کس که مراد دیدم بگوید که تو کویا

کاه بر سر قهر کاه بر سر صند
که گاه در آزارم و کاه بشده دل شک
بشین تو به شاهان که نشسته بر اورنگ
با کم نبود هیچ نه از نام و نه از زندگ
برود بر کف مایه کل زندگ خوار کاشی بندگ

دارم امید بوسه از آن دکان
افغان آه من ز فراق تو بر شد
نایه جفا کجا من زار میکنم
ایبار بیوفاز فراق تو شد مرا
یکدم بیا تو حال من زار را بین
شیرینم و شاز عشق چه فرود کوه کن
پتو مرا بسته بود خواب جور حرام
دلدارم ترا ستد رایس عهد روزگار
اواره گشته ام ز فراق بهر دیار
گر شتر و زبیره بر فصل اند در سماع

بجو راز لطف بر خوب تن جوان
شاید که لطف تو برد اید ز سینه زندگ

ز دجوش بملک دم اشوق چه بول
این بر جان که خوشخوار به جنت
زلفین پریشان سیه تو نمایند
عکس کل زندگ خلقت تو میدا
بگشود بپشم از ره کین دست لطف
بر ملک وجودم زده بشخوان کاه
گر در آن چون ماه تو کماند و ک
هر که که کنی عام شتر ابر تو تناول

کمان بر کین امروز گشته عاشق دوست
سهند عشق تو آهجو زار شد ز او این

گر مرادست هدی بیکد مران صبح وصال
نو شوم از چشمه لعل لب تو آب زلال

رفیق از ناماز و دو صد قافه دل در پی تو
ز جفا مکن بجز مسیح لفظ در دنبال

سرفراز و بر کبر بکنیز در عالم
شوق از شرم جمال تو مه بدر مهلال

گشته ام از غم بهجران فراق تو شومند
میرنگویز جفا گشته منخ کیف احوال

نیت افکار من از عشق تو فارغ نیکدم
تن و جانم بودا عشق حقت مالا مال

زلف مشکین تو ایبار بودام بلا
خاصه اندم که بر لب کن کنده شامال

عهد کردم که در کردل بکرم صبح ندیم
گشته صدادلم عاقبت آن دانه خال

صحن تو صحن خدا داده بود حاجت
که نامیر تو بر رخ ز خود غنخ و دلال

همه خوبان جهان و همه خوبان بهشت
نیت اندر جهان مثل تو در صحن جمال

گر کز زارم و کرم صبر مرا تیر زین
بسته خون رخ چهاره برابر تو حلال

فارغ کن ز غم بهجو و مرا زود بخش
نیت از کشتن منخ روز جزا بر تو سوآل

وصل رویش نمودم تو را بهجو

تو چرا سبک این آرزوی مرا محال

غیر عشق رخ تو نیت مرا هیچ حال
رنده بودن جهان نیت مگر شوق وصال

گر مرا با دجا بوی تو آرد بستم
جان خود در عوطف فرد سپارم ^{احمال}

جان دهم در رهش از راه و ناز شوق
بوی زلف تو رساند بمنسار ما دشمال

بازم اندر سو عشق رفت ایسر و جان
میدهم بهر تو بر ما دشما اهل ^{عیال}

شوق عشق تو بود بر سر من عجب و سر
شوق وصل تو رسیدایت بر سر ^{حکال}

نیت جزا ز تو بگو تو مرا منظور
نیت اندر دل من غم غم وصال ^{مال}

از فراق تو شدم در بدر را شرم و ردا
آفر از بهر تو دیگر چه شود باز مال

نشود ممکن تو وصل جانم بهجو

بچه بسید ز فراق کله رویش تو بیال

در این زمانه ترا این چه صورت و شمایل
که هر که دید ترا میشو در بر تو مایل

که هوشتان جهان جمله دلبران دو عالم
تمام گشته بخیز حسن خلق تو قایل

که بخیز تو نیت در تمام عشایر
که بر نیکی تو نیت در تمام قبایل

تو خود لطیف و حاجت بشر و موفق ناری
تو خود ظریف و شوخ صراحت ^{دلیل}

تمام روزی ز من گشتم و ندیده کس را
لبان اوی تو با شتاب صفای ^{صفای}

نقاب بر فلک ازین که احتیاج نداشت
که کوز حسن تو کردید پیش او تو حایل

نمای روی که آن کس تو مخلص ما را
که تا کنیم ز دیدار روت حل ^{مایل}

مرا بقید تو خوشتر بودا اگر نماند
غلام این چهاره همت در طه ^{مایل}

از صفای نماند رخ خود یار من
 بکه از ماده عشق شده ام مست و طرب
 صابم و علم اگر یار نماید ابرو
 دلم از مسجد و از صومعه کجا بگرفت
 رهمن بکف و مر سجم و سجاده دهم
 آرزوی گزینت بنیسه از رخ یار
 امید هست بر خلاق - عالم
 ز شور عشق در کل دار شوق
 روز دهم از دودیت التوح
 برین کج کفین از لطف مکن
 اگر بکدم نماید روز چون ما
 نصیبم که نشود وصل جلال
 بکیت چمن تو بنود دل رباب
 سنوانم کردم از تو ای بر روی
 تو در برج مشرف به نظر طارا
 مرا وصل رفت یک میهد

جایه نیت کج روی بدیوار کنم
 بر صرا و کوی هر کج چه و بازار کنم
 بیا که از ماده وصل رضی افکار کنم
 رو کوی تنگه و خانه خمار کنم
 سجم خولش بد پیر سا کج زمار کنم
 جان خود صرف میکند یک دیوار کنم
 رخ خود را سر کویت عالم
 نواخوان مبدی بکسته نام
 ز لب تا صبح از زمان بنام
 برین میشود آن خطه عالم
 بمنه ای اقر بر ج عالم
 بهایون طالع فرضه عالم
 همیشه از غم تو در ضالم
 چرا اندر جواب این سئوالم
 من از بجان اندر و بالم
 بکوی رخ غزال پیر شالم

ما انور

سنه هجور حیران بر لبان ز فرط عشق ادبیت

بدلبر و کویس میال روت ندیدم
 شده است عهد بعید که دور گشته ام
 زمانه شد برترین گشته کام ز صحت
 ز لب که گرم نمودم ز جو رو تو جان
 چرا بمنه نمایم رخ کوی خفا
 مدام خوف صغ از فرقت جمال تو نصیب
 کسری صغ نمود در زمانه عاشق ادبیت
 شده فزاینه زبان پر ز کلام دارم
 میان همه دلبران ترا بگزیدم
 ز باغ صغ جمالت کن وصال بگزیدم
 بغیر زهر فراق ندیدم و بگزیدم
 باغ عالمی بسجد بگنجه دیده بگزیدم
 ز جو صابانه جانرا به تن ز غصه دیدم
 از آنکه خوف نمودم در این زمانه رسیدم
 بجا شوق جمال و درخت لعصر من دیدم
 ز لب که ناله نمودم ز لب که آه کشیدم

ز جو رو تو هجور زار و اله و حیران

بیا ز لطف نظر کن که از غم تو ندیدم

سنم که جز سر کویش نشینم گزیدم
 گشته همه ملامت هر از عشق جمالت
 زهر سعادتم آر بر در تو جان بسیار
 اگر کشیم بر آرز و کز کشیم بخوار
 هزار سنگت با لم ز دند و منم نه پریدم
 هزار تیر طاعت بجان خویش خریدم
 که غیر دردم تو مجاه و میناه ندیدم
 هزار شکر کنم بر مرام خویش رسیدم

ز فرط عشق رخ ز رخ زینج باک اندام
 اگر که قتل نماند و کز کس تو نه شدم
 من این زمان بودم امید وصل چنان
 تو میدی ز صغایت بروز غم و عیدم
 در آرزوی تو عمر بسیر رسید و تا نوزم
 بجز بهر و فراق کل وصال خجیدم
 هزار خار صفایم بیار و دیده خجید
 بود سیر کور تو صغ ز کسک دیدم
 مکنس تو خواهی بهوده این وصال چنان
 که گفت نیت سیر کوشن خویش شیدم
 ز شوق دور تو اهور میدهم و جانم
 اگر شکرده ستاین دیر وصل تو دیدم

به بر این باد صبا در سرد لدا ایام
 از غم دل شد بر کو بر او غم و سلام
 بستم از شوق شب در روز غم تو غم
 غیر در کافا تو ای شوق مرا نیت مقام
 از ره جوهر صفا سحرین هم فلک
 نماید بخوار زهر فراق تو بجای
 بیتو آریار بود در بر من مرکب صفا
 بر رخ هست مرا زنده یکه و عمر حرام
 کز تو ای باد صبا از راه مایه کس راه
 آور لب بر زبان زلف معجز نیشام
 جان دهم در عوض غم برایت از شوق
 چونکه فزاین بود بر دل صغ بهی مرام
 عشق تو کسکه مرا و اله و حیران لدا آغاز
 می ندانم چه کرد عشق تو ام در انجام
 صبر و آرام شده از دل اهور بر این
 بهی نماید بخوار زهر تو بجایم

دلم بهر و رفت تو ای دلدار از خوشم
 فراق او تو هر لحظه بر دل منزند
 چنان بجز فراق کسکه کار بر من بدید
 برین خواب و سرشته و میخانه از خوشم
 نهادم هر با کون بچو مجنون از فراق تو
 نمودم حیرت جانرا چاک عریان همچو دروغ
 ز شوق عشق تو بر باد دادم دین ایام
 بر رخ خاطرت ای دلبر با برشته از کیشم
 صراحت میسار بجنس ایام دیرینه
 که از فراق مبتلا بر خوف تو شوم
 غمزه طاقم را طاق بجز او و نیکیست
 نمک باشد فراق هر زمان اندر دل
 مگر خوف میسار تو از روز صفا
 فدایت باد جان ای دلبر با از کس منیدم
 ندادم جز این تا شرح احوال بیانم
 بنزد غیر تو بهیوسته من از خویش اندیشم
 اگر چه عاشق بسیار اندر در کت باشد
 مع اندر عاشق ثابت قدم از عاشقان شوم

بجز جوهر و صفا بر عاشق اهور خود جانا
 نذار کار دیگر مو فایا ایار یا نیشم

ار صغم از فراق روز نیت چون کنم
 تا بکس افتان ز بهی حسن روز افرو کنم
 شت سخنم نامی از کس کنم آه فغان
 و اضم خود را از کس دیده ام کلکون کنم
 بسکه کیم از فراق روز شب اریوفا
 دشت نامونرا از رسید انگ خسته صجون کنم
 رفیق و کرد در مرا برداغ فرمان مبتلا
 چون کنم داغ فراق از دلم بیرون کنم
 کسکه دیوانه ام از بهی خود لیس و
 رو بصحرای مبتلا از عشق چون مجنون کنم

بی پسر حال من هرگز تو از راه وفا
زین جفا دایم گنا خوش بران خون گمن
میکش اهور را آفر تو از دل فراق
عاقبت از بحر تو بر خلق خود ایون گمن

بدم زلف دلدار معقد گشته در کرم
چو بنماید لاله ابروان انوش میسما
پریش نم ز فرط عشق رویش عاره آن
مرا ز روز ازل دل داده ام بر میگرد
دل جو یار وصل اوست جز بجز آن
همیشه با من چاره پیمهر است و لذت
زین از بهر رویش خوندل خوردم
شدم آواره از شه و دیار خویش

بجو هم پیش ازها نشانش عشق رویش
تفاوت نیست نزدش هیچ در تقدیم تا خیرم
اگر به هست زمانه ز خدمت همدم
خواهم اندک در از برت جدا کردم
همیشه در نظر و در خیال من باش
بغیر حسن و جمال تو نیست منظورم

به بندگی

به بندگی تو جان از شوق بسته گم
به بندگی تو شام بخوام آزاد گم
کس می زنبود در جهان بعشق تو گم
مگر که نیت ز احوال من ترا خبر گم
چرا نمیکش از من سرانگ از ره
زهر رو تو باشد از من تمام صبر و
ز بس که گریه مخموم زهر تو شب و روز
چرا حذر نمای ز راه من جانا

شد از فراق تو مهور را ز دست گشته
که در میان سر گشته کانت مذکورم

فراق رو تو را بار میکشد زارم
ز باج و دهر رو تو میکنم کرم جان
ز شک دیده شده دانم کلکتن
مرا ز فراق جمال تو گشته لاغر و زار
میان زمره عشاق داشتم قرچه
اسیر عشق تو گشتم مگر نه آنکه

زهر رو رخسار از جان خوش تر دارم
ز فرقت رخ تو روز و شب در از دارم
پا ز راه تفرج نشین به کلزارم
پا طلب که از بهر دست پهارم
تو از جفا به عشاق میکنی خوارم
بدم زلف تو اید لربا که فرخارم

غلام روم تو ام ایته ممالک حسن
مطلع امر تو ام که مرا بسوزانید

هر اتورم نیارم در میان من
که از ندیدن رویت همیشه میزارم

زان روز که عهد با تو بستم
بر در تو انکار مپوش
از بس که ستایش تو کردم
لیله و شب من مگر ندانم
بنده چون تو یک بتر کلیک
از آب حیات چشمه نوش
عاجت بنده مرا بگو بشر
ساقی قومه شرابم امرو
خواهم که بکیر میت در آن خوش
از بهر و فراق روت دایم

کیر غیبه نخواهد بود در این عالم
اعتقار از رویش سؤال و مانند

هم

منم که بر رخ خوب تو آرزو مندم
کمان مبر که غم بر دم گذرداد

رذراکت تو انم روم بجای دیگر
کمنه ملاتم از عشق او شایر

روصه دل ز گفتم آن صم ز روزان
مرا مگو که ز عشق ریش کناره نما

یکیش تو تیغ بکش زود از بلا بران
اکبر تیغ جفا سر صد کین ز تنم

ز عشق اوست که بهر زار دل حیرالت

که بار بهر تو سکین چه کوه الوندم

منم که از روز ازل دل بجات دایم
در ازل دل زلف از عشق جات دایم

چونم گشتم بکند سر زلف تو آری
سکه از بهر فراق تو لب ناله کنم

سکه جاری شود از دیده خم سکه
در دستان خیال تو مرا روز ازل

زلف میکزد از غم تو فریادم
غیر درک غم عشق تو نداد گمادم

خونم عمر مرا آن عشق تو بوجرت
 باز بجزان تو از کین بد عهد بر بادم
 چمنم تو مشوقه و همچون مرغ عاشق بود
 در دهانم نه تو شیرین و نه منم فراقم
 ناصح از عشق تو منم نمک میداند
 که راه بر نبود چون که بدام افتادم
 چمنم که سودار جان تو بدل جان گرفت
 مکنده اهورم و دایم بیگانه شادم

چرا وصل جفا نمیکند شادم
 چرا زهر زمانه نمیکند یادم
 نمکین ز وفا روز خود بجای من
 مگر ز بجز که خوابم در پیر تو بر بادم
 منم از ازل دل خود داده ام عشق
 که تا ابد ستانم دیه که منم دادم
 بران بدم که دل خود بد لبم ندادم
 که چمن طرزه زلف تو کت صیادم
 اگر کثیر تو مرا خون ابا کیند کس
 ز بر سعادت منم که غم تو جلادم
 همیشه شادم از این مرغ دل اگر تو
 محض زلف تو از قید خویش آزادم
 جفا خویش نمایان نما تو در نظرم
 که سید لبک ز بجز تو کند بنیادم
 معتم هم عالم مرا بر زالت
 که عشق او بر تو انروز کرد ارشادم
 فغان نامه منم بردلت اثر نمکند
 ز صرخ بر شده افغان و آه فریادم

ترقی میکند از لطف بر رخ اهور
 به بجز و فراق و غم تو افتادم

منم که از غم اندوه مایه حیرانم
 منم که روز ششم در فراق مکنزد
 منم که روز منم از غصه گشته خون تبار
 منم که کسوف فراق رفتنم در جهان
 منم که فرقت ویش رنجم بوسه فرود
 منم که خون دل از لبک کلام جاری
 منم که میشکند عهد ما رفته ز جفا
 منم که گشته ام از بجز دور و بیجا
 منم که از غم و فراق لنگار کریانم
 منم ز زاری دلدار سینه بریانم
 منم که از الم بجز زار و نالانم
 منم که گشته پراز غم کنار و دالانم
 منم که کف غم او قرار و اعانم
 منم که دامنش شده گل و گلستانم
 منم که بر سر عهد و قرار و پیمانم
 منم که صبر در این روزگار نتوانم

منم که کلمات و حدیث نصیب نشد
 منم ز بجز تو اهور خوار و میرانم

یک آن که کرد ز کین ایبار بر سرم
 کرد دولت و حال تو روز ششم مرا
 بیوسته از فراق جمال تو روز و شب
 از لبک دادست پیهر روز کار
 هرگز نداده ام دل خود را بد لب
 هر چند درو حال تو گوئیم مفید نیست
 در مقدم تو جان و سر خویش سپرم
 سیم ز لوق بزلف افسر افرم
 از ضعف تن نهاده سر خود به بستم
 لب از شد ز زهر فراق تو ساغرم
 در عشق با بنی تو چه سد کنندم
 کویا که بجز او تو باشم مقدم

اگر فرض وصف این نعمت کنم تا هم دیده کنم
 اگر نخواهم که شکرش را بجا آورم زبان لال
 اگر این دولت دیدار دارم شود روزی
 از این بهتر نخواهم چیزی دیگر اندر عالم
 زور و دور او قدح همچون کمان گشته
 اگر آید ز صفتش راست کرد این قدر
 بیایندم زیار این لطف شوق مسیحا
 که از بجزان رویت بخود می گشته اولم
 که صحت بزم در این بجزان خوشدل شو
 بگو شکر خدا کامروز میبویست این عالم
 در اول مرده و صبح رسید و کرد سلام
 در آخر عکس خط هر فراقش کند بنیام
 در اول گفته بودم طالع فرخنده دارم
 در آخر خجسته وارون انگار کرد و فریادم
 در اول شکر کردم نعمت دیدار جانانرا
 در آخر از غمش جان برادرم تنه بنا دادم
 در اول شاکه شدم ز شوق دوری غمش
 در آخر چون چکان از دیده دارم ز یاد
 در اول گفته بودم راست کرد و قد چون عالم
 در آخر از غمش هم گشته قد همچو شاکه دم
 در اول شرط کردم جان مهم بر مرده
 در آخر کف کار بجزانم رفته از یاد
 در اول از نوید وصل شدم فال همچون آ
 در آخر عاقبت بجز و فراقش داد بر بالام
 در اول دشتم امید برسد حال زار مرا
 در آخر گشت معلوم نخواهد کرد او یادم
 در اول گفت بجزان بر صحت این مرده
 در آخر گشت خط هر گداز وصل سهر و ازادم

ز شوق عشق

ز شوق عشق انکار میدام دیده شدم
 ز ذوق روزی کنی همیشه هر خوشتم
 مرا با باده چه حاجت در تو سوغی
 ضراب باده شوقم مده بیایه بدستم
 مکنش خیال بدای قیامت شکر برم
 بجان دوست که منم نمانده دگرستم
 مرا ز روز نازل داده در سر عشق شدم
 چگونگی می رود از یاد درس روز شدم
 بدام ز لطف نظار شدم سپهر و بس انکه
 منم از عداق دنیا و هر چه هست برستم
 اگر چه یار شکسته است عهد و قسم شدم
 بیار عهد چه بستم بغیر یار شکسته
 گذشت ز چه برق از بزم چه چاره یام
 از ارحیف که او رفت همچو تر ز شدم
 بجز و لایه بگفتم که این شکر نشسته جان
 بمنم ز لطف گذر گشته که خاک را گفتم
 مکنش جفا تو هم بجزو زار داشته جان
 منم از فراق تو از جان خویش شدم
 انکار از رویا رکنه نمود و کفایت
 بدین کجیم بعیرت همیشه در نظر آم
 تر حجب منم از این لطف تو سرفتم
 بدر دهر گرفتار مانده مستظرم
 بدلبران دگر منم نداده ام دل خود
 بغیر روی نیکو تو نیست در نظر
 بجان رسیده ام از گریه بر دور تو
 رسیده وقت که از عمر خویش دگر کردم
 بجز خیال تو در دل نبود سودا ایله
 نهاد ابحر و فراق تو دایه بر صدم
 چه روز وصل تو ایله بجا طم ایلی
 ز شوق دست زدم بر پریشم بجه بدرم

که از وصال تو آید بخاطرم ای شوق
 ز شوق جامه جان بر خویشتن بدم
 ز شور عشق تو چندان که مت مدوشم
 خبر ز نام ندادم ز تنگ بریضم
 چگونه آه نداری خبر ز احوال
 ز درد ابرو ندانم هنوز در بدم
 فغان که نسبت ترا رحم بردل آید
 نمیکند کندی از ره وفا بسرم
 مکنم حفا بجنبه بنوا بکنم رعب
 حذر نماز از این آه ناله سحرم
 بکنم تو رحم بر مهر خویشتن ایچا
 که از فراق تو اهر وز بزد و ضطم

هزار دانه بر امانت ند و غیر بخندیم
 هزار دام بر امانت نکند غیر بریدیم
 بدام غیر نکشتم سیر در غم زلفش
 اسپر کشتم دم چون که حال عد تو دیدم
 اسپر زلف تو کشتم ترجمه من اور
 چنیده دانه بدام تو آنچه مرغ طلبیدم
 من از ازل بگزیدم ترا ایمان نگویمان
 که عشق روی تو بویست بمر خویشتن خریدم
 بمر خویشتن بگزیدم بان لعل لبانت
 دکان تنگ تو دیدم طمع ز جان بر بریدم
 طمع ز جان نتواند برود کبر کج از من
 که عشق رو بر منور تر از جان بگزیدم
 من از ازل بود ادم دلم بغیر تو هرگز
 نمیدهم دل خود را که چو تو یار ندیدم
 ندیده ام چه تو یار را بشهر بند کویا
 ز غصه جامه جانم از ابر تو خریدم
 ز لیکه درد فراق نموده بردل من جا

مکتب

شکسته خار بیایم ز دیده ^{نش}
 ز لب بو ادر صرمانت ^{نش} در دیدم
 فاده ام تجیر بغیر مانده که ای
 چه ای مانده از نزد دیدم ^{نش} بریدم
 شرمید عشق تو کشتم ز راه ^{نش}
 هزار حیف که لاجور زار کشتم ^{نش} شهیدم

آید لبر و ایجانم در عشق تو در عالم
 آشفته و صیرانم چون موت پرینم
 وز عشق تو آید لبر نشسته بی کس
 چون غم نبود دیدم مشهور در ایرانم
 این مرد رخ چون کله کلبور تو چون بید
 از شوق تو چون بیدل سوار گلستانم
 از لبه کتم افغان پوسته شوم کریان
 دایم مخ دلبرایان از بهر در افغانم
 از شوق وصال تو در عشق کمال تو
 وز نور جمال تو سه کشته و صیرانم
 از یاد لکری زانم از کرده پشیمانم
 پیوسته غزل خوانم صد جا که کربانم
 وز بهر تو ام دل خون زین نهر لولم
 در عشق تو ام چگون سکر کم بیایانم
 کاهیر به بلا رود کاهیر کج بینیم
 کاهیر زه که در زال کاهیر کیانم
 که جاید رو و قیلاب که تو لکس و کود
 که سبزه که ترمان کاهیر اهلیدانم
 کاهیر خرم آبادم کاهیر به بر و جردم
 کاهیر بهنجا و ندیم که گاه اهلیدانم
 وز بهر رفت دایم آواره لبر شهرم
 که نبرد و کس کاشان کاهیر بعضی فایم
 کاهیر لعل و فارس که گاه لشرانم
 که بندر عیسی که بندر کنگلایم

که بندر خوشام که بندر بوشهرم
 که لار و کهرم دشت که گاه بگمانم
 که جهرم و که کارج که خشت و کبر اللک
 که کاهریغ باشم که گاه به اجانم
 که روم و که مکیکو که قرد و کیر کاران
 که احمد و رودان که گاه به سجنانم
 که تون تبس باشم که نوبت و نیت بوم
 که خندق و که ترشش کاهیر بخوانم
 کاهیر بمزینان و کاهیر لعبا ساد
 که نور و کجورم مخ که آمل و که ساد
 که رستم و لاهجان که گاه بکسلانم
 که غسه و که تبریز که طام و که ضحالی
 که شیشه و که تغلیس که گاه بیروانم
 که حوز کیر یا کوی که شیک و شامیر
 که قبه کیر و بند که سکنه شیروانم
 که پنبک و که کججه کاهیر بارومیه
 که سکن سماس و کاهیر بدلیهانم
 کاهیر قره باغم مخ کاهیر قره دانم مخ
 که لکزی و که مکریر که سکنه زجانم

هم هر کس قرغانم از نل بیایانم
 اچورم و در فویله ملک عربانم

در ازل دل تو ای تو ای ستم کردم
 بهر عشق تو از انروز ز ما در زادم
 در دل و جان من عشق تو هم منضم
 اینم سیر عقل و فر داز تو خود نهادم
 در کوی ایدلم غیر من چه خوبت
 با خیال تو بهم عمر حیفی دشتادم
 در ازل پر تو را از نور رخ بر دل
 تا فتم بر نرود تا به ابر از یادم

در کهنه

در کهنه سر زلف تو گرفتار شدم
 وین گرفتار تو کرده زغم آزادم
 در کنار وصال تو دم خون کرده
 مدینه گشت که از کوی تو دور افتادم
 رخ نما بر خدا ایشه خوبان رحیم
 ورنه این درد فراق تو دهد به پیام
 بس کسمن از کرمی تو ای چشم خدارا گام از
 ترسم اینم سیر سر سگت نکیند بنیادم
 چند اچور عشق تو که دازد نیت روز
 هم مگر لطف تو ای تو ای رسد فریادم

شب عیدت وضع محروم از دیدارم
 تمام عشق در شام رخ شوم در آزارم
 فغان از در اینم طالع که مخ زادم در این
 الهی و از کون کرد چنان طالع که مخ دارم
 اگر خواهر بدانم حالم چونست در بجز
 بدر دهر اچور این اید لبر گرفتارم
 کواهر سید مهد بر عالم چشم کبر بام
 نهفتن راز دل را از فراق یا شومانم
 نهفتن راز دل را از قران یا شومانم
 بدم آنکار را میکند آه مشرر بام
 مرا جز شو عشق تو کبر نبود پستیارم
 کز تر از کغم دل در لکله چشم جادیت
 بعزله غفلت هوشم بر بار بود بر در کارم
 کشید از جناب بر در من ز ابر و دست شرم
 ز ترکان بخور یکد از بر سینه ترارم
 فکند در بر هم دای ز زلف تا بدار خود
 فتدیرانه زان حال غیر تمام در کام
 بزنجیر سر زلف به لب ز دست و پیام را
 کشید و چشم ایران نزد خود کرد گرفتارم

مخودیم مجنونان مرا از عشق سرگردان
منم لاجور تو مستهور اندر شهر بازارم
اگر افتد بدستم دامن وصل تو از لیر
ز کوفتا دامن محرز دست خویش نگذارم

ز شور عشق تو ایبار پرفریبم چنانم
که نیشتم هر از خویشم خورد و خوابانم
اگر کعبه افرازم الیرایم آبان
ترا دیدم کمرمان خویشتم بستانم
ز شوق روت چه پروانه خ نور گزارم
بر شمع رخ اینکار بال فتنم
بغیر ناوک مرگان نیز عشقش آمو
زین تو تیر بدل اینکار سخت گمانم
ز بسکه آه کشم از غم تو ناله نمایم
اگر ز لطف نایب جمال خویش نامم
بدام زلف تو کشتم سیرایشه خزان
فدا جان عزیزت ز شوق روح اولانم
سپاه عشق تو ملک وجود کرده گرفتم
کجا است خوشتر از این قید تا که خویشم گمانم
در گمانده مرا اختیار سود و زیانم

گذر کند چه لاجور یار از رویار
گنم تار قدوش هزارم تبه جانم

جلوه عشق تو کرم زور سر ز وجودم
نیشتم میبودم و در ملک نیست بودم
در آزل عشق تو لب بسته شده در کارم
تا آبه میزود عشق تو از غیبش بودم
عشق تو بر دل و بر جان و روانم شده
عشق غیر از تو ز دل مهر تو اینش زودم

منازل

مخ ز اول سر خود داده ام اندر ره
عشقت ان زمان جان به نهارت ز ره بوق نمودم
کرجه بسیار بود عشق شوق بیوت
کوی سبقت خم از این سلسله ام و ز لعم
دیگر از امید ل از عشق تو کوه هست تصور
مخ خود از ده درم تبه عشق فرو دم
کرجه کم نامم در چهاره کس و نشناسد
خویشتم راضی شوییده بعشق تو ستودم
بغیان آمده مرغان چشم محمد عشقت
بهم چه بلبیب بکبستان تو از بسکه سرودم
کس مرادش دهد جا بسر کوی تو یکدم
نیت حاجت کس بر بندم کوی ضایع خودم
شکوه میکنم از عشق تو اموز بندوران
یکه نشنیده کس غیر تو این کف و ششودم

کرجه لاجور بود طایر یار تو هر دم
نیت میکنم که دهد دست مرا این همه بودم

بجمال رخ تابان تو چشمم کشودم
غمره چشم سیاه تو دل از کف برودم
مخ بچاهه غم دیده محنت لطف دایم
از غم بهر تو شب تا سحر و نه غم خودم
از درستی نروم مخ بند غیر تو هرگز
خاکه درگاه تو پیوسته بود حاش خودم
ساطها بر درت ای ورت مدام موقوف
نه بدرگاه تو بود دست در اموز دارم
در کبستان ضایع تو زوریده چه بلبیب
سیکنم ناله مخ از شوق تو دایم برودم
عشق تو در دل مخ کف مکان زانکه میارم
دست بردارم از این عشق بود ما به بودم
مخ که از درت رقیبان کله دارم بگویم
غیر تو نیت کس نشنود این کف و ششودم

از فراق تو ز بس آه گشتم ناله نایم
 از غمک میگذرد آه شمر بر ابرم مردم
 سکه در واد بر جان تو سکه گشتم
 بچو همچون برین شده دیوانه نمودم
 منگه اندر ره عشق تو سود جان نهادم
 بش تو هیچ لغات نکند بود نمودم
 چند لاجورد لاله افکار عشق تو بنالد
 ناله اش را به لاله نایم سر باز نمودم

چشم خیال رو تو بردم خرداشتم
 چشم جان از نور رو تو نموداشتم
 از نسیم زلف میگشتمشام رو صرا
 دایم ارباب سر زلفت معطر داشتم
 منگه همچون بودم اندر واد عشق از ازل
 رشته بر کردن ز کیور معطر داشتم
 سخن منجوا هم غم عشقت از دل بیرون بود
 لشکر غم را بدل دایم مضطر داشتم
 بسکه نازد لشکر غم بر سرم از بجز تو
 خواطر خود از فراق تو مگر داشتم
 یاد آید که بودم بر سر کوی مقیم
 یار سیه ساق و دلدار مشتند داشتم
 کرجه یار بهشتلم در نظر ناید ویل
 رو زین پایش بدل دایم مصور داشتم
 باشم ایرد لدار عشق رخت بر اضا
 عشق از روز ازل کوی مقدر داشتم

بر تن لاجورد زده لدار از فرمان سنان
 از جراحت سنان چهر معطر داشتم
 منگه از روز ازل شور تو بر سر داشتم
 تخم هر عشق تو در مغز دل کاشتم

عاشق

منه ندانستم از اول عشق کار مشکلی است
 کار آسان بنیاشم من چنین بنداشتم
 گشت معلوم که عقد و عشق با هم دشمن اند
 اختیار عشق کردم عقد را بکندهاشتم
 عقد منع منم نمود از عشق جهان ازین
 گشته ام دیوانه و دست از خرد برداشتم
 شو عشقش بر سر شوریده ام غوغا کنند
 از جهنم در راه عشق او علم افراشتم
 در ره عشق تو کردم صرف جان مال دارم
 داده ام بر باد هر چیز که خود باشتم
 گفت لاجور ابر این نام و نیک گفتی
 نام و نیک خویش را در راه تو انباشتم

ارستم گریه تا بگریز از بهر خود گریه نام
 تا بگریه در بونته دایم غم لوزانم
 بسکه گریه از فراق تو زبانت جفا
 کرده سید اشک جوین مهر لوزانم
 کرجه پیغمبر نیم میکنم ذبح اله سان
 بر سر کور منار کعبه ات قرانم
 غیر تو دیگر ندادم دل بغیر در جهان
 از بر خود اینجا هر چه میرانم
 از بر خود دور می ریزم لاجور
 از بر این خاطر ایثار منر جانم
 اینه جهان نظر کنست بکرم از
 بر کد ایر شد بدل از عشق تو بکرم
 کرجه مشهورم عالم زین سبب اندر جهان
 چون کس عشق هستم طالب کم آنم
 عمر بگذشت زیندی به مگر و هیچ وصال
 یک شود از سنو زان شب ظمانم
 می مده بی تو خوام خورد از دست تو
 از ازل منم تمام باده روحانم

شور عشق کرد اوجور غنای را برضی در جهان بشکوه عشق تو میرانیم

| | |
|--|--|
| ار یادش محترم بشهریار محترم | آورده بیرون از قدم عشق تو ما را از عالم |
| اید لب زور آورم با بخت تو هم تاج سرم | یکه بیرون آرزوم تا برون تو بنگم |
| یکدم بیاد رخ اندام روشن نماکشانم | تعمیر کنیز ویرانه ام ایجان من تو از کرم |
| بستم تو پیمان خود دادم تو ایمان خود | از شوق رویت جان خود اندر قدم تو بستم |
| در مقدم تو دلبر از شوق جان خویش را | همدمه کمان خویش در زیر بایت کسرم |
| چون تیغ ابرو تو کو چون چشم جادو تو کو | چون زلف کعبه تو کو کوی تو شود جان پرورم |
| توسه و لبها منز تو ماه تابان منز | تو مهر رخسار منز یاد اقدار تو سرم |
| چون قد بالار تو کو چون سرو رخسار تو کو | چون حسن ایبار تو کو ای بار نیکی منظم |
| ارد لب و ایجان من دل بر دیج ایمان من | عشق تو شد در زمان من اید لب بندگم |
| شرمنده او تو ام سرگشته خوی تو ام | اشفته چون مور تو ام ای کیم تو هستم سرورم |

ار بار بر هر وفا تا یک کز جور و جفا
رخساره اوجورت با هستن تو مهر انورم

من عاشق اور خوب یارم کز عشق خراب گشت کارم
این سرود بیرون ز خواطر پیوسته ز بهر دلفهارم

کز

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| کز به زلفش مدام از عشق | خون ناب صبر ز دیده بارم |
| از فرقت روزیم چه ماهش | منحط وقت صبرم بنیازم |
| از لبش کشم آه آتش افروز | آتش زده در جهان بنیازم |
| از اولش م تا سحر گاه | از بهر ستاره میشمارم |
| ار بار ز راه هر بایند | یکدم بنشین تو در کنارم |
| گردنت بدم در وصال | جان در قدم تو میسپارم |
| از وصل رخ نکویت ایبه | اوجورم و عشق شد شعارم |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| مده تو فری کج و جام با ده بدستم | مرا بیا ده چه حاجت که مت اوز استم |
| بمجنورم بی کله رنگ این زمان داز لک | پهنور سر خوش من و خراب تا ابد استم |
| گرفته ام هر وحدت ز دست هر طرف | ز نشانه و ز خارش مدام بخود دستم |
| چه هست گشتم از ان جام بی زلفش | منح از غلای تو ایما و هر چه بود گشتم |
| جهان هر چه در رویت کبشعیر میرود | هزار سگ که از قید روزگار برستم |
| روم به سگد و خالفا و در پر و کلک | عندم بی برهان و هر چه باده برستم |
| روم بدر که شاه که او نشاند عالم | کوش عطر کعبه بد بخیزنده اش استم |
| ز راه عجز ماله ز رخسار بجاک در ویر | ز انگار کعبه که خاک در کیم استم |

ایستدست مہجور کویدانشه وال مدارواہمہ در روز شنبہ ورت استم

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| من از ازل بجای کنوت دل بستم | کہ تا ابد بکنند تو منت پابستم |
| اسیر دام تو ہستم ولیک در عالم | من از کند علائق ز غیر تو رستم |
| چہ حسن اور تو دیدم شدم جهان | ز کار رفتم و یکبارہ دل شد از دستم |
| بغزہ کش حسنت مرا عینک وجود | کشود دست لطف اول شد ز بر دستم |
| چہ ترک منت تو بخش کشید غارت کرد | رہودہ دین و دل و عقل ہوش از دستم |
| چہ کفر زلف تو کردید رہزن ایماک | زدین کہ شتم وز نار بر میان بستم |
| کنند زلف تو دام تہای دلہاست | ز بند زلف تو جانما چگونہ بچستم |
| چہ چشم اشک گیسوی مکتور تو دید | بردم از ہمہ دل ایک با تو پیوستم |

ز ہجر رو تو ہجور بکہ نامہ کند

ز رندہ کائز ایام دیدہ بر بستم

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| زد لبران دو عالم چہ با تو پیوستم | ز غیر رشتہ امید خویشین گسستم |
| شہید عشق تو گستم ز لطف گنہ گداز | بتترتم بندہ این جاک خون ہستم |
| کشودہ دست لطف اول مرا عینک وجود | بغزہ کش حسنت تو را ز بر دستم |
| چہ سرو قد تو اندر چمن طراکان شد | بگفت سرو چمن پیش قامت پستم |

چہ برق میکند ز بر از برم ز راہ جفا
فغان چہ چارہ کہ چون تیر فریز از شستم
مکن ملامتہم از عشق ارضیت کو
زدام زلف سیاہم چگونہ میرستم

ز راہ لطف مہجور کن کدار و بیہ

کہ از فراق تو بر خاک تیرہ بستم

| | |
|-------------------------------------|--|
| براہ کعبہ کویت بہ زہر ما کہ کشیدم | ہزار خار مینکان بیار دیدہ خلیدم |
| براہ واد کویت خیم از کن خجاف | براہ خاطر تو صحرایا بدہ شنیدم |
| ز شوق کور تو ہر نا کوار بود کوارا | براہ بادیم ات آتہ بخ و شور حسیدم |
| نہادہ ام بکف خویش سر بر او دست | وصال کوی ترا مخ بجای خویش خندم |
| ہزار شک رسیدم بکعبہ سر کویت | بشرو دنیا یا ہزار شوق رسیدم |
| طواف خانہ نمودم ز لطف حق پس از آنکہ | سر بر ہنہ و پار صفا و مروہ رسیدم |
| نشینم بزم دیدم بکعبہ سر کویت | زدند شک جفا بر سرم و بیانہ پریدم |
| نذاہام دل خود من بدلبران دو عالم | میانہ ہمہ دلبران ترا بکندیدم |
| اگر دیر نرسد فیض عام تو بوجوم | نہ روح مانندہ بقالبہ نہ صحر کتر ز دیدم |
| مرا ز راہ جفا دور ساز از سر کویت | ز غصہ جانبہ جانرا من از فراق دیدم |
| جفا لبر است و فاپشہ کن لعل شوق زار | من گستمہ کجرا از جفا وفات ندیدم |
| زد ویر تو جان ہجر زار زار و خیم | کہ از فراق تو از جان خود طمع میریدم |

لب جان بخش تو یا قوت و یا قوت دل
 یاکه سر فشمه حیوان بود و آمو معین
 من نه امر و ز تو دین و دل خود دادم
 ساهمت مرا میکند رد عمر چنین
 این جفا نبسته لغا که رقیبم امروز
 میکند دور ز کور تو مرا از ره کین
 که کشیدم بگذارم ز مردم از در تو
 باشم از شوخ بد نگاه تو ای بار کین
 بسکه احوال ز عشق تو غمظوان باشد
 کرده اندر دل عشاق تو تاثیر چنین

ای بار با ز نارخت سوخت جان من
 بردم بشوید باز تو تاب و توان من
 ای شوخ شوخ چشم و صفت بلا را
 ای دم با دم بود تو جان من
 ای نور دیده نور رخسار تو در جهان
 بر نور شد ز نور رخسار این جهان من
 ای چه جبین چنین نبود هر بر نفس
 تابان چه تابش رخسار ایستان من
 اندر چشم چه قدر تو سرور بزمده ام
 ای رسد و ناز و سرور و جهان من
 در بوستان کجا چه رخسار زنگار
 ای گل کجا که رسته از گلستان من
 ای دولت دوتیر تو کفتم با رقیب من
 کتر جفا نامه تن ناتوان من
 ای شمع جمع مجلس عشاق جان کتم
 پروانه سان فدا تو روح روان من

اهو زار کشته ز بهر تو دور
 باز من بخوان به نزد خود ابدت جان

ام

مردم زد دور تو منج ای کلفندار من
 رحمتی در بریدل بپقرار من
 کشت تو دور از من و بهجت کلام
 یبار یک سوخت دل داغدار من
 رفتی تو از برم شده ام زار دل
 هرگز نترس تو آنکه از این حال زار من
 از بهر و از فراق تو ایما رسند دل
 کردیده تیره از غمت این روزگار من
 بجزت ز دانت آتش سوزان جان
 شرمی بکن ز آه دل پر شرم من
 کردید غرق خون ز فراق تو دامن
 از لب که خون دیده شد اندر کار من
 نایم نیم ز فکر تو یک لحظه ای صدم
 دایم برابر نظری ای لعل من
 دارم امید از لب میگویند ای بری
 زینر تو جریه مرا بلید خشک من
 که روی خوشتر انبیا شدی ز لطف
 روشن گیتی تو جبهه تیرها تا من
 در نزد غیر اسم مرا بر زبان میر
 ترسم که نزد غیر من اعتبار من
 کردید کج خون ز فراق تو اویر
 از لب که خنجر دیده شد اندر کار من

مهور را بکنند ملا مر خف قبول

از دور در لطف و رحمت از تابیدار من

ای صدم خسته شو مثل تو نیست در دنیا
 چه قدر نازنین تو سرور شرمه در دنیا
 حسن جمال و طلعت نور دیده بدیدم
 شد بد قول مرغ عواید این حسن
 عقرب زلف دلکشش پیش زنده
 کیسور عین ز تو نازده اهور خشن

چشم سیاهت تو دل برد او غمزه
 ابرو چو غمطلال تو تیغ کشیده بر رخ
 لعل لبش بگردیده را جان دهد از
 هم در تو لولوئی نیت به بگرد صد
 صورت دلغریب تو لب که نموه صد
 رخ بنما تو از وفا نور فزا بکلام
 ای که سوفا بر رخ میکنی در
 شام و سحر ز وقت اینج میخوانی

کرده بناسم در در پی قصد جان
 کرده مرا به تیغ خود کشته لاله کفن
 بر رخ مرده ده غم کات زبان من
 چند لب لعل ناکت نیت حقیق در رخ
 صد پر غم ز صبر را جس غم در رخ
 طفت رخ تو به شمع و در این رخ
 کار غم بحر در تو هر رشدم رخ
 چاک ز غصه میکنی جان جان و رخ

مردم زهر در تو زار بار مهربان
 کشته زهر در تو برین دل غم
 بکدم نباشد اندک بن شوق نظر
 شهباز و ج حسن و جات تو بر رخ
 چه تو بد لب بر بنوع در تمام شهر
 می پیوسته از فراق تو رخ نامه میکنم
 کیومشکفام برین نغمه

ترک جفا ناما بنما مر بلیخان
 سگشته تر ز من بنوع هیچ در جهان
 پیوسته در خیال تو ام روز شبنان
 بنوع نشین تو در این صحن فاکدان
 چرخ بنام شرف بنوع هیچ در زمان
 کردیده قدم ز فراق تو چو چرخان
 افکنده تو بر سر غم خورشید سبانه

مهر آید از این غم که در این غم
 در این غم که در این غم
 در این غم که در این غم

صاحب

صبا به بر ز بار خدا بجانب جان
 بلو ز راه گذشته غم از قفا دیدم
 نبود با و را و غیر اشکها بر بیانی
 نبود بر سر او غیر عشق روی نکوت
 نبود سینه او را بغیر داغ فراق
 نبود با نش او غیر زشت خام و لیکن
 بگفتش تو چرا بسته لب نشسته غم تو
 کسو چشم دلها بر غم خود ز سرست
 رزاه لهر و دنیا میکرمان بر و کور دلم
 تو عرضه ده جان بش هر آنچه دیدی در این

پیای ارض بیمار زار حال پریشان
 شهید عشق تو در ره تاده هم سر آ
 نبود در بر او غیر راه و ناله و افغان
 نبود بر دل او غیر درد دهر تو در مان
 نبود بر جگرش غم زخم تیر و پیکان
 نبود لبش او غیر خاک و دیک بیابان
 مگر حدیث غم عشق تو رسیده بیابان
 بگفت که ز قد و کس سید بر رخ جان
 رسان سلام و پیام مرا به الله خوان
 بلو کجاست او مشغول حال زار پریشان

بلو ز اهر تو لاجور خوا کشته امیندم
 بر مکنار تو افاده بر تمیدم اوجان

غم ضعیف چه کتم ای زلف پریشان
 بگردنت مرا طوق بند کیا تو دایم
 مرا بنزد تو در در بنام از من باشد
 ایندا که بروم مگر بروم و کتر خطان

رسن بگردم افکنده میگیرم کسیران
 بگردنت مرا و فرودش هم چه عذبان
 به پیش تو نبود قدر من چه قدر فقرا
 کرا بگفتم اگر در اس و کتر بفرغان

عراق و فارس اذریا بجان و جمله خراسان
 ندیدم و نشنیدم بان روز کجاست
 مثال هند و رجال لبته بپند ندیدم
 چه زند صورت احضار تو نبود بنیاد
 خطا نشد زلف تو که مثل مشک نایاب بودم
 کجین زلف تو ما بین دهم بقیه سوت
 عراق و فارس نذار دگر کس از صفات
 کس چه با رخ ام و زینت در همه عالم
 بس است طول مده در سخن تو بپنده کم گو
 که نیت مع تو بجور در خورشید جوان

کجین چه رفتم و ما چین اگر تاقی راگان
 بنود چون تو نگار در تمام خطه ایران
 بان صورت زینبار تو بجزله او مان
 نه در میان عرب همت زین عکله صفای
 جفاست هوش تو گویم بود چه هوش کلایان
 اگر رسید بدستم بود به پیش رخ ارزان
 عراق عرق محبت نه فارس فارس میدان
 از این بیت شده ام غرق عشق بر سر و پا
 بس است طول مده در سخن تو بپنده کم گو
 که نیت مع تو بجور در خورشید جوان

ز دور تو لقا را همیشه ام کریان
 سراغ صالم اگر میکنی تو در کجین
 بمنس نبود جفا و ستم دگر کجین
 ندانم از چه سبب با من صحن کویا
 بهترتم ز وفا کز کدر کس رویه
 لب تو لعل بود دندان تو چه مردان

ز ابر روی تو پیوسته میکنم افغان
 نشسته ام ز فراق تو با دل بریان
 مدام با دگر کس میشور تو لب خندان
 براه عشق تو بر باد داده ایم ایمان
 ز شوق روی تو پیوسته لاله در کجین
 کیندی دگر غیر از این لب و دندان

مکن

مکنم فغان مکن آه از فکر مجبور
 برده است آرام از من آن کجین
 سکه اندلبر من شک آورد اندر همان
 سکه عاجز گشته ام از اجر و دلش از آن
 کویا اندر رضا قش خشم من چشم طلال
 خشم نمیکویم اما انجی همچو منصور از خطا
 لعل و لب کبک ز بانرا از دهن بیرون
 کس بود از بر قلم غمزه جادو تو
 کس تو خواهد که از رخ دانسته بهر روز تو

امیدوار شو از لطف خالق سبحان
 گشته ام نایوس ام روز از حیات خوشتن
 مانده ام حیران و سرگردان لقا خولتین
 میدهم ترجیح مردنرا به بیان زین
 کین چنین بر اراد او این چنین
 تا شود واجب تو من را بعد از او بخت
 خوش بود کان شکر و شکر را بهم مینت
 بس کس از بهر خدا کین قشربها بکجین
 از فراق یار دایم خاک بر سر بیخین

بدیدم چه زلف خم اندر غمرا
 چه باشم اگر از ره هرمانه
 بود شوق من برو حال تو بچند
 بود جو رو بر من زار بر سر

بدر رخ افیغ گشته همچون
 دهر بوسه آن لب لعل میگون
 بود عشق من بر جمال تو افزون
 بود هم جفا بر تو ز اندازه بیرون

شدم از فراق تو صیران مفضل
 شد از بهر تو امیدل زار چون
 بیاقتن من چشم کشته تیغ ابرو
 ببار و تو ترکش بود وقت اکنون
 به بردن به تا رایج دینخ دلمرا
 سپاه غم بردم ز دشب چون
 که بزم با شری چه جشید و ضرور
 که رزم با شری چه سام نریمان
 شدم عاشق آنکه در کف کون
 بطوری که بودند یی و مجنون
 مده طول کف از زین عشق لاجور
 که طول سخن گشت زانمازه پروان

برده است آرام از من آن کف است
 گشته ام مایوس ام در از صبا خون
 لب که عجز گشته ام از کز خوش کردن
 میدم ترجیح مردن را باینان زین
 لب که این کردن غم شد آورد اندر
 مانده ام حیران سر که در آن لغا ز خویشتن
 تا نوم متوجر آنکه بدار او بخت
 غم نمیکوم اما انخی همچو مهور از خط
 که بود اندر صفای خون غم تان ملال
 که چنین اسرار دار تو باین خون کف

دبا دارم از درد عشق تو هر خون
 شود هر زمان شور عشق تو اخرون
 تو کف کف که آمم به پیش تو و قنبر
 اگر لطف دار بود وقت اکنون

جماع

هرام ز بهر آنکه ایبار جان
 بهمندیم او دجانم از نیند پروان
 ندارم فردت تو از شوق شکوه
 اگر شکوه هست از چرخ کردن
 همیشه پیایم بر بزم بدامان
 زد و ریت ایماه و شش شد کلکون
 چنین کار که گشته زهر فراق
 بنخشد مرا خواصیت بیخ ایفون
 چنان از غم بهر دیوانه گشتم
 بگریه بجان من زار مجنون
 چه س زم بر در فراق بر دوران
 چه زم با من طالع دخی وارون

بنودیر کز عشق لاجور غافل
 چرا میزدش چشم مست نشسته چون

دلم خولت از کردار این کردن نیلوان
 نمیکرد دلجم دل همیکرده دیگر کون
 نمیدانم چرا این چون دون پروان
 که دایم میکند از کین مرا بر ضرر کردن
 همیشه میدهد کام رقیبان از دنیا گلی
 کند چشم ز کین جور و عجب با زده پروان
 سینه من اندر مدد من اختیار ابرم
 فادو خاتم مکنش ز کف بردن هر خون
 اگر کرد نصیبم دل بدار تو یکدم
 بگیرم بوسه بر کام دل از ان لب کون
 بس که کبوتر مشکین بر تان غیر فراق
 بگرد ماه زلفش چه افروخته است چون
 لبان ما هر اندریم شناور گشته ام در خون
 از بس از فراق او تر گم از دیده خون قنار
 ز بس زهر فراق ترا جیدم اندر زهر واد
 ندارد هیچ تاثیر بر جسم زارم ایفون

اگر بر بتم بگو گذارد دست میافند
 ز بس در بومه بجان تو سوزان گفتم
 بدیدم او را زینار تو شد از عشق دل بر جان
 نمیدانم چه طالع زادم از مادر که در دنیا
 شدم مشهور در عالم بقتل سید میکرم
 بود عشق من ایچور همچون سید و جنون

ارضداوند و لیکن در سرور بر من
 عرض خود بردم و عرض کجاست کرم
 مصطرب گشتم و لاله زبیر پیشان
 مدتر گشته و نشد لطف تو بر من ظاهر
 نیت هرگز بخیر از لطف تو کار تصور
 من بد بخت که کج طالع و بر اقبال
 بخت در جوار شده طالع من کج کردی
 نشاید از من محنت عام تو کرد دیدار
 طالع از ضعف برون آید و کار بکنند
 همچو خورشید جهان تاب بود مرمتت

با ادب خرم نیم هر روزه بدرگاه تو
 میشود قابل هر گونه از خدمت تو
 چونکه لطف کرمت عام بود لطف تو
 که در کاره کنم مطب خود را انعام
 تو که با عدلیه انصاف بپرد تو چرا
 چه شود که ز سر مرخصت نظر

چشم امید بدرگاه تو داد ایچور
 که کز لطف و کرم تو نایاب بر من
 چه دیدم روزی ز پایش شدم از عشق
 مسکد کبیر شکیب و زلف غنچه آسایش
 ز بس زلف تو کیم از دیده خون
 ز بس هر فراقش را چشیدم اندرین واد
 ز بس در بومه بجان او سوزان گفتم
 همیشه میوه همگام رقیبان از وفا گین
 نمیدانم چه طالع زادم از مادر در دنیا
 ستمانی اندر منکضم ایچور ایچون

بنایم که بغض ما تو لطف بر من
 در ره خدمت تو هست تغافل بر من
 گشت هم با غم ایگونه جارت بر من
 شاید از لطف کز نسیل و عطای بر من
 بر همه خلق جهان خوش گذارد بر من
 افکند از ره انصاف مرمت بر من

اگر کرد و نصیبم دولت دیدار او یکدم
اگر بر تبرتم میگرداندش از وفا افتد
شدم مشهور در عالم بعشق لبیک یکدم
دل خون گشت از کردار این کردون یکدم
عمیدانم چرا این صفت را عادت چنین باشد

بکام دل بگیرم بوسه از آن لب میگون
ز شوق روز خوشی سر بر ارم از خطیرون
بود عشق تو ای تجور همچون سی و جنون
بکام دل نمیگردد همیگردیده دیگر کون
که دون پرور بود مشکل او عادت ز پرور

الف اول کنم از حمد توان بزبان
تا تو تار نو دارم که تو بهتر محبوب
چشم جمال تو کند روزی هزار روشن
خا خواهم ز غم ایشم خوبان رحیم
دال دیگر تو مهر کوه و بازار کنم
زار زلف تو شود حال پریشانی تن
شیرین برینست که از دور تو خواب بوم
خدا و ضعیف شد مدام از غم تو در عالم
ظ ظهور تو بود در و شمشیر دیده من
غین غم عشق تو یکبار مرا بر در کار

با برار تو کنم وصف باین ملک دستان
تا شای تو بود بر همه دم و در زبان
حاصلت غم عشق تو بود بر پیمان
دال در غم عشق تو بود میدرمان
داروم از سر کویت هزاران افغان
سین سحرگاه عشق تو شوم نامه گمان
صاحب از دل من بر در و گشتم هر آن
ط طلع دارم اگر روی نیامی بچمان
عین عین بود و ندادم بر هر تنم بود
طندار تو شوم کوی بود ز میان

تات

قاف قد تو بود سر و جمال گلشن
لام لب میگیرم از فرق تو ای دلبر
نون ندادم ز فراق تو بشنبا آرام
که همس دارم اگر پیش من آید یکدم
یا یقین دارم اگر روی نیامی مرم
په پشیمان شوم از شدن جان بفتد
ژدی زو لیده ام از فکر تو ای کافر گلشن

دارم امید من از پیر میان
مت کردم من از شراب لب
تا رسم من بیار جویند خفا
تا ز چشمان خویش خود بنام
تا ز شوق تو باره جامه کنم
تا کنم من ز چشم خود جارب
اوق دلم به کج غم کویا
از برت ای لک رسیده تن

کاف کارم شده ضایع ز تو ای لیر و روان
میم هر تو سرشته است مرا بدل و جان
واو و در مخ دلخسته بود و وصف لبان
لام القال شود هر که کند منع از آن
رو بر نیار کنم پیش تو جانز اقربان
چشم چشم کند از چشمه دل آب روان
کاف کفیر تو بود لاجور بر من روز جان

که کند جام من پر از ریحان
زین جهان تا روم بوی جان
تا کنم باره جیب تا دامان
تا کنم من کنار خود الوان
تا ز بهر آن تو شوم سر بیان
سیلها تا مرا سرد طومان
هت این کج کج با بیان
میردم من بدیده گریان

منه بچاره شام تا بسحر
 گشتم از بسکه دیده خونبار
 اریصفه جو براتوسنگ دیا
 شکواتراهرم به نزد خدا
 دور سزیر مرا زدر که خود
 قد چشمه سرو ناز تو باشد
 از فراق لب که خون بارد
 کرده روزم سیه در این عالم
 چشم تو هست ز کس شهلا
 بسکه از بهر روت نامه کنم
 رخ تو آفتاب تابان است
 لب چشمه لعل تو است آب حیات
 یاز غنط ابروت چه شمشیر است
 آنکه رخسار تو بود چون گل
 لبیک هر در در علاج بود
 دست عشق بر نمیدارم

گشتم از بهر بایر آه و فغان
 از فراق کجون خود غلظن
 نیت کویا ترا بدل زایان
 تونه ترس ز قادر سبحان
 بادل ضمه و دل بهر ایان
 بیکم باریکتر ز مور میان
 دیده ام کشته ام کجون غلظن
 زلف تو بسکه گشت مشک افان
 لب تو لعل هست غنچه دمان
 میرسد بانگ نامه بر کیوان
 مرهات تیر و ابروت چه کمان
 دهنم تنگ است مایه جان
 مرهات همچو ضحیر بر آن
 روی تو میدهد ز ماه نشان
 درد عشق تو درد بیدرمان
 تا بود عشق و هم ز عشق نشان

بسکه

بسکه سینوشم از لب ساغر
 با ادب باش و سر بر بند
 آن نه جایست تا روز کسماح
 منزل عاشقان یزید است
 جابر عشق صادق است امان
 منزل بر خودان بیخبر است
 منزل سرو قد خوش رفتار
 منزل این تذرو کبک در است
 منزل هر که بسته است ز خود
 منزل هر که میخورد هر دم
 منزل هر که در سماع آه
 منزل عاشقان با خرد است
 منزل عاشقان با عهد است
 منزل عاشقان سر باره
 منزل عاشقان مدیون است
 منزل عاشقان بر باد است

گشته ام من و یله ز درد کشتن
 که کنیز رو مجسس اندان
 آن نه جایست تا روز نادان
 منزل عارفان با ایمان
 منزل محمان راز نهان
 منزل صوتیان با ایقان
 منزل کل رخسان سیم تان
 منزل بیدلان خوش الحان
 منزل هر که بسته است زبان
 منزل هر که اوز درد کشتن
 منزل هر که اوشوه رقصان
 منزل عارفان بر یقینان
 منزل عارفان با پیمان
 منزل عارفان که باز نهان
 منزل عارفان خاموشان
 منزل عارفان با پاکان

منزل عاشقان با افاض
 منزل عاشقان با کرم است
 منزل عاشقان با غرض است
 منزل عاشقان خسته جدا
 منزل عاشقان شیفته دل
 منزل عاشقان با هوش است
 منزل عاشقان با ادب است
 کمر تو خواهر میروم اینجا
 اول این نفس را بجا بگشت
 اینم و سوس که هست در دلا
 نفس بسیار سرگشته و قوی
 باید اول بهاد نفس نمود
 تا بجز دشمن ز نفس و زین
 تا که قایل شویم اورا اینجا
 گر چنین حال نکنت کرد
 هر که عاشق چنین شو شداید

منزل عارفان خلاصان
 منزل عارفان بیداران
 منزل عارفان بر غرضان
 منزل عارفان دل بریان
 منزل عارفان سوخته جان
 منزل عارفان ودهوشان
 منزل عارفان پاک دمان
 بامیت گشت حال یک رنگان
 تا شیر تو ز زمره پاکان
 نیست جز وسوسه شیطان
 مت باید زدن و راه مان
 تا بجز فانی از بهن و بهان
 از لاس بدن بشوم عریان
 تا که کرد در زجه ایشان
 میری تو بخدمت جوان
 برسد برو حال انجانان
 کرمین

گر چنین گشت صد تو بجز
 ورنه تو زهر بجز را تو بکش
 روزی از فراق تو کرمین
 مر و مر و ز فراق تو خوش شود دل مسکین
 مر و مر و زود عشق تا به ز فیالم
 مر و مر و کتم از خسته جدا و افیم از کین
 مر و مر و معال نارم تو پریشان
 مر و مر و شوم از بجز اوت و الله و
 مر و مر و شوم از دور تو دیدار از کین
 مر و مر و که به بجز زار در همه عالم
 مر و مر و بنوع در صف تمام تو بکین
 مر و مر و ز برم این نگار ما صین
 مر و مر و ز برم کز فراق دانه خود
 مر و مر و ز برم بی وفا بمنم رحیم
 مر و مر و ز برم گشته ام ز غم بجزون
 مر و مر و ز برم غیز بندگیت مرا
 مر و مر و ز برم این شبیه حورالعین
 مر و مر و ز برم میکنم ز خون لورین
 مر و مر و ز برم شرم گنم از زور سین
 مر و مر و ز برم میشود ز بجز غین
 مر و مر و ز برم نیست هیچ لقمه کین

مردم وز برم بشوم زهاری تو / مردم وز برم آتش خون آینه
 مردم وز برم ترسم از جهان بود / ز بهر دور تو بهجور زار دل جوان

باز از تو جاوه گریه کنده / عالمی کرده شیدا یا مره سیمای
 جلوه حسن رخسار تو آتش بر جان دل / سعد نور جانش سوختن با ما
 از جمال عالم آرایش جهان گشته اند / و الیه حیران بچو و چون دل شیدا
 که مشتاقان نماید روح در این مقام / میزند آتش با لم یارب بر او
 میشود در سوار عالم هر که یک تیر عینه / نوشت از لعل لب سیه روح افزای
 بکه از درد فراقش گریه کردم آوز / بحر خون گشته جهان از چشم خون بالای
 از ره مهر و وفا بگذر بمن از راه لطف / سوزمانی از گرم آید دست غم فریاد
 باده لهرش بجام س غم دل کرده جا / میشود لب ریز فریاد از لب میاری
 هر چه خواهر کسب عجب از جو کسب از چشم / بیگش با بر جبار تو دل دریا
 غیر نقد جان مانع بر کفم از لهر دست / در بر جانان نیز زده ای کاه می

گفت و لدارم ز راه لطف کار بهجور زار / عاقبت کس تو اندر عشق هم بر او
 کشته طایر طبع از طبع گوهر آینه / شو عشقش سر زد از این قلب بر او

بازم از نو کرده صید دل جهان آراش / رشته از زلف شکیب لبته اندر آراش
 بکه از بهر لطف آینه کردم افغان روز / از خاک بگذشت بند ناله و غوغای
 جز به مهرش کجا دل بهجوم آورده / میشود لب ریز ساغ از وی صبا
 جلوه نمود رخسار جملات کایا / باز عاشق شد بر وی مثل این دل شیدا
 سر و کلاه و صنوبر پیشش آتش بر آید / که بکوشش کند در سر و سر آید

یا راز راه لطف از برم بگذشت و گفت / حیف شد دیوانه بهجور از غم بود این

ایر قه سر و تو عیان در چشم دل جهان / هر تو بردم همان گشته چراغ و هو
 غمزه چشم تو تیر زدم شمشیر تو / کشته شد مبدت تو زاب و زوین چون
 دل شده پارتی تو عاشق بر برین تو / مثل آلت تو گشته ام آینه جهان
 اگر مرا حیدت تو در درم اطیب تو / دل شده تا شکیب تو بخش کیم مرده جان
 کج غمت شنادم غیر نوبه نجای طم / اور تو در برابرم طایر و واضح عیان
 ای که تو نور چشمم دور شد ز چشمم / کشته زلفه چشم من آینه نشان چنان
 دل عقب تو میدود ز آتش عشق تو سر زد / از غم بهر تو رود و دودم بر آسمان
 یا روضه بهر ایام خم زدم بهر طم / بر حکم بهر غم زان مژگان آسمان
 دور نموده بمن عشق فروده بمن / رنده نموده بمن این سخن تو قوت جان

بر درم ایستاده مت خراب باده
مع تو شمشیر عیان و حق تو ز یاد
ایستاده جمله هوشتان در قدم تو جان

و عده وصل داده بر تو نمودم این جهان
نغمه ترا سخنوران روزت است بر زبان
از در زلف هر شان پیش تو کوه گشته

لیکه کرده است مرا ز کس مت عشق
نه مرا چشم تو کرده است پریشان
نرود از لظلم حسن جمال تو دبی
بیش از رخ تو خوبان جهان میرانند
شکر حسن تو در ملک وجودم دیشب
از کف غیر نگیرم دهد آراب بقا
از فراق تو ز لبم گریه نایم شب روز
بر دل رحمت لب حق نباشد گزجو
من ندارم کلمه از دست تو هرگز ایما
بخت تقصیر ندارد و بود از طالع وقت

سر نهادم به بیابان غمت چون بخون
والله و میچیزم ساخته از صد پرده
میشود عشق رخ بر دم مردم افزون
گویم ز کس نیست تو نماید انسون
بر غارت کمر جان دلم ز دستخون
گیرم از دست تو کمر زهر در کف انسون
دامنم انداختی کشته زان کس کلکون
صد جرم من عاشق پیچاره کشید در خون
کمر مرا شکوه بود دست زنجیر وارون
باشد این از انز کردش جرح کردون

عاشق او رنگوبیت زازلی ایچور است
تا ابدی نرود از دلش عشقت بیرون

بناقوله

ای فدا بر تو شود جان دهن
بچو من و مثل من دصد هزار
ای چه تو و مثل تو مانند تو
برده از غمزه ز من عقده و هوشت
عاشتم و عاشقم و عاشتم
آن در در دانه دندان تو
برده ز من طاقت و صبر و قرار
تج ز ابرو کثیر یکیش
چونست قد و رخ زلف تو نیت
نام تو دور در زبانم بود
ایفک کج او بر اعتبار
میروم و میروم و میبرم
تا بستند ز تو داد مرا

صد جرم من و صد جرم من مدحین
آمده و آمده و رانجمن
نامده هرگز بجهان بر سختم
ایست بر عشوه مکمل بر بهن
بر لب دندان و دهان ز قشتم
برده کمر و دوش ز در عدک
تیره کیسور تو چون یا سمن
کشته دلخسته کلکون فلک
هر و هر سینه و کله در چمن
در کله و بیضا بست و عن
کینه کلکسن و رنه من مخن
شکوه ز تو در برت ز من
قطع کند روی زمین از فتن

درد محبوب تو بس کن سخن
شکوه تو ایچور رضا کش کن

ای صدم کن جهان جبهه کبر ایتر از این
تا کنم جان بقدرت قدر ایتر از این

شعله رویش زده بر جان و دم
 بمنج دل شده از دور خود نظر
 عشق تو کرد مرا واله و شهید ایجان
 شب در آغوش خیال تو بدم تا سحر
 که گفتم آه ز بهر تو بسوزد عالم
 بهر و صد تو گفتم رسم من بفران
 سر کوی تو نذار و خاطر من غم عشق
 دل را بود از کف من بیک صبر لاله رنگی
 هر که عاشق شود از نام من ترسد بجان
 ای صفا شمایر بجان من زار
 که به اندام آن کشید عازد گفته است

رخ بر افروزد که زین شهر بهتر از این
 زه لطف نماید نظری بهتر از این
 نجر عشق بذار در دلم بهتر از این
 خواهم امروز که بدم سحر بهتر از این
 ز آه پر شعله من کن صد در بهتر از این
 ناله ام حله کمالی کند یک اثر بهتر از این
 بنیت اندر ره گویت خاطر بهتر از این
 بنیت اندر دو جهان عشوه کر بهتر از این
 طایفه یار ندارد دهنر بهتر از این
 عاشق دل شده خون جگر بهتر از این
 غزلیه زین منیل نوتر تر بهتر از این

در جوابش من بجز صفا کس گفتم
 غزلیه بریدید خوبتر بهتر از این

مرا سودا عشق کرد محبوب
 راجه طاق و هوش و ضرر را
 برد صبر از تن و آرام از دل
 به همچون سزاهام من به با همون
 جمال دلکش و انور و کلکون
 ز من لعل لب شیرین مسکون

کفر نامه

که فتابیم بدام چین زلفت
 لغا را لشکر حسن تو از کین
 وفا با دیدن دارم لغا را
 بود اندر دم مهر تو بر صد
 بذارم مشکوه از دست تو بشوغ
 از دست غیر شریک من نه نوشم
 ز بهر آن تو از لب کبریه کردم
 کز فراق فراق گشت مجبور

بزمندان غم تو بهت مسجون

از عشق تو شدم بجان واله و صران
 یک ره ز سر لطف گذار لیسرم کن
 از راه وفا آر که دارم تهور از این
 آشفته شود حال دل زار من اندم
 در ملک صحنه بشاید تو شوق
 کز در دریا نایر من نار چه باشد
 کز داغ فراق من شوریده شیدا

از این ظلمت نخواهم رفت بیرون
 زده بر ملک جهان محو شبنگون
 بر اسرار صفا بر این جگر خون
 بمنج کین تو از اندازه بخت خون
 اگر دارم بود از بخت وارون
 بنوشم که در هر تو زهر و افیون
 شده سخن چین پر لاله از خون

پهلوسته ز بهر تو کم ناله و حیرت
 کافا دام از بهر تو من بخود و بیجان
 این نور دل و دیده وار با ستمدان
 چون شانه ز زین کیس و آنز لاف برین
 در ملک فغانیت من منیر و سامان
 بنشسته ام از بهر تو در خسته کربان
 بگرفته ام از عشق تو این راه بیابان

در سینه زلف نمودی تو بقیدم هر جا که رویشیم همچو ایران
هجور تو بس کسب سخن هجر و فراقش
کاین قصه عشقش ز سدیج بی پایان

رفت و بعد تو شده ام زار و دل غمناک بگذشت دو دو آغاخ از چرخ چارهای
گشتی تو دور از بر من از ره جفا گشتم شهید عشق تو افتاده بر زمان
گردیده مرغ دل بد و صیاد مبتلا باشندی زلف خال تو میبوسه در میان
افزونم رخ الهی تو ام مانند در بدر رخسار تو چرا بر رخسار من
دایم جفا و جور کنی بر من از دست خویش منگی مگر از روز واپسین
چند که گشت در پیشم حال منگی چشم تو ندیده ام بجان چون جانی
وصل جمال من تو ایسا رسنگدل دارم امیدی من رخ تو آوند عالمین
چشم من و چون جمال رخسار من هر کس که دید او بر تر کرد آفرین

ایر بادش صن بمهجور بینوا

بنام او بی خود بود از هر که عالمین

منم زنده در آغوش آن که ز صلوه رخ آن زمان
تو یا که جان جهان تو ز تو یا که نام آن
تو مگر که روح او ان میز تو مگر که قوت جان
مهر بدر در لیس آسمان کنده از چرخ خود
تو یا که ز سینه آن تویی تو یا که تو ایسر
تو مگر که با کسبان میز تو مگر ز فرخ الامان

توم ۱

تو مرا اینی و ما در تو مر اجدید و دلبری تو مرا اینی و ما در تو مر اجدید و دلبری
تو جمال خود بنام من ز ره کرم تو شرف من که ز شوق تو خنجمتختی که خدا کنم بهره تو جان
چه گشتی تو در همه برابر و ان کنیز سنا روزم قدح ز غم شده جگر جان از فراق او تو ای جوان
نظری تا ز راه کرم بمنم غم من تو ای صنم که ز دوری تو شده دم همه خشم از دیده او ان
دل من روانه کنی تو نظر گشود بر تو ز سر بر آیدین او تو زو خانما نای خود عین
تو جمال صن رخسار تو ز ره وفا تودنی با ز فراق او تو جان ما شده زار خسته تا توان
صنما نارخ خود جان تو بدل بران همه بهمان که ز شوق او تو دلبران همه گشته بخود بند جوان
همه لاهوتی جهان ترا همه جور جان جهان همه خسروان جهان ترا همه بگشته خدمت تو میان
تو در همه ز تو منفعل شده غم طلق تو خجل بغداد تو سر و جان دل همه گشته کرد تو آفران
تو شهید تو صید که گدایتو تو هر وجهه فدایتو خویز و خویز سر بر او رخ خویز را بخوده آفران
تو که سپهر جهان میز تو چه روح روح روان تو همه کله میان من تو صیحت نا طلقه بیان
من وصف خلق کنی تو من ذکر طلق و او تو من و مدح گفتن خیر تو که بعد حق نشوده زبان
چه مریه تو شده بنام عم بجز گشته عیان شدم از فراق تو خسته جان تو مکن تر مران زبان
نود را زنده دی برون دل من ز بجز تو خندان که ز عشق او تو در خون شده ام ز بجز تو خسته جان
منم عشق او ز کور تو شوق طره مور تو خنمت گشته بمور تو شدم از فراق تو در فغان
از فراق او تو ای صنم شده صیم جان کرم همه زار خسته از این الم همه گشته لاغر تا توان

تو در میان زره و فغان بجزین نظریان
تو اگر تبرت من گذری ز فغانم تو کزین فغان

ز فراق تو دل را بار بار بمانده خنجر ز دیده روان
تو در لوز و ملک بجزین فغانم بیدایین فغان

رفیق و شکسته دل من
جز درد فراق روت جان
کشتی تو مرا ز بهر بر خلق
غیر از الم فراق ایام
از راه وفا و مهربانی
از لطف کرم ز وصل دیت
ای شوخ حیرا تو بی وفا
ما بین من و تو ای پر لوش

ویران شده است منزل من
عشق تو کشت حاصل من
معدوم کشت قاتل من
گویا که نبود قابل من
میکم بنشین مقبر من
آن بنما تو مشغول من
یکدم نشوی تو ما بر من
کردیده رقیب حایل من

ای که بنما کمال مجبور
ای دل به خوش بنمای من

من بعد از اینت کجا می آید خوبان
زود بی تا رخ و جمال تو پیغم
شعله عشق تو سوخته تن و جانم

کشته ام از بهر درد و اله حیران
پشت ترا از آنکه کز فراق دهم جان
فرقت ردم تو کرده است پریشان

بسکه ز بهر جان

بسکه ز بهر جان روت کمریه منوم
شام و سحر از فراق ردم صدمت
از غم بجزد فراق روت به خون
هر مرض را علاج هست و دریا
رخ بنما تا ز نور ز من کسوت
بچه فرام است اگر روم بنما
طره کسوت دین و دل برد از من
تین ز ابرو کشر بر روی از کین
غنیچه شکفته است یا که دکانست
قامت و بطور است آفت دلمان
عهد نموده که دل بغیر نبندد
بسکن از اندر طرز شکوه از غم

سبیل رشکم کدنت از سر جان
نال و افغان من کدنت ز کویان
بجود و کشته روهنم بی پایان
در فراق ترانه ها روهنم در جان
رو بر پیشانی ز شرم هر دور
بچه تو کلین است گلشن و استکان
زلف چلیپاست کشته بر زبان
ناوک دلدوز افکنده تو زمرگان
حقه با قوت پسر ز لولو مرغان
سر و سینه است بجز فراق کلین
لاله رخسارانه عهد هست و نه نیمان
یکه رسد این قصه در زمانه بی پایان

ای صغیر از بهر درد خوب تو مجبور
کرده روان خنجر دل ز دیده بدام

از عشق تو کرد دیده دلم داله حیران
یکه ز ره لطف گذار کس من
پوسته ز بهر تو کنم ناله و افغان
کافه که ام از بهر زحمت بجزد جان

بنود در همه آفاق چه حسنت نداشت
 کس ندارد چه تو این خلق حسن کن
 چون کنم از غم بچران که مرا از ارا
 دور کرد از برتس این مرغ خفته هم
 نسیم پر پر چه بگویی بر این ساسا
 سسته بر کردن بچو رکن کن کن

گویانم تو ای صمیم که ز کار من
 از غم چگونه میگذرد روزگار من
 یکدم بیا که با تو بگویم حکایت
 غیر از تو نیست کس بچران را ز دار من
 وز یک خندانم غمزه همان صدیکه
 نازم لبش و تیر تو از سوار من
 که بگذری صبحم کشت از روز ناز
 خوابم بر تو و تو کج کج گذار من
 از بجز دست آتش اندر دم فتاد
 سوز دهان ز آه دل پر شرار من
 ای بار بقرینه فراق جمال تو
 از کفر لطف طاق و صبر و قرار من
 تا چند اورب خویش بگویش تو از جفا
 رحمت نیاید و بر بدل داغدار من
 جانان بچمد خویش و فاکت تو در همان
 ترسم کس ز کار و زانم انتظار من

بچو را از فراق تو جانم لب سینه

رحمتی تو بر دل امیدوار من

اربابش حسن که خوبان ترا کین
 آفاق را جمال تو آورده در کین
 بنام جمال خویش که خورشید خاور
 بود رخسار منم تو در مرغ جارین

چون

همه اورب تو بنود در همه فن
 هرگز نمیکش چه تو صورت لکهار من
 از نور عشق اورب تو دیوانم لطف
 بر پایه تو بسند زلف عنبر من
 تا چند از فراق تو نامم بر روز بیا
 تا چندم زنجیر کشم آه آتش من
 تا چند از زلف تو که دیده با فغان
 تا چند از ادا دار تو بپوسته دل عین من
 تا چند میکنم عینم بپنوا جفا
 تا چند حور و کینه کین مرغ فری من
 تا چند میکنم تو مرا از فراق خود
 خوفم میکنم که از روز و آیین من

بچو را زار کشته ز بهر تو نام توان

بسمت بره کدار تو افکند در زمین

جانانیا در پیش در کین من
 نه مرهم بدایغ دل داغدار من
 تا چند از جفا تو شور دور از من
 رحمتی لطف کشته بدل بقرار من
 از لبه از فراق رخسار که میکنم
 شد شعده و در جهان ز دل پر تر از من
 هرگز نمیدهم دل خود را بدل بری
 تو دل بر من و تو بی کج گذار من
 باشد رخ تو مایه آرایش همان
 باشد قد تو سر و لب جویبار من
 از لبه از فراق رخسار که میکنم
 جار است خمسه دیده ز غم از کار من
 که بگذری کسب شرمید خود از وفا
 افتاده ام براه تو از سوار من
 بچو را از فراق تو بپوسته دل عین
 ای سوفا سران غیر ز کار من

کرناوه و حال تو بر کین لایقان
بیر و تو صراحت بود بیغ و زلفشان

هر که که برین کز آن کمال کین
از لب که ز بهر آن تو من کرم نمودم
هر که که نظر صورت ز بهر آن تو آرام
هر که که من از شوق بفریب تو رسیدم
هر که که ز جفا در بر اغیار شین
هر که که بچشم ز بهر آن تو از نماز
هر که که بکشتن روی از بهر تو فریب
خویش کند کز صبا از زلف خوشت

هر که که روی از بهر مهر دل افکار
بمبسته ز بهر آن تو دخته و عیال

جانا اگر در کین سویر باغش
از قول من بد لب جانی سلام کن
کو کز فراق اوی تو خونبار باغش
در صیرتند جمله عشق از فراق
بنام روی خویش برین عاشقان
جانا دمیر ز زلف غم برین
دلها مردوزن همه مجروح از غمت

بالان

یارون چکنم ز کجبت و ارون
ز دل که حسنت از پر پوش
تا چند تو زور خود بهوش
از لب که ز بهر کرم
وقت که جان ز قالب من
بیس و ش من چرا بنام
چشم بهت ز بوده دل را
شیرین بود از لبان لعلت

مهر و قدس عینده جان
از فرق قدس و مورون

دل خون کرده یکد لدارمه او
دل بر بود یک رعنا غرایب
زبان ناصر ز او صاف جانش
پرین نم نموده زلف بر صفت
ندانم چون کنم از دست آفت
بکف گرفته او خنجر زمرگان

دل کشته از دست کل خون خون
در ملک وجود من سنجون
حالم شده از غمت در کون
دامن شده را لبت چشم کل کون
از بهر رود ز غصه بیرون
کردید ام از غم تو مجنون
کویا که نموده است انسون
گر خوش دهر و کمر که انسون

که باشد من بچاره بد خو
بتر شینم غدار عین مو
بد عشق کند شد لطف سخن تو
مراد رقیه دارد اما رکیسو
کشد بر قصد قدم تمسح ابرو
برای شتم آن چشم حادو

کریزانت از من آن بر پوش بدینا لش آدم پیوسته هر سو
 مرا جراحی اشخا دارد روان خون دلم از دیده چون
 مگر کار هجور دل افکار
 بود از غصه و غم ذکر مایه

کشته دش عالم از نور جان دور تو
 بیک پنهانت از ما از غم نیکو تو

بیت پنهان هر که بر چشم بصیرت بنکد
 چشم دنیا با چشمه هجکس را در جهان
 در نه هرگز رخ نماند هجکس از نور تو
 هجکس انیت بر سر عقل و هوش زین
 دور میکردند مردم بسبب از کوی تو
 چشم دنیا بر اگر بد عهد خدا تا کنظر
 پنجم از لطف جلیب و ضم لکوی تو
 زلف را در دم است افکنند ز کوی تو
 دانه دام بلا فال لب صند و تو
 گفته بودم میخواهم داد دل را بر لب
 دل ر بود از من بکلیه نرسک جا دور تو
 که گرفته از کفم آنچه من است دل و لبت
 کشته ام عاشق کس خلق اندر خوی تو
 که صبا از کوی تو بوی رسنه بر شام
 میشود مد هوش و بچو دلتوم چو بوی تو
 که کشتیغ بر و رسم مرا هم باکت
 راضیم بر قتل خود زان تنخ و از ابرو تو
 رشته عمرم ز جوان ترسم از هم بسید
 رشته عمرم بود با یک چون کیمویر تو

گفت هجورالم بزور بان دلدار خود

کشته چو کان ترا اینه سرم چون کوی تو

مردم ز عشق اینه بخان مرو مرو
 یکدم نشین تو اینه تابان مرو مرو
 بردل مرا عشق تو اینه بیابا
 بر سر مرانت شور تو ایگان مرو مرو

از بهر او سوخته جانم بیابیا
 و از دوریت نهار شود جان مودود
 بسکن جفا و جور نهار بیابیا
 هستم اسیر زلف برین مودود
 ایسا بر هیو فالس منم بیابیا
 کردید ام ز عشق تو حیران مودود
 بگذار از وفا تو صفرا بیابیا
 سازم ز بهر جا که گریبان مودود
 ایسروناز حسن ز مایه بیابیا
 و ترغیب محسن تو کل صدان مودود
 دارم ز شوق ناله واقفان بیابیا
 از قهر منم به نزد رقیبان مودود

از شوق رویت ای کل کور بیابیا
 به جو کشته زار و غزل خوان مودود

ای دل را با چکو نه کنم من ز بهر تو
 کاهید گشت جان و تن من ز فکر تو
 یک لحظه نیست تا تو نباشی بجو اطم
 فارغ دمی زبان تو دهم ز ذکر تو
 چشم سبیا تو کند از عشوه سحری
 گشت در جمله خلق گرفتار سحر تو
 دل را بوده نشسته بکوشه
 از منم شوم فدا این فکر مگر تو
 هر که بگفتان زه ناز بگذری
 کل گشت اندک بوی نماید زهر تو
 خورشید روی خویش نمایان اگر کنی
 کیر شیخ و نور زهر و سپهر تو
 هر کس لبان کل ترا بگریزان مکیه
 عمر دو باره باید و گشته است خضر تو
 شد مدتی ز حال من زار غلیظ
 جانم بگو بگو بجز رفت هر تو

ای بار

ای بار سینه ز عشق جمال تو
 ایرار سینه ز عشق جمال تو
 باشم مدام در نظر منیت بگزینان
 باشم مدام در نظر منیت بگزینان
 وصل تو مشکل است و لکن امید
 وصل تو مشکل است و لکن امید
 که حالت وصال جملت نصیبت
 که حالت وصال جملت نصیبت
 از عشق در دلگشت ایرار بی وفا
 از عشق در دلگشت ایرار بی وفا
 چرخ حسن و جمال تو نبوی با لاین
 چرخ حسن و جمال تو نبوی با لاین
 شهباز و جیح حسن و سرخی دلبران
 شهباز و جیح حسن و سرخی دلبران
 مشهور جمله خلقی جهایه تو در ادب
 مشهور جمله خلقی جهایه تو در ادب

چرخ زیر یک و دانش هوش تو کس ندید
 مجهول زار و اله شده ز اشغال تو

ای بار ز فرشته خور مهر و
 برد در دل من بچشم جاوه
 صد تیر ز در بدل ز فرکان
 کشته تو مرا به تیغ ابرو
 کرد در تو مرا اسیر زلفت
 بستر بچم کند کیسو
 زلف سیهت بلار دلیما
 کیسوت کشفه دام هر سو
 مرغ دل منید ام زلفت
 افکار بد را سر فال همنده
 لعل لبانت چشمه نوش
 دندان تو هست بچه لوبو

از بهر او سوخته جانم بیابیا
 و از دوریت نهار شود جان مودود

رخسندیده ام چو حسنت کس نیت بد هر چو تو خوشخو
افروز و فانی نظاره کن بر عاشق زارت ای جفا جو

کردیده شهیدت بی عشقت
مهور فکار اندر این کوه

اید لبر دل را بار می رود بر در تو دم بچشم و جابه
ترکان چه خنجر تو اسرار دایم بجلد مرا به پهلوی
بیا بر پر پوش ستمگر گشته تو مرا به تیغ ابروی
کیسور تو چه مشک اصف زلف سیه تو عنبرین بو
اندر عجز جمال قدت سر ولایت که رسته تری بچو
هر که که نظر کنم برویت دیوانه شوم دوم هر سو
کس نیت بود کسین و خلقت چو تو نبود نکار خوشخو
تا چند ز من تو در پریشانی ای بار ستمگر جفا جو

مهور زهر رر تو مشغول
شب تاب سحر ندگر یا هو

اید لبر کلر خ پر سر رود بر در دل من بسحر و جابه
ار در تو فقیه نمازم محراب منی است طاق ابرو

بگنم

چشم سہمت بلا سحاب نم تیر نکست خورد به پهلوی
ز اسلام برابر کفر زلفت بگدشتم و گشته ایم هندو
ز تار ز عشق روت بستم چون ترسایان ز تار کیسو
لبهار تو چشمه حیات است یک جرعه کرم نما تو ازاد
بجز گلش وصل تو بخو بجم نه باغ ارم نه باغ مینو
با من نه نشین و نشین با غیر تو اسرار نکار بدخو
دایم ز فراق رور خفت از چشمه چشمه داکم جو
از فرقت رور جان فرایت شب تاب سحر ز نیم یا هو
شاید که ز لطف خود زانی مارا برساند اندر آن کوه

مهور شکسته پریشان
پوسته ز باجو در بند بو

مت دمد و شوم ز عشق او تو کشته ام آشفته همچون موی تو
در ره مرغ دلم دام بلات این کند و طره کیسوی تو
بم از دل طاق و صبر قرار چشم مت و ز کس جادوی تو
در پیم سر و سر شد چون کمان پیش و قد قامت دل جویر تو
قصه جانم میکند از راه کین بر زمان تیغ کج ابروی تو

دانه دام بلای مرغ دل دایم آن خال لب مندوب تو
 کمر خنجم تیغ تیز و تیر وین رو کند نام دمی از سوب تو
 جان دهم در مقدم باد صبا کز نسیم آورد از کوب تو

گشته اجمور طرب مینوا
 در بدر هر سوخت و جوی تو

شد بدتر ضربه بر سیدم ز کهر تو پیوسته هست اور دل من بچهر تو
 هرگز ز منخ سراغ نگیر تو از جفا باشد دلم ملام در آین جستجو تو
 بال صبا کند معطر دماغ منی ناورد بر من جم از یور یور تو
 تا چند تا هدر نظر ستر بچهر من هستم در این نظر ز رخ از انور تو
 تا چند روی خویش بپوش ز دیده ام من چون کنم ز فرقت اور بچهر تو
 خلق موز و جوز خورشت بود دل زین غمگشته دل بسینه ام از خلق جز تو
 بنهار روی طاق و صبرم دگر نماند کوه مرا سهند غم بچهر رو تو
 از فادریخانه و فلق روزگار دام امید آنم شوم کما مجرب تو

باد صبا اگر بر اجمور بگذرد
 سازد دماغ خویش معطر ز بوی تو

ای دل بر دل رباب مه رو برادر دل من بچشم جادو

هر که

هر که که نظر کنتم برویت دیوانه شوم دوم بر سو
 مرغ دل من بدام زلفت افتاده براب خال مندوب
 کردی تو مرا اسیر عشقت بستی بچشم نکند کیسو
 تا چند ز منخ تو روز و یور ای یار ایستم کز جفا جو
 در گلشن حسن کجا خبر تو کشتی تو مرا به تیغ ابرو
 کیسور تو هم مشک اصف زلف سیه تو عنبر سین تو
 اندر جنبه کمال قدرت سرو لبت که رسته بر لب جو
 کس را نه بود چه حسن خلقت چون تو نبود کفار خوش تو
 مژگان چه خنجر تو ایبار دایم جلده مرا به ابرو
 از کوی تو بار کفار اهویش هرگز نروم دم دگر سو
 خضر گلشن و صفا تو نه بوم نه باغ ارم نه باغ عینو
 لپهار تو چشمه حیات است یک جرعه گرم ما تو از او
 از فرقت روی جان فزایت شب تا سحر ز نیم مایو
 شاید که ز لطف خود نمایان بار ابرو نه اندران کو
 ز اسلام برابر کفر زلفت بگذشته و گشته ایم بسندو
 ز نار ز عشق تو به بستم چون ترسایان ز نار کسو

دلیم ز فراق رو بر حوبت
باینج نه نشین و نشین
از چشمه چشم واکتم جو
باغیز تو ای لعل رخ بدخو

بجو شکسته بر دستان
پیوسته ز غصه در تنگ بو

دل دیوانه ام با بستی دیوانه گشته
کدار و آتش عشقش مرا در بوته جهان
ز جهان جهان میگذردم مرا آنه
بزرگچهره زلفش گرفتارم میندانم
بر دلم از همه خلق همان آن چشم ترا
نیز آرد فرزند سر بر وفا داری لغاب من
نمیدارد و بمن رام از جفا و خیر غزال
مکندم چه مرا او دلبر بیجان گشته

مگو بچو زین سان شود یکدم کید فرود بر بند
که این کفار و ابیات تو مشتاقان گشته

مرا خواطر

مرا خواطر بر تن اندامم که
کلنده اثر بر جانم از فراق او گشته
مکنم صیاد بگویم نامم بر نفس جنت
کجی رو آورم بفرزدر که آن یار میریبا
شده مدد در راه آمد و شوخ و زتماشا
بکشد سر و آزار دم سزاده بر لب جوی
نمیگفته صید از آستانش نگرمان بکن
بهندانه از غم نندم بر قصه خرم گویم

چه برقع بر مکنند از دور انماه جهان ارا
دل بچو را از عشق خود زین دور بکنم

د از بهر رخ خوب تو ای لور و دود
در وادیه بجزان تو از لبه دویم
بر باد شده حوصله صبر و قرارم
و از ماتم بجزان تو ای شوخ جفا گشایم
رخسار جهان گشتم و پیش گشتم
کجی کا لیمم بین که گذشتم از بهر دوشتم

خون دلم از مردمک دیده چکیده
صد خار جفا بر دم از بهر چکیده
از بهر تو پیراهن طاق بر دیده
رو کرده بد تو ای لور و کجی بچکیده
وزیر ضرر عاقبت کار میدیده
بد کجی زلف با رجه آهوار میدیده

لبنتی بمجور و جفا ایش جهان
 از بهر تو ایبا رستمی رجا کش
 از لب که کشد بار غم عشق تو ایبا ر
 ایجو شده پرویش گشت خجسته
 دایم ز فراق رخ ایر نور دو دیده
 از بهر تو ایبا ر جفا کار جهانم
 در صحن و در جایت بر مان ما در عشق
 همچون قدمو زون تو سرور خجسته
 کردنت دهد دل دیدار تو ما را
 در واد عشق تو شدم واله ویران
 ایجو شده از دست بکنم زخم لقا را
 کفر ایجو تو پیر این طاقت بر دیده
 اری که سر من بر جام الت آمده
 سالها دل طلب دیدن روین میکرد
 مده و شادان ز دامن تو گویم نکندم
 دل عمده ما را مشکین مهر خدا
 در این صدمه ستمها بمن زار رسیده
 بر خود شدم انکشت تحیر بگزیده
 ایجو شده پرویش گشت خجسته
 شد خشم دل از مردی که دیده چیده
 بر این دل مجروح که صد تر فزیده
 اری که بجان بهیچکس جیب تو ندیده
 همچون کل زلف تو ام چشم ندیده
 لب بر لب تو ز نیم و دیده دیده
 از دست تو انکشت تحیر بگزیده
 ویرستان ز ازل عاشق منم آمده
 الله احمد که از زلف بهجت آمده
 عمر که میکند تا تو بدست آمده
 تو که با طره پر چین شکست آمده

دل

دل و دینم بر بود تو بیک غمزه دناز
 قصه درو دل خود که گویم جز تو
 غیر رویت نیامد بدل دیده منم
 شکسته بگفت ساغزو در محفل ما
 دیدمش در بر خود شک نمودم کفتم
 شمع رخ تو دیدم تو کفتم جانا
 گفتمش جان دهم از بهر تبار قدرت
 گفت ایجو تو یا عجز و نیاز آمده
 دلبر دارم چه ماه روزم کرد سپاس
 دل نمید ادم ز اول جو که دیدم لقا
 چاه چه بود لفظه خال ز تخمدان چشم
 رشته امیدمخ انزل فمکین نام آوا
 اب حیوان چیت بعین ضمیمه لعل لبش
 مال چه بود دولت جاوید و قدر او یار
 شاه را دادند که بخش داشت معز
 عشق چه بود صلوه حسن جمال ایض
 الله الله تو جان شعبده باز آمده
 چونکه ای شوخ تو ام محم را ز آمده
 گفت اکنون بحقیقت زبجا ز آمده
 در شب تار تو با زلف دراز آمده
 پیش عاشق تو لصد عشوه و آرا آمده
 فرصت با دکه با کوز گلزار آمده
 وز لقا دل فرین حال گشته تنه
 دل ربود از من جهان از توون افتاد کجا
 زلف چه بود رشته امیدمخ بر شنبه
 آب حیوان خورد هر کس زلف در ظلمات راه
 هر که نوشد مانند با قیر ابر او مال جا
 چاه چه بود غرت باجه بود در قرینت
 قادر کینان بهیما بود نامش اله
 بار که بود انکه عقل در خوشی خرم برده

عقلم بود گفته دلدار را به طبع
 هوش چه بود نزد آن مجرب با کفایت
 بر سرم آورده همچون تو از غم لشکری
 که فراق تو بهجوم آورده بر سر سپاه
 نا امانی از فراق جانان بود
 نا امانی زارم بر حال من باشد گواه
 کشته همچو از فراق یار صحران عین
 میکند هر خطه از دل لقا زار و آه

ایر بر سر هر کس هر کس
 عالمی ازین بس خاطر برین گفته
 همه هوش اند و بخود عاشقان تو عالم
 همه را صحران و بیگانه ز خویشان کرده
 اثر افروزی بر جان مشتاقان ز بهر
 تازه دایم بر دل این سینه بران کرده
 میکنم حور و جفا بر عاشقان خود چرا
 کویا عالت تو هم چون ظلم گیتن گفته
 که گزین عشق را فغان نشوند از بهر تو
 کویا از هر جهت لطف بران کرده
 و نه بر سر حال مشتاقان خود را از جفا
 کویا قطع نظر از کین از اینان کرده

بسیک میگردد تو را همچو از بهر جان یار
 که در عالم چون خویش گریبان و خردشان گفته
 همچون جمال خوبت چشمم بر بندید
 آوازه جان کوش گرسنه شنید
 چون کد فک پات دایم شدم بدید
 دایم شدم بدید چون کحل خاک پات
 چشمم بندید بهم چون جمال خوبت
 کوش گرسنه آوازه جان کوش گرسنه شنید
 دایم شدم بدید چون کحل خاک پات

بر نقدم

بر نقدم کشید تیغ ز ابرو دانش
 تیز ز ابرو دانش بر نقدم کشید
 از جان طبع برید هر کس که دید آتش
 هر کس که دید رویت از جان طبع برید
 بر جانم خنید ان تیر تیر ز کمان
 ان تیر تیر ز کمان بر جانم خنید
 بر خون خود طنید چون منایم لبیک
 چون منایم لبیک بر خون خود طنید
 بر کوشم رسیده آوازه وصال
 آوازه وصال بر کوشم رسیده
 شد درونم کبیده در زیر بار عشقت
 در زیر بار عشقت شد درونم کبیده
 چشمم اهور بر مید دل بر طنید ز سوت
 دل بر طنید ز سوت چون اهور بر مید
 شد فاقتم خنید از زهر بجز رویت
 از زهر بجز رویت شدم فاقتم خنید
 در گوشه خنید پیوسته از فراق
 پیوسته از فراق در گوشه خنید
 هرگز گرسنه بدید چشمم خندم مغیر
 چون من خندم مغیر هرگز گرسنه بدید

باز عاشق گشته ام بر کلفدار تازه
 دینم دل برده ز منم لدار و بار تازه
 غم چشمم سیاهش زدن دین دل آ
 کجا از غم گلشن اندر ره کندار تازه
 گشته ام از بهر رویش همچو خون از دنا
 کجا ز کجیم ز زلف تا بدار تازه
 میخامد در چشمم دلدار چون کبک در
 تازه سرور بسته اندر جو بار تازه

این هم غوغای است از لاله خویشان گفته
 از لاله خویشان گفته غوغای است این هم

بسیک میگردد تو را همچو از بهر جان یار
 که در عالم چون خویش گریبان و خردشان گفته

روز من که سیاه همچون گل زلف مشکبار
 دیدش در رهنم بر بود عقل خوش خرم
 لبکه از بجزانش افغان مینایم روز و شب
 سوخت جانم از فراقش ای جهان چایه

یار دیرینم است ما مقصد منظورس
 لبیک ای جوهرت عاشق بر لنگار تازه

گشته ام امروز صید شکار تازه
 دایما بر من جفا کار کنیدی راستم
 گفت دلدارم جان بکدم که وصفه میدی
 شوق مخمور و مست آمده بر سر مرا
 لبکه از بجزان او جان باشم در بدر
 شاه جهان کز عشق خدمت کفایت
 فصد و کس در چینه آید لغارم آورد
 کمر چه دایم از فراقش مضطربم
 جان و دل دادم بجانان لبیک از اول
 میثوم آواره از شهر دیار خوشین

فر

گفت ای جوهر کنش ز من پیش افغان کز صفا
 خواهد اندلدار بدیدم هم قرار تازه

از قضا امروز شد یک اتفاق تازه
 از ضعف سرور و از شوق رقص خندان
 بجه دین و دل ز من ابرو و کمانه تنوخ
 میدهد هر کس که بیند او را و بر یک
 شوق رخ زرد دل برده همیشه لبیک حال
 آتش عشقش جان از شد کز تاثیران
 او کو نیزان گشته از من ز بهوش در
 طاق ابرویش بود محراب ارباب وفا

کمر چه ای جوهرات صانع حضور یار لبیک
 میکند و صفش بطرز و اشفاق تازه

انکه در محکمت حسن بود در لیکان
 ندو که غمزه دل و زده چشمش شیش
 راضیم هر چه جفا و ستم و جور نماید
 دوش از جور قیامت دلباخته شیم

فر

گر رقیبان ز جفا دور کنندم زرد تو
 باز کردم روفا بر درت از فوق شبانه
 جان و سر داده ام اندر ره عشق تو ز اول
 هر جان دادن خود گفتم این عشق ایام
 منکر رسوا رهبان کشته ام از عشق تو در
 همچو دیوانه هر کس در دم خانه تجانه
 دایم از فوق جمال تو چه بسبب برودم
 کشته ام رقص کنان پیش تو با جگر جان
 منکه متوق در بار صبا تو شدستم
 هست بجز که و رانیشد کبر هیچ کرانه
 هر کس وصف تو گوید بزبان و بطریقی
 من نوریده گویم بجز از وی بیگانه

شکر من تو آورد بشجون بوجودم

کشته گشتم من لاجور و بر فتم زمیانه

انکه از غمزه کند صید دل را بیفتم
 نیت فانی شوم او هست در افاق ایام
 منکه از کشته شدن باک ندادم بر ترشی
 میکنم سینه مجروح خود از شوق نشانه
 چونکه را فیض کجا دستم کشته ام اول
 غلط است انکه شکایت کنم از تو بر نامه
 گر مرا تیر و شمشیر ز مندا ز سه گویت
 جان دهم و شوم از سه کور تو اودانه
 کرم را دور کنند از سر کور تو رقیبان
 باز آیم بجفا بر درت از فوق شبانه
 من دیوانه شوریده ز عشق تو لبر سو
 میدوم از عقبه شهر شهر شهر خانه
 منکه در کج غم عشق شدم غرق ندادم
 دیگر از کج غم عشق تو امید کرانه
 هر کس صد ترا کرد بیک طرز و زبان
 منم کشته ندادم بجز از وی بیگانه

لله

شکر من تو آورد بهجوم بر سر هجر
 منکه مقتول شدم کم شده قاتل زینامه

برده از من دین و دل اموزار کهنه
 بر سر من تا خنده کشته مو ار کهنه
 شکر حسنش شجون زدم را بیک وجود
 رفتم از دار فنا بر سر دار کهنه
 آتش عشقش از نو سجد در جافم فکند
 هست بر جان من از عشقش شکر کهنه
 از ازل است و ظرایم از ر عشقش بیام
 تا بد باشم مرا بر سر خار کهنه
 جان و دل دادم ز اول در رهش از راه
 با ختم اندر ره عشقش قمار کهنه
 باغبان تازه حاجت نیت بر آنکه هست
 در گلستان وجودم آب یار کهنه
 در ره عشقش بهالم شهره گشتم در جنون
 کرده ام اموز پیدا اعتبار کهنه
 نیت حاجت با تو بندم عهد و پیمان ز نو
 هست با قبر بر دم عهد و قرار کهنه

کرم لاجورالم بر روز نو عاشق شده

یک شمشیر عاشق با یونگار کهنه

ایر انکه تو شرف فرور خجالی زمانه
 در ملک کور تو شرف اموز لغانه
 جز نور تو دیدم بدلم جان ندارد
 در محضه این دل ویران تو خزانه
 در تنبکده و خانقاه و دیر و کلیت
 دیدم جز تو کس صاحب خانه
 حال و خط و دندان و لب زلف و پستان
 مقصود توئی این همه مستند ایام

دلدار و لقا رو صدم و دلبر عشوق
منظور تو باشم همه اینهاست
کردید پریشان بجان خواهرم
چون زلف من سار تو از ناخوش
که افکن از غمزه تو تیر سوز
بر تیر تو شد این دل مجروح
قصه همه عشق کشته تیغ زار
مقتول تیغ تو شد من زمانه
هر که کند او صاف تو طرز و میانه

هجور غزل خوان شده مطرب ترانه

بین فاده بجانم ز عشق تو سرری
مخفه تیر لقا تو بر دم گذری
ز بهر دور تو آم ز آسمان گذشت
بلکنه ز آه من زار از صدم حذری
ز فرقت رخ تو گمدم که زبان چاک
چرا تو رم نیار بر مجال من قدری
ز اشتیاق جالت پریده مرغ دلم
ز روی هر دو فاکن برو من نظری
فغان ناله من بر شد از فک غانا
چرا این دل سگت نمیکند اثری
ز فرط هجر تو عالم تباها گشته چرا
نیکر بر ایت پریم از دم جزئی
اناده ام ز فراق رخ تو سرد گوه
ز کبر و ناز نه بر سر جرات در بری
تورم هرگز کنیز مرغ حریف اعید
بجال زار من مبتلا غمیز کنی

سست ناله بجا نمکنه تو ای هجور
که آه و ناله برایت نمیدهد تیر

دلم

دلم گرفته شد از بهر ماه رخسار
پر یوش و جفا پیشه شوی ز عیار
صبح کاکلد مشکین او برد دلتها
نمونه طره زلفش شام ترار
کعبه من کس مستش بلای جان باشد
بغزه ابرویش از کین بواشوق آزار
کسید خنجر من کمان لبه کمر نهان
کشد ز راه جفاش مرا لبه فار
ترجیم نماید شرمید عشقش را
نمیکند ز وفا یکدیگرش غم خواری
هر لطف عشق تو هستم خیال صحت را
بدل نمیکند رانم خوش است بهاری
ز شام تا بسج چشم من خواب زفته
گشده ام ز فراق و غم تو بیدار
ز لبه کمری گم از فراق تو این بر
چه بگرشته رسید بر تنگ کناری
چه ببیدان که به کلدار میکند فغان
من از فراق تو پیوسته سگم زاری
نداده ام دل خود بر کس بغیر تو من
الکر چه هست جهان دلبران بسیار

مدام این دل هجور زار دل خونرا

بغیر عشق جالت نباشد من کار

شدم عاشق بر رخ رجانا سیم
که مانندش نباشد در جهان در صحن
روده از کفم دل یکدنگار شوخ تیر
بتر عاشق فریبر دل با شرف خندان
روده صبر آرام قرار و طوق تو
بغزه لعین مستی صبر تو ناده پیمان

ربا نیت ارادان مرا عشق کز دل
 در قدیم بچشم زلف کسوی حسیله
 بقصد جان من بخت کشیده نرسش
 زنده از دگ نرکان تیر بر هر کس
 زده ترک نفاش خنجر کین بول باران
 فرشته طلعت صحر و شربت سوسان
 بقصد این و صراحت آمد کز حشش
 بشوئ از کلف جان و دین غرق
 باشد در چشم سرور صبر و قدر طوین
 نروید در چشم هر کز چه قدرش سرور غایت
 یقینم آنکه سوز این جهان را احدی نرساند
 اگر یک بر تو از نور روزی خوشی نماند
 چنان عشق تو کردم و اله و حیران سرگردان
 که ترسم عاقبت کارم کشد آفر بر سواد
 چنان کردم ز جام وحدت عود و دم
 که نمود بر سر مهر جوهر عشق تو سواد
 دلدارده از کین عارض کسوی طنار
 که باشم از لطف عارضش در صحن عینتاری
 بدام جان زلف کلفش منم کز قنارم
 ربا نیت از این طره طرار طرازی
 بر داز غمزه ابرو دل و دین منجلیک
 کنم تا تیغ ابرویش ز راه ثوق جان باز
 جان ابرویش بقصد جان این منجیل
 کند از ناوک نرکان رشو خیر اندازی
 چه ترک نرک مستی کند آنک دل برود
 بعشوه میبرد دل را در ان نطق عمارتی
 رلوده دین و دل صبر و قنارم قدر طوین
 نروید در چشم سرور صبر و قدرش غایت
 کز ترسم بر سواد عشق با را انجام
 نذار دماک عاقبت در همان زانجام و زانجام
 نذارم طاقت میداد و حورت را منجلیک
 تو باش در کون بر شمسوارم دلبر عازی
 نذارم در بهمان جز تو کز کس بر سواد
 بنام عشق تو دیگر قنارم دل سوز و دما

بیایم نشین از لطف مهر و خسته
 که بشم حرم رازش بگوید با تو بکرازی

ایبار بر بجز که از چشم نماند
 در دیده صاحب نظران لیک عین
 نورخ تو تافته بر کون لکان بز
 پیدایی و پنهان ز همه خلق جهان
 از بر نوصن تو فتنه شعله جهانم
 هر که ز وفا پرده ز رویت بدرایند
 کز نسبت او تو بخورشید دهم من
 کفتم لفظ نیز تو روشن تر از این
 کس نیست که در وصف تو مشغول نماید
 در وصف تو مشغول همه ملک دنیا
 بر چند که وصف تو کنم در همه اوصاف
 با آن تر و خوب تر از این
 قاصر بود از وصف تو بوسه زانم
 در وصف تو کلام است هر لفظ دایم
 بی وصف ترا شرح دهم بی توانم
 وصف تو عیان چه حاجت به بیان
 در وصف تو بجز بود لاله بان
 مانند کبر که بود هیچ مداین
 ابر قوت دل نور بصیرت روان
 در مملکت حسن تو سلطان زمان
 بیوسه شده و اله و حیران برین
 بر روز کنور تو همه خلق جهان
 چشم سبب است بهین دین دل گشت
 از عشوه گر صانم هر که نکراست
 ان نرکت مست تو بیغما کر آمد
 بر قصد من دل شده با تیر و کمان
 هر که فکرت نرسد نرکان و زار است
 بر تر تو غیر از دل من نیست شایند
 نرکان تو تیر است و کمان ابرویت شوفا
 جز که عیان چه حاجت به بیان

ماه رخ تو تبره کند ماه فلک را
 بهم چون قد موزون تو سرور کجاست
 بر چند بکورتی بود عاشق بسیار
 دایم لب کوی تو از شوق بیایم
 از نور رخت کب کند نور نمایان
 ایسر و فرامان مگر از باغ جنایان
 در زمره عشاق مرا باج کجوانی
 از کور افکار کیم خوش گذران

از بهر تو بهر جهان زار و کجوانی
 باقی بمان غمیت از و نام و تاسی

ان پر بر سکه روز خوش می آید
 وصل رویش از زودم خردن قفا
 که تو بهر عاشق منی قنغر بر خال
 شیوه عشاق بشود در خون
 او بشو لبم در راه کجوانی
 سر نه در وادی همان بهر عشق
 بچ میدان چه امطورا در همان
 لب که هجورالم پرورد ز جوش اشک ریخت
 سبیل جارشند بهامون کویا در کجوانی

عمر بگذشت و مرا سر مایه در دست نیست
 دل مگر در طیش ز اندیشه فردا نیست

باری

یا رخ اندر کویس دلبر و ز سبک
 که نماید جلوه در عالم همان کرد
 زلف کشیدش بود ز بخیر و هم دوام
 مرغ دل در دام زلفش مبتلا کرده
 ترک چشم مستش از غمزه بملک دلبری
 خنجر مژگان گرفته تصد جان کس
 را خیم بر قند خود لیکن تیغ و خنجر
 عشق و نام و ننگ جان روز رسواست
 در ازل هجور از صبر عاشقش خوش گذرد
 قد چون سروش کجور دلکش در عیال
 از شمع روز سر نورش همان آراست
 ایندل دیوانه ام ز بخیرش اندر کجوانی
 میسبید لیکن طیبید نام او بچایست
 جان و مال دین و دل را در بر نیامیزد
 تیغ ابرو را کشید قند من بخور است
 خنجرم از خنجر و از تیغ بر سر و کبر
 عاشق و صادق بود هر که که اور سو است
 تا ابد از عشق او مجور زان صبر است

که عاشق دیوانه ام هذا جنون العاشق
 که چنود کسانم که عاشق و غمزه نام
 که نارد که نور نیش که کلک کبر غام
 که شخه ام کابرس که کاروان کاهرس
 که کبر که نظر انیم که زاهد کجوانیم
 که میر میدان بنا که پشه سان ابرو دیوانه
 کابیر ز خود پنهانم هذا جنون العاشق
 در زندان جانیانم هذا جنون العاشق
 من عاشق بارم بهر هذا جنون العاشق
 عاشق نیم خرد تو کس هذا جنون العاشق
 تو هر چه دانی خوانیم هذا جنون العاشق
 مخ نامه از چای صی هذا جنون العاشق

از تقدم نوشته زینم خرم و ریان
از شوق قدم تو کشفه است کشت
هر چند کلام نبود قابل و لایق
بامید باطراف عمیم تو چنان هست
چون وصف تو گویم که نیاید بخیالم
مدح تو بر این صفحه و اوراق کنجید
شاهانه من از پیش خود این مدح تو کنم
از روز ازل فامه همچو پریشان
ای صرخه چرا با من بجایه بکین
کنست ترک چهل ستم و رنگتم چگونه از امروز
بر در که شترزاده آزاده خان کمر
گو و ادرا از تو ستان زده خسر
شاه بود این مرتبه و جاه تو جاوید
خدا تو پیوسته همه خرم و خندان
بدخواه ترا ز هر اجل بادب غر
بدگو تو دایم مبرهن باد گرفتار

شدرنگ صان بسکه در او سته ابر صین
کون خنده زن از ذوق کفزار و بطن
هر چند بیایم نبود در خورشیدین
کام شود از مرمت خاص تو شیرین
عاجز شده طبعم از توانی و مضامین
وصف تو چه گویم چه زبان و بکده این
از لطف عظیم شده این وصف تو لغوی
بر من کفار تو گو باشد تقصیر
دایم کنیز از خون دلم دانند این
بر در که کنس که بود عادل و سنجید
آرند بر شام و سحر سجده سلاطین
بر هم زند این کردش و این خیرت از کن
حق خلف شیر خدا آل مایه این
صدا تو پیوسته بود بادل عکسین
پیوسته بود ماده پیش در کامی عالین
برگزینند رات سر خویش ز بالین

ایله

رسیدم در بپوشم که دلش آمد
رسید وقت کوز که نشت نوبت بد
رسید موم شاد که نشت نوبت غم
رسید نقد ابرو که نشت موم دی
شکفته کشت گستان ز غرده و جلدش
بیای غنچه کشفه کشفه ز شوق
رسید صابون و برفت به کانه
رسید نوبت عدل و برفت موم ظلم
رسید موم دهم دهم خسته مردم
رئین مقدم او شد زمین بهشت برین
زیر عقد نمود سوال کاین سرور
جواب گفت که ای سبط فرود غنچه اینی
شهنشهر که ز جودش که عطا و کرم
بیز دمت او کوه که بود کین
تختین که میدان بود هم آوردش

هزار شد که بر جسم مرده جان آمد
رسیدت جوان نخت کامران آمد
رسید موم دهم دهم دهم مرمان آمد
رسید وقت کل کل کل کلبستان آمد
شکفته در جنبه از شوق شدان آمد
ز حلق میل شود برده نمه خوان آمد
رسید حاکم و با عدل تو امان آمد
که داد خواه دل پیروم جوان آمد
رسید روح بن جسم را روان آمد
که رسد از حدش بر دل جان آمد
که بشد او که چنین با جلال و شان آمد
که نام خان کرد و تم شمش جهان آمد
خزاین همش آن چه بیکران آمد
بر خاش چه بقدر رزکان آمد
میان موم که چون از در دمان آمد

زخوف و خشیت او شیر شوره در گام
 ز صولتش شده او باه و شیر باهم
 ز بیم تیغش دشمن او د زارض برون
 بروز رزم اکبر تیغ برکت ز میان
 ز ضرب دست اکبر تیغ از ذوق عدو
 بر آوریده دمار از روزگار همه
 کیم نبرد اگر روح زو حکم عدو
 چه میکنند علم فتح خویش شفته کن
 همیشه پیش روشن لغت است فزونی
 شود چه شفته کن بر چنین بر جانب
 ز راه رسم و اطاعت بران عجز نیاز
 برو بعد غریزه روزگار بگو
 ز عدل او شده نهی و باز باهم رام
 بدر کوشش شده دار از ثوق خود در بان
 ز راه فخر همیشه شایسته جایز و عیسه
 بقدر و ذم کبریت در جهان چون او

مدام لرزه بگشیش زیم جان آمد
 لجه ترک نرا زخوف مهربان آمد
 ز سهم بنیزه او خضم در مان آمد
 چه کوی سر که میدان رزمین آمد
 چه برق لامعه از فرق تا همچان آمد
 به نیم عهد اگر رو بدشمنان آمد
 ز ناف رفته برون آتش آن آمد
 لب گشت بی بیداق کاویان آمد
 مدام همه او فتح بهمنان آمد
 نهاد مقدم او تا ج ضروان آمد
 فرو برد که او را اس سه ورن آمد
 خموش باش که با تیغ جان ستان آمد
 وز او کبوتر و شاپین هم آسمان آمد
 بقدر فخر و عیسیس اسپان آمد
 بران خاطر تعبیل استان آمد
 بزیر یک و هنر پیشه که عیان آمد

د

هر کس عدویش بود اندر زمان
 با او همیشه جان تن ضعیف
 بدخواستن همیشه بکنم جار و ستر
 بد کویتن همیشه شود لال از زمان
 بر دیده باد بر زینم دشمنان
 با او همیشه به غفان خار و بر
 جارستانان مجتبانان یقین
 روشن نامشور یقین چشم دوستان
 بر دل قرار نور تو این شیعان
 باشد امیدوار مطیعان امثال
 بنهار جار خادمان تو در
 نور تو گشت همه نور را محیط
 از نور است این دل ما مجور روشن
 یارب نام تو هر صاحب زمانه
 روشن نام دیده ما بر جهان او
 اسان نام فخور جمالش در این جهان

بیر بخور باد تا که نه بنفید نور تو
 لا اعز صی مور کشته تنش هم ز نور تو
 و اندر حجیم جار مخالف ز نور تو
 بر جان خصمتان شر افند ز نور تو
 بر کنده باد جمده اعطفا ز نور تو
 با او همیشه چشم عدو زار نور تو
 با شج همیشه در کلف عز نور تو
 تا آنکه بنکند و به بینند نور تو
 بر سر قرار شور عشق ز نور تو
 نور یقینت برسد هم ز نور تو
 بگذارشان بخت خود هم ز نور تو
 یک ظاهر است نور محیط پیش نور تو
 روشن بود دیده که در و هست نور تو
 خط هر که تا خواجه کند هم ز نور تو
 روح بروی ما بفرانید ز نور تو
 تا زنده که تا زه بیایم ز نور تو

تا برکتش سوزن تنم جمله فاسقان
 فجار را تمام گشته هم ز نور تو
 سازند باره پاره تن فلانمرا
 سازند پاک روی ز میان هم ز نور تو

بیاست بد جا و مرا از ان فی صفا
 خاری بر سرم آرد شوم فرست لا عقل
 شوم دیوانه از روش ز شورش شوم
 رشور عشق او طوطی طبعم شود کویا
 شدم عاشق جبار و فکار عشق سیه
 بنام درخس سرور سان تا نرسید
 مانند رخس بر کز تابا کل بکند آرز
 ز رشک مورایو بجد بخود از نترس
 قدش شمشاد ز نفس سبزه رخ چون گل
 قدم در کس از اینم گفتار و طرز غیر گیم آن
 بدست کوشش عیای اعلا
 شهنش عطف فرید القهات از در
 اثر بر سب غالی عیای این ایطال ب

دیر

دلیر پردل زور او را کاندز صفت
 بان برق لام ذوالفقار ابد را
 ملک قدر در فلک سیر که اندر خانی
 کفر خودش بوق بیدل بخش ایجابان
 اگر وصف عطایش را نایم تا شود ظاهر
 فجار خاک پر دلدل او میکند روشن
 اگر خواهم که وصف استانش را بیان
 همیشه خور در رستان بوسه شوی جان
 بود در استان او ملک سببان او
 بدت از جسم اشیر که مکرفته از سببان
 به پیش میزبان او جان نهند کفر
 ز بیم تیغ دیر او بر وز داد و کراهِ
 نمیبود اگر مفعول خلاق جهان دان
 بود مرغ دلم از شوق در کف از او دم
 ز شوق رو در او اشیران بر جان بر تو
 شگفت از کشتن طعم ز تو یکمطعم دیگر

بروز رخم خشمم که تواند ماند پا بر جا
 شکافد سینه کوه احد چون سینه اعدا
 شد بر دوش پیغمبر شکر صورت تنها
 ضعیفا خرامد مکان بر که ایان میدنند
 بر نرد در پست او کم بود کان کم بود دریا
 بجای رگ کل کر مالد کجشم خوش با اینا
 بود قصر صلاحش بر تر از این کبند مینا
 بگرد بارگنا او همیکردند کرد و نه
 کنم از داستان او بدوران فرخ حکایتها
 بود نادیده او مظهر کل عجایبها
 نهان در سنین مانه چه بنماید بدینا
 دل خصمان جهان با که نشناسد
 نمیکردند خلف جمله اشیاء عالم را
 هزاراوزه در وصفش شده چون شمشیر
 بگرد شمع رو را و همیکردیم بر سر او
 به نفس خوابه قنبر زکی زایک از کا

سرافراز از غم و سر شرب لعلها
 تو سر خنده ز یاد حق شده مولود تو آنجا
 ز تو هر خطه نوار حقیقت بنمود ظاهر
 تو خیز مرآت بشیر منظر نور الهی را
 اگر چه دور بجا نمودند از خطا مغیر
 بغیر از تو کبر لاتی نباشم پادشاه را
 بغیر از تو ندارم مخ امید بر کس دیگر
 تو در رونق دین پیمانه مردان
 تو با غرورش با لشکر تو با غرورش را زبوا
 تو با غرور در درمان تو با غرور منیع ایمان
 تو با غرور ایامی تو با غرور قیام طمانینه
 تو بر سر سروران سرور تو بر سر سرور
 معین و یار پیغمبر تو کردی فتح در خیر
 تو با غرور صاحب منبر تو با غرور با در بر
 تو با غرور محض صادق تو با غرور مصحف مطی
 تو بر استاد جبرائیل از روز اول
 تو بر سید تو بر سرور تو بر مولانم چاک
 بکنه قدر و دان تو خود را یک بود راه
 منم بر در آنستایی ز شوق تو شدیم طایف

ندارم خم ز شوق استکان بوسیدار
 نخورد خواب دامنم نه در روز شنبه
 امیدم است گز احسان نبرد مرادها
 که مالم با بر دیگرین بدد کاتو ابر مولا
 ندارد ارز و بر غم از اینم آنچه در عالم
 که ساز از لکم جایش کجاست بر خطا
 مکان بیغمان تو همیشه در صف باجم
 همچان ترا شد مکان در جنت الماوا

ای که ده سجده بر تو نمود بر در آفتاب
 مالد چاکه سمن و وساید سر آفتاب
 پیوسته مانو بدرت حلقه بود
 دایم بود چه قسبه میخ در آفتاب
 از بهر خاک بوسید درگاه تو مدام
 ای صبح و شام همه و اضرا آفتاب
 دایم کنند کبضیا ماه و آفتاب
 از روی نور بخش تو از منظر آفتاب
 که نور تو بند بر مهر و ماه را
 جرمیت پر کلف همه و هم کمر آفتاب
 نور رخسار تو زسد بکمان بحرم
 باشم ز غمال ماه چه خاکسته آفتاب
 خوشبدر و شکرش است از خورشید
 ماهم نموده کب از او بهتر آفتاب
 در پیش نور و تو باشنده هر زمان
 مه ذره ذره بود کمر آفتاب
 که نور ما هست ز عکس جمال تو
 افزود از جمال تو نور بر آفتاب
 که از شعاع نور تو بگذره رسد
 بر اختر رشود بقدر اختر آفتاب
 از لطف و مهر تو مشد اندر جهان و بس
 مشهور در جهان شده هم شهر آفتاب

از مهرت گشته چنین ما بر ضیا
 از لطفت گشته تشنه خاور آفتاب
 کس بر تو ز نور تو بر ما نوفستد
 کرد چه بدر رخ کند او بر آفتاب
 افزون کنم بدح عی نور ما را
 روشن کنیم بمقیبت حیدر آفتاب
 ظاهر زلت بر عجایب که سخن
 گردید بهجزات تو اظهر بر آفتاب
 شاه کیست خادم در کاهت ارشد
 باشد غلام صدفه بگوشت کر آفتاب
 باشند جمله را بچم و افلاک بنده است
 مه شد مطیع امر تو فرمان بر آفتاب
 ایند روز و شب بر اهل حکم تو
 کردید ما نو کروه چاکر آفتاب
 اندر کف تو ما بزرگیکن بود
 بردت تو است صدفه انتر آفتاب
 از خدمت تو گشت همان تاب ما نو
 وز بنده گیت گشته بند اقر آفتاب
 شاه دلم ز شوق تو روشن بود چه
 سر میزند ز مشرق طبع کر آفتاب
 گویم ز شوق هر تو یک مطلق و کر
 تا طعنا زخم زلف خضر آفتاب
 بر در که تو گشت کیکن چاکر آفتاب
 مگر ز ذره ما بود کتر آفتاب
 باشد ز ترس تو مه نور زدهم چه گام
 باشد زیم قدر تو چشم زعفر آفتاب
 باشم ز خوف لرزه بر اندام ما نو
 باشم زدم تو تن او لا مخر آفتاب
 کوبید لنگا قدر کن بر عدوی خود
 کردید مضطرب مه دم مضطرب آفتاب
 می آید دشمن تو تیغ آورد
 بهد بر دست ما سنان خنجر آفتاب

تا دشمن

تا دشمن ترا کند دفع اینم چنین
 سر بر سنان کندم بر خنجر آفتاب
 کرد در ز صل ز بهر عدوی تو چاره
 بجشد با نهر و دهد سم بد آفتاب
 تا آنکه کار کر بشود بر عدوی تو
 ام زهر ما و هم سم نیک اقر آفتاب
 کمر مشربت حکم ترا بند اوز شوق
 ام زهره شد مطیع تو مه بهر آفتاب
 کرد همیشه در کفنا محقر
 کردد همیشه در کفنا محقر
 در کار زم خصم تو بر سر کشد زخو
 باشد عطر در از تو گریزان بر آفتاب
 بد بخت از زنب تو نور فلک عبه
 س زد سپر زنا کند اسپر آفتاب
 وقت بزدر چرخ زیمت کند به بر
 از مپیت تو گشت اسد اندر آفتاب
 باشد بر وز حرب تو قوی فلک کان
 ز انجمن زره ز ما سپر مغفر آفتاب
 از خدمت تو گشت همان تاب ما نو
 باشد بوق حرب تو نیرد بر آفتاب
 سر میزند ز مشرق طبع کر آفتاب
 افروخت شد بدل دشمن تو ماه
 بر جان خصم تو شد چون افکار آفتاب
 انتر زنده بخرم عمر عدوت ما
 بر د ز کینه از تن خصم سر آفتاب
 از قدرت گشته چنین ما محقر
 از زنت منقوشه در کور آفتاب
 باشد بگرد ما رخت ما سر نمون
 گیرد بزیر سم سمندت سر آفتاب
 از لطفت گشته زمه بر تر آفتاب
 و از مهرت گشته به سر در آفتاب
 در برزم عیش تو مه نور قص میکند
 و اندر لب نوش تو را من کر آفتاب
 کردید بر فلک مه نو نیز در سما
 در مجلس تو گشته چه خیف کر آفتاب

در بزم باده نوش تو مه کاسه سفال
 از بر چشم زخم تو ارد فلک سپند
 بر مقدم تو کرده فلک بس تبارا
 باشد عمیر در ره تو ما نوز شوق
 در کج بود تو بشود مه یک حساب
 کردید غم دل دل تو ما از شرف
 رفیع بول مستی نفس رسول ام
 اقرار بر ولایت تو کرد ماه نو
 رفیع بول خواند ترا ما گویدت
 در خون لغت تو بود هم چه کاسه
 که بگذرد مکنه عیلام تو ما نو
 بر کرد شمع روی تو باشند ما هر
 هر که خیال خال لب ماه میکنند
 از اجوت ماه چنین لاغر و ضعیف
 از عشق تست خاک نشین ما بر فلک
 مالک بخاک در که تو ما روی خویش
 در جاس غر تو کین س غرافت
 کرد سپند ماه و شود محراب
 آورد او ز انجم و مه اضرافت
 ریزد ز دوق بر قدرت نمبر افت
 در کثیر سخا بر تو شد سگ افت
 چون حلقه بگوش کند قنبر افت
 زهرات زهره تو و پیغمبر افت
 گوید و صبر بر حق پیغمبر افت
 باب شیر مستی هم شنبه افت
 یک کاسه ماهتاب و یک دیگر افت
 ریزد پل نار در رو کو هر افت
 پروانه وار سوخته بال و پر افت
 پند نشسته است لب کوثر افت
 خوابید و از فراق تو در تر افت
 از شور تو نشسته بجاکر افت
 باشد زلف که مقدم تو بر سر افت

که

که ماه نوز بهر تو شد صلحه راکاب
 بینه غلط که ما بود خشت کجسته
 کردید از جمال تو مه انور افت
 استاد صنع بهر شار تو افزید
 روز از ل نمود چه طرا حریفک
 کایش ن لمطبع امر تو باشند تا اب
 شق القمر نموده پیمبر ز مجرات
 بنمود خلق بهر تو آما و سبورا
 از رخ حواس ظاهر و باطن چنین نمود
 بگذرتو از ثلاث بیا در دو تا کنز
 کردید ما از نظر تو چنین عزیز
 یک روز نیست ما بقصر حلال تو
 چون ما و افتاب ز بهر طواف تو
 کردند که در مقد تو روز و شب ام
 کردند چهره ما بزین فرار تو
 انداخت از جلال تو چهر خویش ما
 بر قهر بارگاه تو خست زرافت
 ایینه جمال ترا مظهر افت
 قرص زلقه ما و زرا حرافت
 آورد بهر تو مه و میک اشرف افت
 بر صکم تو برون کنند مه سر افت
 راجع شده حکم تو در کشور افت
 از شش همه نموده بید ظرافت
 شد امهات ارببه را در بر افت
 که مکنظر ما کنیز و کیر افت
 کردید از نظر ره تو منظر افت
 بشه بیام قصر تو یک کنز افت
 آورد درون ز روزنه منقح
 چشم بد بر لب ما بود محور افت
 مالد جبین بجاک مه و هم سر افت
 افکند ز انفعال ز سر افت

دایم کشته کب سینه مهره نیز
 بر شب چهل چراغ تو چون طغیانه
 قندیلها بر روضه تو خیره میکنند
 ایند بر طواف تو مردم ملانیه
 من چون کنم بدی تو اقدام ترا کنم
 شایه که نیت قابل مدح تو عوض
 نه لایق است وصف ترا اگر کعبه کنم
 لاجور کرد نزد هم هر دو ما را
 تا ثابت است بر فلک شایه نومدام

باشد چه ما مخففان چهره عدوت
 یا مکنف چه دشمن بد کوهر آفتاب

شهر بده بدیجت ز لطف لطفی بیاید
 منم کینه غلام تو ایشه مردان
 هر آنکه مدح ترا کرد از ره اخلاص
 بدیج تو ز عذاب الیم مأمونت
 کسیکه چنین تو ایش باشدش مبدیج

که تا ز شوق گشای بدیجت تو زبان
 ز راه صدق و صفا در رتبه هم جان
 نیافت در دو جهان غیر کو بیخ زبان
 ز لطف کامل حق یا بد او کجرا مان
 یقین که میکن ما و ایش مستغنی جان

کسیکه

کسیکه چنین تو شهر را و یاقی دانه
 و صبر حق پنجره امام بحق
 تو تر که صاحب محراب منبر ایش
 تو تر که صاحب بچاره کان او است
 تو تر که ناسر احکام شرع دین
 تو تر که ز نیر خدا بر زلفت نظم جهان
 زلفت را بیت اسلام با ضیف باشد
 همیشه خصم تو رو باه سان کر بر آ
 اگر که خصم تبه روزگار پیش آید
 ز برق نهج جهان سوز تو سر خصم
 ز بیم تیغ تو دشمن جهان بگذرد از
 بوق غمخیز تو بگر نبرد از فلک برام
 رکابدار تو بپشم همیشه میکا تیل
 ز راه فخر مه ات حلقه رکاب بود
 به بزم عیش تو که دیده زهره خینا
 همیشه حسد صفی با رکاب تو تو ام

بروز فشر بر نش بر وضو نمون
 کسیکه منکر این شد بنائش ایام
 تو تر که صاحب عهد و صاحب پیمان
 شفا رحیمه مر فیض و در درادمان
 تو تر که مرکز اخلاک و قبله که نشان
 تو تر که قاطع کفار و لشکر عدوان
 زلفت ز مهره کف ریح ز لاله کنان
 بوق ز زم بمیدان اگر کز جولان
 بروسد ز تو جندین هزار تیر و سنان
 فتد بر ورزین آنچه کور در چوگان
 سینا کشته چرخش هم زمین و زمان
 ز خوف روح تو بر سر کشته کویان
 مدام در جلوت جبرئیل و جدنان
 هم آفتاب در ان حلقه میشود پنهان
 ز شوق فیض حضور تو شتر خندان
 همیشه لغت و اقبال از تو یافتن

ز بهت تو شود آب زهره ماهی
 ز زیر سم سمندت اگر همد برقی
 اگر که رار تو باشم جهان خراب کنی
 اگر بنبار تو باشم کفر بنیاید دگر
 زنت آدم خایک که شد صفت الله
 زنت کشت سیدمان که رفت زور او
 زنت خضر اگر خورده است آب ابقا
 اگر چه گوشت از فرقش بر یعقوب
 اگر ذبح خدا کشته است اسمعیل
 ز تو است معجزه بر شده بد و پنهان
 اگر چه عیسی مریم نموده معجزه
 بجز رسول خدا خاتم پیغمبرها
 هر آنکه کردن خود طوق بندگی تو
 هر آنکه پیرو تو گشت اینم جهان خراب
 هر آنکه قول تو حق دانند اطاعت کرد
 هر آنکه منکر احکام تو است روز جزا

ز صورت تو شود خشت جسم بر سبیل
 جهان تمام بسوزد اگر کران بکران
 برینم لحظه کز طرح جمله کون ملک
 ز تو جهان دگر بکنی بنا ز احسان
 ز خیزت که حوائت ام ادیان
 زنت انش اگر شمش خلیل راستان
 زنت یونس اگر گشت نمان از میان
 زنت یوسف اگر شد راه از این
 ز بهرت که او شد خلاص از قوا
 ز تو است کرده عصاره ایچیز ثعبان
 ز تو است زنده اگر میموند هر جان
 و گرنه از همه باه تر سر بنام و شان
 بروز خضر شود نارغ از همه عصیان
 نمود قهر اهل را کجتر با بدان
 بی غایت خلد فرامد چه سرو و گیاهان
 میان نار بریزد تنش چه بر که خزان

اللهم

هر آنکه جگر دارد او بدل دایم
 هر آنکه بغض تو بر قلبش جاری دهد
 هر آنکه پیرو او لاد عطر تو بود
 هر آنکه گشت مخالف ترا و اولاد
 هر آنکه گشت موافق ترا و اولاد
 هر آنکه جگر جاده و قرب پیغمبر
 کجاست نصیبش ز ثبوت جاویدان
 برند قهر جهنم و را از اینم عصیان
 برند جسمش ز نفی غیر فناء حیان
 بود بر وز قیامت مکان آویزان
 برند سوری جانش بصفت عثمان
 مرا ران بد یا رنجف تو از احسان

آمد بهار و شور دگر بر سر آمده
 بر سر بوستان و چمن دلبر آمده

کله ریش را و عیشم شکفته شد
 چمن ز سینه بکفم غم آمده
 صحن چمن ز سینه بیار است زور خویش
 چمن ز سینه شکوفه لب چادر آمده

هر کله که دید صورت رخسار او و بوی
 زین سبب از شوق او شکفته شد
 کبریا سبب نکلند لبر جگر ز رشوق
 در کلهستان شکفته کل جگر ز رشوق
 که سر و کلاه در قدش سر سینه دانه
 سوس برون نموده سر از شوق در
 یوز عیسی و یا خداش لو کشف
 شایر که هر خواطر او خالی جهان
 از ابر او است خلقت زرات و کلک
 بهر وجود او شده ایجاد هر دو کان
 از ابر خاک او بر درگاه قدر او
 صباغ صنیع صنیع نمود اهل ملک
 بهر شایر مقدم او آورد ملک
 شایر که وصف او نتوان کرد جز
 بانم ز شوق مدح تو ای تاجدار
 نور جمال با زینمه انور آمده
 اندک ریخت در قدش از ابر رخسار

از شرم گاه زرد و کبر احمر آمده
 با هر دو چشم ز کس شهلا بر آمده
 رخسار چه مینماید کلک ابر آمده
 از عشق او است بهره او اصر آمده
 از ابر جگرش صنوبر بر آمده
 با صد زبان بده شش محشر آمده
 ضرغام دینم اثر بر دغا حیدر آمده
 خلقت نموده خلق که او ظاهر آمده
 اینه جمال رخسار مظهر آمده
 از ابر ضد مژگنک اضر آمده
 از شوق جبرئیل بقصد شهیر آمده
 که بهر عطف دامن او اضر آمده
 از نه طبق نجوم و در کراضر آمده
 شاهنشاهی جهان و بهما سر در آمده
 یک مطلق ز مشرق طبعم بر آمده
 خوشبید ابر بند کیش در خور آمده
 از نه طبق نجوم و در و کوه بر آمده

این شعر در وصف ابرو است
 و در وصف ابرو است
 و در وصف ابرو است
 و در وصف ابرو است

مه چیت تا بنور جلال کیم شبیه
 که سید هم نشانی است بر اقیاب
 که شتر است سجده کفان در جرم تو
 بهرام بر دشمن تو تیغ از نیام
 کیوان می لغان ترا میخورد جگر
 روز مصاف طعمه شایه تیغ تو
 دلت شجاعت چه در ایدر استین
 در روز کارزار زار نهنگی میگردار
 از برق تیغ لامع تو در که قتال
 روز مصاف عمر حقت کرد آینه
 مخ عاجزم که شرح دهم معجزات تو
 در روز کارزار زرق ذوالفقار تو
 از ابر خاک بوبر درگاه عزت تو
 من وصف آستان جلال تو چون کنم
 بر آستان تقو تو پیوسته روز و شب
 باشد کینه چاکر درگاه قدر تو

جرمیت بر کلف نعلک اندر آمده
 یغنی غلط بکب ضیا بر در آمده
 تا حید نف خون و شاکر آمده
 ارد برون بقصد تن و هم کرده
 بر قصد جان طسم تو با شجر آمده
 از کله مخالف مغرور آمده
 بر شکست خصم دو صد کله آمده
 از هیبت تو خصم نمون بر سر آمده
 اسپند وار سر بسوی رخ آمده
 چو سب تیغ جا کند از تو بر مغرور آمده
 ان یک معجزات در خضر آمده
 از هر قیل عمرو در کعبه آمده
 مه از فلک بچرخه خادر آمده
 یکدیم برش ز عرش برین برتر آمده
 خورشید بر خضت مهر چاکر آمده
 خاقان چین و شاه عجم قیصر آمده

این شعر در وصف ابرو است
 و در وصف ابرو است
 و در وصف ابرو است
 و در وصف ابرو است

بر دانه دار کرد تو که دند روز شب
 این نه سپهر در بزم و مه افش آمد
 سیراب میشوند حجاب و شمعیان
 در روز عشق چون لب کوثر آمده
 آینه دین بناه بدرگاه تو ز عجز
 لاجور رویا ز عصبان در آمده
 دارد امید از کرم در صف قیام
 لطف تو اش شمع و لور بهر آمده
 هستم امیدوار که لطف عیم تو
 در روز سنج مرایا در آمده

لاهور زار نامه میا مدیح تو

بصد هزار جرم و کینه بر در آمده

بار عشق بر هم افکند شور
 آتش افکند بر جانم چه طور
 او بمر و کیر تو راه فنا
 کز شایسته صبر بر سحر بقا
 در بقا تو هر چه خواهر میکنند
 وصل محبوب حقیق میکنند
 وصل اگر خواهر برون او بر جان
 تا بیا بر بر تبر تو از جان
 کز تو بهتر بنده بیجان عشق
 سر بنه بر طاعت و فرمان عشق
 عقل کفا کز تو وصلش طلبش
 بس کس اینخ افتاده و ابلهش
 کز تو خواهر کام او ناکام شو
 عاقبت خیز و نگو انجام شو
 هر که عشق حقیق بر سر است
 سرف رو اندر جان محشر است
 عشق چه بود جز به شوق رفتن
 عشق چه بود جلوه مهر و قدش

م

جز به شوق رفتن جان مرا
 مریاید هم چه گاه و کهر با
 جلوه سرو قدش بر دم ز بومش
 اوقاده بر دم جوش و خروش
 جوش ددل از آتش بهمان بود
 آتش بهانش از بجان بود
 آتش و صفت بسوزانده مرا
 بهم چه پروانه گذارانه مرا

بار یکجز و حال تو دیگر خیال نیست
 غیر از فراق رور تو دیگر خیال نیست
 کز از زلال عدل لب جریه خوریم
 مارا دگر ز شمه کوثر مسوالت نیست
 هرگز نمیور ز دم یکدیگر برون
 پیوسته در نظر یکجز از خیال نیست
 کرد لبران شهر بر ما میزد دل مرا
 جز از خیال رور تو دیگر خیال نیست
 کرد دیگران به عشق تیان عقل و دین
 مارا بغیر عشق تو عشق صلال نیست
 ایقادر لیکنه و ایصانع وجود
 مارا بغیر دگر که تو ارشاد نیست
 رخسار و رسم و کرم و هم عقور
 مارا الف صرم و کینه احتمال نیست
 امید است تا که به بختی مر از لطف
 مارا سیر به و بجز انفعال نیست
 دارم بقیه آن کرم لطف و رحمت
 کاز این جهان بغیر صجان اشغال نیست
 بچکار دم عبوده و تقاریرین شوق
 مارا امید غیر شمشه بمثال نیست
 بغیر عیال عیال از علو
 در بارگاه قدس جز او با جلال نیست

احمد در این نامه با این سخن از انکار چشم اندام کز از انجان نیست

سر سید هم بر آن نوازش با خضار
 انگنده ام بگردن خود طوق بند
 پیوسته ام به حلقه بگوشان در کت
 خوابم بیدار گوید و صفای تو من
 که بگذرد بگور تو با بسجود و
 در رهگذار تو من میدل نشسته ام
 و اندر جهان خرام که در باغ بوستان
 آفاق را بنور جات تو نور بخش
 روشن نما بنور جات تو چشم ما
 جان ده بگردگان فراق از لطف
 بیرون خرام از جیب غیب ما
 دوران ز دوریت شده بجان برود
 کرد در پیش مقدم تو ارض بر آهست
 کرد در زین مقدم تو چون آهست عدل
 گوید زین ز راه شرافت بر اسما
 بر رخ رسید مقدم شاه که از شرف

در جان نثار تو کنم فخر و افتخار
 تا من ز خدمت تو کنم کس اعتبار
 بستم که ز بهر اطاعت من استوار
 اندر جهان بدحت تو بایم آشتهار
 کرد در بون سبیل زلف تو مشکبار
 باشم همیشه بر قدومت در انتظار
 رویه زین مقدم تو شای گل ز خا
 خورشید اور خوش جام گل اشکار
 بنام رخ که بر تو بود جان دل افکار
 کنم زنده ام به پور سر زلف مشکبار
 روشن شود ز نور جمال تو چشم تار
 کن از قدم خویش تو ایها بر روزگار
 خندان طعنه زن چه بمانی بر دگر
 بر سر حرف جهان تو اگر میکنی کردار
 دایه ز چیت میکنم این گونه افتخار
 باشد امام دادیت بهر سر روزگار

شاهنشهر

شاهنشهر است بر همه آفاق شهر
 جدش چه بود ختم سلیمان
 شاهیکه هست وارث علم پیران
 شاهیکه هست خادم در کاوش پیران
 شاهیکه هست رفیق دینم نیز از او
 شاهیکه هست زینده گلشن جهان
 شاهیکه هست صاحب عمر زمان ما
 بر اتم افتخار خورشید خاور
 خورشید ما موثر تر ز زهر با نجوم
 فتح و ظفر سعادت و اقبال و موهبت
 بر اتم تو نیافته مگر بر فلک ضیا
 حکمت بر آسمان زمین هر دو نافرست
 خواهر اگر تو میشد افلاک مستقر
 دارم امید آنکه ظهورت شود قریب
 شاهیکه بادت پادشاه و بجهت خویش
 بزوارت که کفر ز عالم با هر حق

شاهنشهر دو عالم و مشهور هر دیار
 و این خود سیر صد بود و ختم هشت چهار
 شاهیکه هست صاحب لیسان و ذوق انوار
 شاهیکه هست خلیل ملک بر درش قرار
 شاهیکه هست قانع کفار به شمار
 شاهیکه هست جان جهان را از و مدد
 شاهیکه او است حکم عالم با قدر
 بر حکم او برون کنند سر کوهسار
 باشند در رکاب جلال تو بیاد وار
 پیوسته معنان تو باشند آشکار
 بر حکم تو نیافته خورشید اعتبار
 نوعی که هر چه بر این تو کرد بران قرار
 گوید اگر تو میشد این ارض بیقرار
 بر شیعیان زمر حق و لطف کرد کار
 بشتاب که چشم ظهور بد این حج و افکار
 کاینکه قلوب همه گشت زنگ دار

دست تقدیر دستم ظلمان دراز
 دیدم بنیر و مذهب اسلام ضعیف
 ز اسلام غیر اسم نمانده در این مکان
 معدوم شد مردت انصاف از جهان
 گردیده اند جمله ضلایق در این اوان
 ضعیف و خجور شد متداول در این مکان
 گردیده دست ظلم عالم بسرفوی
 شاهنشاهی با پیشند این جفا و جور
 از برق تیغ لامع خود در جهان فکشم
 مملو نما ز عدل و مردت جهان پر
 یارب ظهور حضرت صاحب زمان را
 یارب بختی خاتم پیغمبران که هست
 یارب بختی شافع شرف رسول حق
 یارب بختی شاه ولایت شه ضیق
 یارب بختی قاضی زهرا را اظہرت
 یارب بختی حسن مجتبی که شد

گردیده در جهان ستم و کشته تنهار
 تکلیل رفته شرع پیغمبر بر روزگار
 منسوخ گشته ملت و معدوم شد شمار
 مفقود گشته از همه مخلوق متذکار
 بدخواه بگذر که نباشند دوستدار
 ای ز طهو و لعین بنام فرو گذار
 بر باد رفته عصمت و عفت زهرا یار
 گنیم بنیر و دست شجاعت برون دراز
 بر جان خصم دشمن بدخواه خود گزار
 گنیم در زمانه پایه انصاف استوار
 ظاہر نما که جان بقدرش گنیم شمار
 دینش چه باه انور خورشید اشکار
 کا و را بود بچکله رسل فخر و افتخار
 بغیر عیب و بی فدا شاه تاجدار
 بگذر که کوهر بنیر و ام هفت چار
 مسموم ز بهر کینه اسما و نالچار

یارب

یارب بختی شاه شهیدان کربلا
 یارب بختی حرمت سلطان دین حسین
 یارب بختی زینب و مشکوم و فاطمه
 یارب بختی ابراهیم که از جفا
 یارب بختی عیسا ابر بر ورثت
 یارب بختی عیسا ابراهیم که می مکید
 یارب بختی قاسم داماد نوح و موس
 یارب بختی حرمت پیران با وفا
 یارب بختی عابد بیمار بر طبیب
 یارب بختی حرمت باقر امام دین
 یارب بختی موسی کاظم شه ز منج
 یارب بختی شاه فراسان رضاکند
 یارب بختی تقی آن شهزاد دین
 یارب بختی تقی آن شهزاد دین
 یارب بختی حسن عسکری که بود
 یارب بختی امیر داری شه زمان

یارب بختی لشکر لب دور از دیار
 کا او شد شهید از ستم شمر به شکار
 یارب بختی حضرت عباس نامدار
 گشتند کشته از ستم چون چرخ بچکار
 غفلت کنون خود شد چون در آن
 بیگان تر جبارین طفل شیر خوار
 کا ز خون خود خفا کند در پانگه
 یارب بختی خون جوانان طغذار
 در دشت کربلا شد بر بار و غلکار
 یارب بختی جعفر صادق شه کبار
 کا نذر جهان خود چه او میر با وقار
 مسموم ز بهر کینه نامون بد شکار
 مسموم ز بهر کینه چه جد بزرگوار
 عالم بر این خاطر او بود بر قرار
 اندر جهان امام بختی شاه نامدار
 بر وجود او است جهان مانده پایدار

بخش کنه بنده عی مر بر دوشتر
 دارم امید بر کرم فضل رخت
 در روز رستخیز مرا جا به زلف
 سایه کوثر اتو امید دیگر است
 کردی تو شایسته بقیامت که عیب
 همچو زار خسته دلی رویا را
 همچو راجه حد که دهد شرح وصف
 باشد همیشه تیغ چه ز تو تم چون تیغ

باشند شیعیان و مجتهدان در بهشت

از اب سبیل بغدادی آبیاری

مرا جز تو نباشم در جهان دلم را بهم دلبر
 اگر مورخ آید بر عهد حقان سازم
 چه رخسار نکور تو گلشن نبش از گلها
 ز حسن و خلق تو دایم کشفه در چشم گلها
 اگر چشم سیاهت را چه زنگ کعبه ام حاشا
 اگر رخ قدر عیار تو را سر چشم خانم

کامد ز پناهت آمد با عجز و انکس
 بخش کنایه مخ با مان هشت و چار
 در زبیر سایه علمت تا جدار
 از حوق کوثر تو شوم نیز چه عمار
 و از بهمت بند تو هستم امید وار
 و اندر بیلی مرا طرا اندیش برق وار
 وصف بذات حق که بدون نامش از شما
 بر کام دشمن تو هرا بر خوشگوار

بان بزمی مور تو نباشم در جهان عطری
 بیایه بنده جبار مرا از ان عرعر
 مرا جز تو باک احمد بر دیده و منظر
 ز نور حورش خلق کرد خلاق جهان
 تو بر صیل المیتن دهم تو با غرزه الوتیا
 بدر بانی تو کعبه تف فرقیه و دارا
 اگر از شوق روت زهر در رقص مسلح
 و کرمیخ از هجر لقای خون خورد ام
 ملاک احمدی که اندر کباب تبه صوفی و صوف
 بر ازنده تو بر آن خلق لولا کرا در بر
 تو دل در از قدوت عشق کرم را ز نور نیت
 بر حق تو که نشت از نهد اندر شب معراج
 نمیدانم که دیگر نایکی ز شر و کرم باید
 خیال باست قاصرین خیال و وهم ما عجز
 نمودر انقیدر ره طبع تو قیام ز کردید
 مرا جعبه در دل بود عشق دیم در سر

نزار دیمچو بوی مور تو نمشد دانه عنبر
 که از ستر او شید حمار آردم بر سر
 نیاید در نظر ضرب کج آن نور بسمبر
 که آن ایمنه نور اللیرا تو سر مظهر
 تو سر بختی علم لایه و عدلیت در
 غلام صفت بر کوش تو هم خاقان اسکندر
 و کرد در بزم و صفت شتر کرمه خنجر
 و کرمیخ از هجر لقای خون خورد ام
 که بر پیش تو اندر بهین میچال در ایسر
 سزاوار اگر تاج لهر که را نه بر سر
 تو هم لوح و قلم را داده از تقدیر بویور
 که نشت از قاب تو سینه بکلمه از صد بابا تر
 بوی هم دور خیال ماند ام حیران سر مظهر
 تو خود دانند کجا رفتی و هم دانه خدا تر
 به نوزت کرم بود جا و بود و از قدر تو اور
 که باشم از دل و جان مخ غلام سینه کوثر

بجز درگاه او راه پناه نیست در عالم
 تو رسید المیتین دین تو بر همه عوالم
 عیاشی خیزد ز شد بود داماد پیغمبر
 ترا قیاس بود دایم غلام حلقه در گوشت
 فلک جابری که قدر رفتش از حد بود افزون
 بهین در وصف او کافیه اندر خانه مکه
 بروز خبک فرمود بر لفظ کور اقامت
 بهنکام برسد و دیگر داران مهر کا فر
 شد دلدل سوار و خا بر میدان خصم افکن
 نموم مردم که را دونه از بند قدرت
 که زیر آمدن چون برق لایح ذوالفقار او
 بنور باروز خود بلکه با دست به التمس
 چه ضرب دست تو دیدند عوفایند و طایم
 ز سهم رای تو خصم اگر در سر کند خویش
 که طغی سنانست منت هم چون نوم انوشیروان
 ز سهم رای تو جوشن پیوستم فلک را غفلت

بجز اولاد او ما را تنها یار و یاور
 تو نیز نادیده باشی عجب راتو بر منظر
 بود زوجه ببول و باب انبیا هم بهتر
 مه خورشید بهر یک حلقه بر گوش آن خیز
 ملک شاه که وصف او است برون از شمار
 بوقر تبت شکست با نهاده دوش پیغمبر
 منم ز رضام انجام و منم هم لیث فی القصور
 طلب که کعبه مبارزشه دین را انبیا
 کشیده ذوالفقار و ز دستان ترنگه
 که کویا پارها را او است هم چون کیل در سندان
 که در از مردم کب کرد آمد بر زمین اندر
 ز غیر اتق نموده هم بریده کا و ما هر سر
 بهما حسنه کویان کشته مردم حمله میکرد
 ز هم تیغ تو بر سر کش از هول جان کس
 به پیش ضرب تیغ چون عین کردید آن
 ز هم تیغ تو کردند کش از خور بر سر آید

بجز اولاد او ما را تنها یار و یاور
 تو نیز نادیده باشی عجب راتو بر منظر
 بود زوجه ببول و باب انبیا هم بهتر
 مه خورشید بهر یک حلقه بر گوش آن خیز
 ملک شاه که وصف او است برون از شمار
 بوقر تبت شکست با نهاده دوش پیغمبر
 منم ز رضام انجام و منم هم لیث فی القصور
 طلب که کعبه مبارزشه دین را انبیا
 کشیده ذوالفقار و ز دستان ترنگه
 که کویا پارها را او است هم چون کیل در سندان
 که در از مردم کب کرد آمد بر زمین اندر
 ز غیر اتق نموده هم بریده کا و ما هر سر
 بهما حسنه کویان کشته مردم حمله میکرد
 ز هم تیغ تو بر سر کش از هول جان کس
 به پیش ضرب تیغ چون عین کردید آن
 ز هم تیغ تو کردند کش از خور بر سر آید

ال

اگر از قدرت بزدان شود این جمله جزوا
 که کجاست خستند پیش تو قدر آن یک چون که
 به پیش منعت خود و سحر تو بود آن
 اگر خورشید بر کردون نبود تا به دام
 روان از دست این غلام مظلومان خیز
 پس نام محمد میسر نام کسر کورا
 بود حرف از زهر بخشش فی امت
 پس از نام عیال کوم حسن هم شو باشد
 امام زین عابدی در هر دو سرا دایم
 بمیوس و رضا بکر دیده ام امید و ارادت
 تقی را هم تقی را دوست دارم زانکه آن خند
 حسن به امام و پنهان و مقتدا مارا
 بود اندر که در صاحب عصر در زمان حال
 خداوند آنچه بخشش جار اندر صف مختار
 که از روی کرم بخش گناه والدین منم
 بناش خاطر بدی تو این شکار منم هر کس

یک کرد در از لولوی یک دیگر از کوه
 دم ز برش ندارد پیش تو اینقدر خاکستر
 بیاید در پیش تو بخشش از این بهتر
 همیکدیگر بر کرد توان خویشد چون مدار
 بجای شهرت که نامش حیدر صیدر
 خداوند جهان که درش بخشش کوثر
 که کاران امت را شفا بخشید کبیر
 حسین شاه شهیدان هست ما را شفا بخش
 مرا باشند ایشان رهنا هم باقر و جعفر
 رسان بر مردم قدسه رضا ما را تو الیرور
 که بر کعبه صفای رهنا و ما در رهبر
 کنم جانرا فدایم قدش دارد لقب علی
 که او باشد عالم صاحب خراب هم مسنبر
 به بخشیر که این رویه حاضر و مفضل
 هر روز دایم کرده بر این زلب کوثر
 باشد منخ لایق تر اتم شوم در غرض

کینه منده ان لاجورد در چشم کمر احسان
که کردش نفس روز فرا در غرضه شکر

اول ز حمد خالق بگفتا گنم بیان
خواهم که مدح شیر خدا را گنم بیان
تا مانده یاد کار بد بنیا گنم بیان
ار صنایع صنایع ایجا و ما سوا
ار صنایع کرده تو ز قدرت جهان بنا
از صنایع تحت جلوه ایجاد بر ملا
دویم ز نعت خواجیه اسرا گنم بیان
او صف قدرش ان همه بجا گنم بیان
بجالف نمود ام ان گنم بیان
ای خالق خدایق ارضین و نه سما
این رخ اواق از تو شد رستون بنا
از قدر نورت همه مهر با ضیا
از کبر با نعت دشنا میکنم بیان

با د افزار جان تو ان العطر القرب
بهرت گنم نثار نباشد ز من عجب
بشر تو فخر عالمیان از ره نسب
بشر تو بهتر همه مخلوق در حسب
بر مدح تو تراب بنا میکنم بیان

تا نایب پیمبر آفر زمان عیلت
تا نور بخش جمله سیارگان عیلت
تا روز حشر شایخ ما عیلت
تا اختیار روز زمین و زمان عیلت
تا پیشوای جمله خلق جهان عیلت
تا جان مرآت و روزبان هر زمان عیلت

تا علی

تا مدح او بقافیه تا گنم بیان

نابت بود که حرف مخالف بود عیث
نابت بود که دعویا بنا بود عیث
نابت بود که قصه پجا بود عیث
نابت بود که غصب خلاف بود عیث
نابت خلافت تو و اینها بود عیث
نابت چه افتاب بود این بود عیث

نابت بکیم مدحت مولا گنم بیان

جانا گرفته دین پسر ز تو رواج
جانا جانی و ز جهان سید تو رواج
جانا بخش و نور بخش حال تو چون سراغ
جانا میدهم ز شوق تو اندر شبان

جانا در بقافیه خاک گنم بیان

حلال مشکلات تو شام و بر صباغ
حاکم تو ز بارض و سما مراد اصلاح
حکم تو نافذ است بر امر و نه بر باغ
حالت نیکو تو بود در جهان فلاح
حکم تو میکند جهان فتح و انتصاح
حکمت تو کرده است مراد بر جهان علاج

حالا در بقافیه خاک گنم بیان

خایا مباد تیغ تو هرگز خون سرف
خوابی که گنیم با ناز چه خون سرف
خیز ز تیغ تیز تو سیس ز خون سرف
خیز شده است خندق او پر ز خون سرف
خضم تو باد بان رگین ز خون سرف
خضم تو باد غرقه در بار خون سرف

Handwritten marginal notes in the left margin, including a large circular scribble at the top and several lines of text below.

خواهم که بگردان باقی کنم بیان

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دست بجای از کشف هستن قوزود | در عرصه شهود در او بر اردود |
| دارم امید از گرم خالق و دود | در بارگاه عزتها آردم فرود |
| در در که تو بوسه زخم آورم سجود | در انگیان آرض کجف بشدم خلود |
| در خواطم همیشه رسد مدحت و دود | در صبح دسام آورم از عرصه وجود |

در بگردان ذکر تو لکنم بیان

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ذکر شجاعت تو بود در دمان لذیذ | ذکر ولایت تو بود در دمان لذیذ |
| ذکر خلافت تو بود در دمان لذیذ | ذکر وصایت تو بود در زبان لذیذ |
| ذکر عدالت تو بود در زبان لذیذ | ذکر حمایت تو بود در زبان لذیذ |

ذکر ترایقانیه را کنم بیان

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| روز که بر کثیر زمین تنه ذو الفقار | روز که جان فطم تو از تنخ خود شرار |
| رو میکنند جانب از انبوار زار | روز که تیغ تیر تو سهره ما جاب وار |
| روز که ز خون خشان کشته لاله | رفشد در جیم هم دشمنان حصار |

رفتم که باز قافیه را کنم بیان

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| ز برم لکام از غمت این دل نواز | زارم ز بجز دوریت ای بجرم بر آزار |
| زارم کنم بدر کت ای بار بر نیاز | اینم در مرامران بتو دارم هزار آزار |

ای

زجرم مکن ز بجز بوجت مرا نواز زیباست جمله کار تو ای سر فرزاز

زین رو بین شایر ترا می کنم بیان

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| سحر زیم تیغ تو دار دبدل بر این | سبح فلک بقصر صلاب تو شد هم این |
| سیر که ابرو فلک و وضع این ساس | سار ز دست تو شده بر تو کنگر پاک |
| سر سیم ز لطف تو باشد امام ناس | سر سیدیم بر آه تو با عجز و التماس |

سازم بشین مدح ترا می کنم بیان

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شایر که جبرئیل چه در بان بد کوش | شایر که خسران چه غلامان بد کوش |
| شایر که سروران چه نیکسان بد کوش | شایر که ماسان شده شان بد کوش |
| شایر که گشت هر درخشان بد کوش | شایر که صلفه آمده تابان بد کوش |

شد وقت بجز صا در اینجا کنم بیان

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| صاحب تیغ بر زعبه بر جانین خاص | صادق تویی بد عوی خود با تو اختصاص |
| صدق تو خط برایت بر اعوام و بر خواص | صدا ز برابر چه تو کیش تیغ بر قصاص |
| صیحه زمان بمو که آرد بکن تقاص | صبح امیدم شوم از شام عم خلاص |

صدق سخن بضا و بکلی کنم بیان

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ضرغام دین تویی و بر ضوان تویی باقی | ضغیم زیم تیغ تو چشمش شده بی باقی |
| صفغ مخالفان ز تو حال و زمان باقی | ضدیع شود ز نهیت چه باز و باقی |

ضیف تو کرده خلق جهان جمله مستغاف صبط است و صف تو همه دیوان و سرافراز

طوطی صفت بقایه طاکم بیان

طبعم نمود میل بدایت فقط طرز ذکر که گفته شود است ان غلط

طوطی طبع نغمه سرش بدین غلط طایر شود ز تیغ تو او و عدو و بط

طن از ز حسن تو افزود انبساط طویر زمین مقدم تو گشته غنیمت

طیر خیال بر زده تا طاکم بیان

ظالم گرفته نور تو بنیند لظوظ ظالم بکش ز عدل تو ایح الفوظ

ظلمش نمانی رفیع تو القیم المظوظ ظالم تا تو تیغ بعدوان بهر کجوظ

ظلمش گرفته او را زینتر تو کن صغوظ ظلم از میان بر افکن در عدل جوظوظ

ظلم بر بعین مدحت مولاکم بیان

عین حقیقت تو و اندر جهان مطاع عالم توئی ابرو سرا و توئی مطاع

علم تو بهت در دو جهان نافذ و مطاع عین الیقین تو سرور در جهان مطاع

عهد تو عدل فتنه نمود تو را انقطاع عابد توئی ز خلق ندارد کس نزاع

عسم بعین نموده تو لاکم بیان

غیر از تو نیست در دو جهان صاحب بیلاغ غیر از تو نیست تو فکر خندان کجی بیلاغ

غیر از تو نیست رویش دل تو از جراف غیر از تو نیست سیر کوشه دیر ایلاغ

غیر از

غیر از تو نیست شوق محشده هم فراغ غیر از همین نوشت و نذارم در کس فراغ

غیر از ردیف غنیمت بقا میکنم بیان

غدر میکنم بحال منخ اریخته نجف قدر تو کرده است مراد بر جهان تلف

غلام نموده سینه به ترغمت مدق قدرت ربوده عقل ز سر جمله کسلف

غیاض تو بهت عیان شام لوگف فیض تو عام شد بجهان شام منوف

غلام رسیده قاف در اینجا کنم بیان

قرص قرص با کت خست از رواق قرص خوراست بوسه زمان بهر خرق

قهر تو کرده طاق بر بد کمال طاق قدر و تیغ تو دارد در لب شتیاق

قربان خاد کوی تو گشته من از خرقان قهرم غما بشهرت خود ایشه عراق

قرص صفت بقایه تو لاکم بیان

کر از کریم با برض نجف ساریم تو خاک کس صد هزار جرم کنه باشد چه پاک

کامید من بر دو جهان هست بر لاک کز کاینات دست نذارم کج سوک

کماند بر جهان مرا نبود شوق جرقه خاک کارم ب زاز کریم ایشه هم خدایک

کس کج لامل مدحت مولاکم بیان

لطف خدا کجکم خداوند از ازل این دنیا را کردش شان بلد تو از ازل

لو تو به کج در صف ازت از ازل بعد لب تو رو فرشته از ازل

بسیار صفت ز عشق تو چونم از ازل لب را کشته ایم عید تو از ازل

لب را به بحر میم گنم و انتم بیان

هر تو در دل من و عشق تو در سرم ماه رخ تو کرده بدل عشق حاصلم

هر و محبت تو سرشته است بر کلم مدحت همیشه گویم و وصف تو قایم

مردم ز داغ دوریت این محشم ما را رسان بدر که خود از ره کرم

مایل به بحر چون شده ام تا گنم بیان

نور جمال رور تو شد در جهان عیان نامدی نور روز بگویی تو در جهان

نور تو نور حق بود البته بی گمان نوریت نور بخش مهر آسمان

نور ترا کس نتواند کند نهان نور تو از ازل به ابد هست در میان

مخود که بگو او تا میکنم بیان

وایله تو بر و آیه تظلمتشان تو وایله تویی دست ولایتشان تو

وایله تویی ملک همه آزان تو وایله تویی هست عدد در زمان تو

ویران دل گشته ز تیغ و نمان تو وایله راضی طرب دل دشمنان تو

در دم عید قافیه میکنم بیان

هر ضرورتی و حاجت در سر و زان همه بر فارس و دلاورد نام آوزان همه

هر کلک و هر قدر در بران همه بر صبح و شام هر دم و اختران همه

مردم بیارگانا تو سجده کنان همه مردم بخاک صحن تو بوسه زمان

چون لذت قافیه ما گنم بیان

لابد بمدحت تو گنم قلب خود طلا لازم بود که دیده بجاکت گنم طلا

لازم بود که وصف تو گویم بر ملا لاجرمه سر گنم مر عشق تو از اول

لا محکنت وصف تو کنی باین طلا لال است لطق لب که ترا هست اعتد

لام الف تمام بیا میکنم بیان

یا شای دین تو درت خداوند گویا یا شای دین تو شای صحرای خشنی

یا شای دین تو بر تیران حق گوئی یا شای دین و صبر حق به همه سب

یا شای دین و بیله خداوند داوری یا شای دین تو قانع ابطال کافری

یا رب بحق صبرت سلطان دین یا رب بحق جا امام حسین ع

یا رب بحق بادشاه سالیکی ع یا رب بحق بادشاه متقین ع

یا رب بحق پیشرو جباریان ع یا رب بحق شایخ هر بحر بیان ع

یا رب به بخش مردم من از لطف ع یا رب بکن تو دهن مرا شهنشاه ع

یا رب ز کار مرا صدمت ع یا رب ز کار مرا صدمت ع

یا رب بکن تو شایخ بجزواری ع یا رب دهش تو ناطقه بر مدحت ع

یا رب امام پیشرو مقتدا عیلت یا رب دلایل ده در دهم ره نایب ع

غیر از عیب مرا نبود یا روی باوری
 مار سفید و نار سفید و مرا عیلت
 مار امین و نار هم پیشوای آ
 مار بر وز کارش لا قشر اعلیت
 غیر از عیب کبر نبود در جهان مرا
 دارم امیدش فر روز جزا عیلت

بازم هموار روضه فردوس بر سر آ
 دایم دعا زو از عطرش معطر است
 کله شگفته در چشمه بید بنار
 برش گل نشسته برایت نو اک است
 قمرش در سر و نشسته لبه نوا
 بهر تو مشطر بود و چشم بر در است
 سوسن لبه زبان کند از شوق طبع
 سرگشته ز بجز او تو با زنا اصغر است
 کرباسیم غنوده ز جبهه تو کس بو
 کله قطره این زبان عرق او نور است
 سبزه ز شرم موت فکند است بوی
 ریحان ز شوق خط تو زبان و کفر است
 که جعفر لیت از درخ از بجز روی تو
 بر سر بهیده لست از شرم جاد است
 اندر چشمه جده تو مشغول روز تو
 کجک در ری و فاخته و هم کجوتر است
 در اقطاب مقدسات این از زبان
 بر با ستاده عروس و سرو سنوبر است
 کردم سوال از خرد این عیش است
 گفتا بر این باد پشه روز خوش است
 ش بیست که جیب خنداوند کبر است
 نامش محمد است و بما او پسر است
 ش بیست او که واسطه آفرینش است
 بهر وجود او است نه افلاک و ابر است

ادب

او باعث است خلق انواع جن انس
 از نوع ناس است و میا پذیرد است
 بهر وجود او شده ایجاد کائنات
 یکدزه مور او بدو عالم بر است
 او خلقت اول بود و هست عقد کله
 کوه است ختم جبهه رسولان که آفر است
 کس ذات پاک او نشسته سد کفر خدا
 مانند او کبر نبود فرو نهاد است
 صبرید بر خد متش التیاده روز تو
 میقال در سرش چه در بان جا کبر است
 خاک درش ملائکه بر دیده می کشند
 از بهر روز دیده که کجا لجه ابر است
 دایم کنند خضر سلاطین روز کار
 بر بند کیش هر که لبر تاج و انفر است
 شانان به بند کیش تا زنده روز تو
 ز انما کسند چاکه در کاش قیصر است
 دروهم و در ضیال کنی صبلال او
 عقده ضرر دکنه کاش مقصر است
 من و وصف او چگونه کنم هر چه کوشش
 وصف خیزون تراید قدرش کجوتر است
 ش چگونه شرح دهم وصف نفی تو
 پیوسته کند و لال زبان سخن و آ
 مع و وصف قدر جاه تو توان بیان کنم
 در کج فکر دهم خیالم شنا و آ
 من شرح و وصف قصر صبلال تو که کنم
 دایم بهمان که پایه اش از عرش بر تر است
 کویک ترین قبه از بارگاه تو
 بر با ستاده بر سر او چه افقر است
 ش مارخ تو نور خزاید به کائنات
 روشن ز نور او تو خورشید صاور است
 بیرون میرود در ضیال جمال تو
 پیوسته چشم دل ز جمال تو آ

کشتهم کبر دلم تو رجم عجب نما
 دین تو کشت ناسخ ادیان ماست
 خوش مرگ کس که مرا و دین تو کشت
 قدر ترا کس نشناختد بجز خدا
 شایه چو جبار بود که نذر بر ای خود
 این جن و ان فراتر تو روزی شایه
 در کام دوستی تو باشد مدام شهید
 بس کن سخن ز بهر هواده گوید در ان مقام
 از بعد وصف لغت بنی مدح مستقیم
 شایه بشتر که شایه دانه در و بر است
 شایه که او کشت ده الوان چشمت
 شیر خدا عیبه و لی شایه تو کشف
 شیر خدا عیبه است که سقر کوشتر است
 شایه که او کشته عمارت و عمارت
 شایه بشتر که صاحب تیغ دو سر بود
 شایه بشتر که با بیهوش بود

مرا از ازل نورش تو در سر
 رخت نور افراشت چمنه تا تابان
 پریش کن حال زارم در آنکه
 لب بعد تو چشمه آب حیوان
 چه لبها و دندان آید بخواطر
 ز شرم رخت لستن در کشت
 ز شوق تو زگرگ شود است چشمش
 ز بانها کنوده عید تو کوسن
 کله از عنوان کرده از عشق او است
 شکفته ز شوق تو کلها به کلشن
 ز شرم خط تو نقشه به کلشن
 بظرف چمن چون فرامید از نماز
 بچشم چمن پیش قدم سروت
 مراد نظر آمده نور رویت
 به بجز تفکر فرو رفته بودم
 مگر بیند این که نور که باشد
 نیاید برون از سرم تا به شرم
 جمالت در خشنده چمنه هر نور
 ز نیش نه بر آن دوزلف معنبر
 بود از صداوت چه قند مکرر
 مراد نظر آمد آن لعل کوه
 ز کلها سحر و بهر سرش کرده چادر
 پر اشعار تو پیوسته بر در
 کله جوهر از فراق اصغر
 قبا از غوازه ز شوق تو در بر
 همه خنده زن به معشوق و دلبر
 بزیر افکند در زمان از حیا سر
 ز کیم قدرت چمن کشت اصغر
 بتعظیم چمن کشته سرو صنوبر
 ز نورش شدم واله صیران مضطر
 که زده لطف غیبم آواز اندر
 که روشن نموده است عالم سر اسر

بود نورور که کوز رفت
 عت ویا آنکه در تنه باشد
 بودت مردان و شیر خداوند
 بدانه باشد بود لیت غالب
 بود فارس رزم در روز میدان
 بود در جهان حالی دین اسلام
 بود در سموات استار و جبریل
 بجز بود شافع حید امت
 بدر کاهش آرد این خسروان
 بدر بانیش میکند خنجر دارا
 کند کب نور از درش آتابان
 بدو حسن شده طوطی طبع کویا
 شد از مشرق طبع اهور طلع
 مراد جهان نیست غیر از تو یا اور
 بدل عشق زور تو گشته اند مدغم
 تو باش و یا خداوند اکبر
 و صیحتی جانین پیمبر
 بجز بودت قبر حوضی کوثر
 بلموار پیشش ماهم بدرید از در
 بود حاضی ملک اوار داور
 بود در زمان ما حیرتوم کافر
 خنجر زین پیشو ایت و رهبر
 لعالم بود مقتدا ایت سرور
 بجاکش با بلند این سروران سر
 مکنه علفا ماش خاقان و قیصر
 ز نورش کند اخذ خورشید فاور
 بوصفش شده ملک نقاش دفتر
 ز شوق رخسار مکتوب بار دیگر
 بغیر از رضایت منظور و منظر
 بجان هر روز تو کردیده مضمر
 تو باش

تو باش مرا در جهان شادمان
 تو باش جان جهان و جانان فدایت
 تو باش مرا برهنای طریقت
 تو باش در جهان صاحب ذوالفقار
 تو باش از سما آیه در شانت آمد
 تو باش وارث جانشین محمد
 ز عدلت کند در بندگی کبره
 بچکال بارو بمبقا شاهین
 چه بر جتیه از خندق این مردان
 چه رفتن میدان رزم ایودان
 عبد تو کردیده قاهر زبانه
 شهنا دارد امید اهور کر لطف
 ز شوق تو سازد محقر مطعی
 بشویر ز عصیان تو این نامه اشرا
 تو هستی مرا در جهان تاج و تاج
 تو باش روح ارواح ایرو پرور
 تو باش نادی شرع دین پیمبر
 تو باش صاحب دلدل استر و قنبر
 تو وضیغام دین و نام تو حیدر
 تو کسالت تو مسجد تو نوبت مینبر
 ز حکمت کند مشیر امور در بر
 کند آینه ز نظمت گنجوتر
 بیکدست بر کند در ز خیمه
 بیکضرب کرد در جدا مهر غنتر
 بوصف تو عقل است صیران مضطر
 کز نزد خود جایش از لطف گستر
 تا تو این جان و دل و سر
 شویش تو اوز عصیان بجز
 بجام مخالف شود زهر افروز
 بجام مولف شود شکر

طالع ارسا به بر سر اندازد
 میکنم مدحتش کمر خشم
 میکنم وصف اشرف که ز قهر
 میکنم ذکرش جده جهان
 شیر شریزه ز صولتش لرزان
 اشرف قهر او بر روز مهتاب
 سر بدخواه را به تیغ دو سر
 خصم بدخواه او بر روز مهتاب
 شهوان که در صف سپی
 بیکه تا ز قتلک بر روز و غا
 راضی از هم تیغ او بعلتک
 از نیشش بر آسمان مرغ
 شده در بزم خاص او زیره
 شتر هم ز شوق خدمت او
 شد عطار در میان ز صولت او
 از شعاع جمال او خورشید
 خالق ارجمت یا در اندازد
 لرزه بر هفت کشور اندازد
 چرخ کردون ز چنبر اندازد
 که ز میثش هما بر اندازد
 رعشه جان غضف اندازد
 بر تن خصم اخذ اندازد
 از تن و جسم او بر اندازد
 از سر خویش مغر اندازد
 تن دشمنش دو پیکر اندازد
 بیش شمشیر او سر اندازد
 بر سر خویش اسپ اندازد
 از کف خویش صنجر اندازد
 چنگ زان چنگ را در اندازد
 خولتر از فلک بر اندازد
 خولتر از در بر خود اندازد
 بر سر از نشن معجز اندازد

ناتابان

ناتابان ز نور رخش
 بارگاه جلالتش از رفعت
 بر سر قصر رفعتش صیریل
 بر تعظیمش آسمان هر روز
 در طواف حریم او دایم
 جبار اسپند چشم زخم حسود
 آسمان خم شود برابر سجود
 از ره شوق روز و شب میمال
 چن چراغ رواق در وضه او
 از بر این نثار روضه او
 خاک درگاه او ز غر و ثرف
 قیصر روم بر عجز دینار
 در خیمه بزرگ بار در خود
 میتواند با بر خود افش
 که بخواند حکیم خود در زیر
 کف جودش کجا بدل و عطف
 بر رخ خویش چادر اندازد
 سیاه بر چرخ اختر اندازد
 که بخواند رسد پیر اندازد
 بوسه بر عنبه در اندازد
 چرخ از شوق اختر اندازد
 چرخ از کجیم به حجر اندازد
 بردش از سرفراز اندازد
 از شرف بوسه بر در اندازد
 نور از مهر خاور اندازد
 بجزوگان درو گوهر اندازد
 خضر بر تاج قیصر اندازد
 سر خود یار قبیر اندازد
 باب بشیر و شکر اندازد
 کردش از چرخ اختر اندازد
 چرخ را از زیر بر اندازد
 متنس درو گوهر اندازد

در که بخش و کرم نشه
 وز سخايش بجز بود عالم
 معن زايد ز خود او در عش
 خود او هست همچو ابر بهار
 با عيه هست آيد من از تو
 که ضيف کن و هر م مرا
 پادشاه مرا بدر که تو
 تاب يم بدر که است رخ خود
 آدم از شوق قرب خذرت تو
 نوح هر نجاست خود از بجز
 که گشت نشود براي خدي
 که که مولى کند بد و مريضا
 که که عيسا است همه زنده کند
 همه از نام تاي تو بود
 طوط لطق من بدهت تو
 وضع گفتار و طرز اشعارم

بیت

نيت فابره وصف ابر صامه
 عيب نبود بر ايشه هر گز
 تو سيمنايز منم چون نور
 ميکنند فخر بر همه شوا
 تا که باد صبا بفضله ابر
 دوستان ترا خدا کند لطف
 تا که ما بد جنوب فضل فزان
 دشمنان ترا خدا کند قهر
 دارد اميد از خدا مجبور
 روز محشر ما رب او را
 که حجيم و سقر زده اندش
 دارد اميد بر لب خشکش
 بر ناز شهر خود او را

ارضا دستم بد امانت گذر بر کوی بار
 چون رسيد بر سر کوی لغام از کرم
 بوسه زن بر خاک درگاه رفيع ان بکار
 عرف کن از قول من سران بت سپاه

که برون طبع احقر اندازد
 که لفظ بر محقر اندازد
 نظرت بر من ار در اندازد
 طعنه بر شورش عمر اندازد
 که بصحن چشم در اندازد
 بر لب حوض کوثر اندازد
 بر که و بار از عصفان بر اندازد
 به حجيم و سقر در اندازد
 کار او را بجيدر اندازد
 بشه داد گستر اندازد
 بنعيم جهان در اندازد
 جرعه زاب کوثر اندازد
 در جوارش مجا و ر اندازد

در شد عاشقم بر انجان طاعت
 که غنید این تو عالم عرف حال خود کم
 یویا مجیزا حوالم بنام این زمان
 از فراق دوریت بویسته با آه فغان
 سکه کرم از فراق آوزنید لیر با
 از فراق آوزنید تو جان چون کنم
 دلبر از بهر دور تو خوش گشته شهید
 که ز راه لطف بیکه بر بهر من بگذری
 دارم امید از تو ایدلد احار راه وفا
 دارم سینه عا تو خوانم اندر در کت
 بنده که در کت اما کنم از جان دل
 روز شب رضعت از نون کی بندم
 هر چه فرمایند بجم سر ز فرمان تو
 بر غلام خود دار ما را ایضا قبول
 میبهم در که دلم از شوق طوق بندگی
 جان نثار میکنم از شوق اندر در کت

صبر و طقت شد ز دستم رفت از دست
 گشته ام از عشق تو بخون صفت دلوانه طار
 سینم ام از عشق تو چون لاله با آفتاب
 روز شب از کیم از بهر خون ابر بهار
 دامن از خون دل بویسته به لاله زار
 روزم گشته سینا از بهر خون بهار
 او فاده جسم بیروم جا که راه گذار
 میرسد از تقوت بر صبح او در دبا
 روز بهار بچشم تا جان خود سازم غبار
 در صفت تو ایتم چون جا که از بندگی
 حس خدمت بهار خود نرد تو سازم اشکار
 از بر تو میدومم خون علانان سایه وار
 بر غلام تو تا جان هست با هم بر قرار
 میکنم اندر علانیت عالم استخار
 عیب بود خدمت تو بلیه باشد اعتبار
 با بنیاد در ترا میکنم من اعتبار
 که غنید این

که غنید ز قبول این عرضم از راه حفا
 که بر انرا ز در خود دلبر ما را از کین
 طوطی طبعم بنطق آمد ز عشق او رو تو
 از رخ چون ما تا مان قدم بر چو پیا
 عزیزت راه به پیش زلف و دلگشت
 سر بر بر افکنده از ندم بکله سر و چشم
 آمد از در در درون ایما در کاشانم
 روز خمشد عبد نوز از قد و دست زان
 آمد در کعبه ام لیکن تو از شرم جا
 بر فلک از رخ نقا و سرده و قمر با یک
 نور ویت پرده ظاهر تو با بهر زمان
 شعله نور رخ بر ششم مردم برده است
 تو چه خویشید و چشم خلق چون صفایان
 باز از عشق تو محنت آن نمودم یک غزل
 از بر رخ ماه لقا سیمان بر و لیر غدار
 طره زلف پرین تو صبا بدلم

میکنم خود را از این غم ایضا جو خوار
 مینامم سگوه از دست تو من بر کردگار
 کرده آنش بگول مهر تو ما ندید کار
 زلف تو چشمه عزیزت را و چشمه نثار
 مشک تا ما در نقا بل پیش زلف تا بلبار
 همه چه باشد پیش رخ تو که در دست
 کشت این کاشانه ام رنگ جان در او ز کار
 میکنم از شوق در راه قد و دست جان نثار
 پشت سرده ایما در جلال و با وفا
 رخ نمایر بصره تا فغان شوم ز انتظار
 بندت حاجت این زمان تا برده دارم غدار
 خیره کرد چشم من از نور ویت برده وار
 چون شود خویشید طالع او که نبرد بر کنار
 بعد و کوه بر بستان طبع من آورد بار
 صلوة حسن تو مردم از دلم صبر و قرار
 ره زان ایجان کن آن کیسوان تا بلبار

غزوه ابرو در چشمم کجاست بر قد من
 میکشد بر رومش شیرین تیغ انداز
 نرگ کسرت تو شیر انداز از هر کجای نمود
 صد هزاران تیر ز داند در دم مردم
 بکه کور عشق تو اندر سرم افروا در
 آن عشق تو بر جانم اندر دم شمار
 بعد جان کجاست تو باشد تیغ آب لب
 پیش دندان تو سبز و کج کوه دنا
 بند و در فال لب تو دانه دام بلا
 مرغ دل را صدید لب زرد ز کج صیاد
 پیش رخ تو ما و مهر باشد بیضا
 کل نقش رنگ دلورا از تو کج لب
 رنگ از رخ و عطرا زلف چون
 قامت باقیامت پیش سرو قامت
 از پر تعظیم سرو اندر چشم شد بر قامت
 رفت مجور صری از کار از بهر جان تو
 رحم کن بر این قبل عشق خود را با صبار
 آورم از طبع کوه بار یک طرز ز کمر
 کینزال بر وصف تو از عشق من از شیرین
 زلف از زنجیر نمود لب کجوز بجز صفت
 ابرو تو شیرین اگر نمود کجوز بجز صفت
 قد من بر تیغ از روز اول تقدیر بود
 کجوز این تقدیر باشد لب کجوز بجز صفت
 عشق تو کرده مرا صیران ویران خراب
 ای صدم کوز از کرم هر صدم مرا تدبیر صفت
 و صد تو تعمیر لب ز دلدیرانه را
 وصلت از تعمیر خود لب کجوز بجز صفت
 تیغ زا بر و میکشد بر قد جانم از جفا
 غیر عشق تو کجوز دیگر مرا تعمیر صفت

چون

خوشحال عالم اراقت بنا در جهان
 بچو حسن دلربایت زیز صرغ بر صفت
 نقش نقاشی ازل با شمع طلعت
 صورتت تصویر اگر نمود کجوز بجز صفت
 از فراق میکشم شب تا صبح من نا امانا
 کویم لب کسرت تو ناله ماله را اثر صفت
 عشق تو بر دل محم کرده مجبور صری
 غیر عشق تو رو تو اندر دانش نمی صفت
 آورم طرز ز کمر من چندین وصف تو
 طبع حرم من ز داز بهرت در کوه بار
 یارب اینها هست یا هر جان اراقت این
 یا جمال عالم آرا رخ رامت این
 یارب این حور است یا رنگ بر با امانا
 یا فرشته یا ملک یا دلبر رعناست این
 یارب این ماری است یا نور است یا خورشید
 یا که حسن طلعت اینغ یا ریمه سیاست این
 زلف تو زنجیر یا ماری است یا دام بلا
 یا کوه در آن صحن یا نیز سار است این
 ابرو است این یا کمان یا تیغ یا قوس صفت
 یا چه شیر کج قصد همه جان است این
 چشم تو جادوت یا هندوت یا تو ترک
 یا که با علم تر و یا نرگ شمشاد است این
 بعد جان کجاست یا بر شمع آب صفت
 یا بود یا قوت اهر یا لب نبات این
 عقد مروارید یا بود در کوه
 در دندانت این یا لؤلؤ لال است این
 قامت این یا قیامت یا بود در خن مراد
 یا که سرو قد دلدار چشم اراقت این
 صورت یا رات یا نور است یا ماری است صفت
 یا که مه آبت این یا پخته پخت است این

عاشق است این یاکه مجبور صری در بدر
 یامه جنون است او هم عاشق است
 طبعم از طوطی عشق تو دیگر با صفت میکند
 باز طرز او یار او مظهر اختیار
 اری بر برض ایامه طلق در اکل عذار
 شعده نوز جمال تو زدم بر دل هزار
 عشق او تو نموده از خود بر خیز
 کشته ام اندر جهان سر کشته و صیران
 بسکه از عشق تو منم رگوار عالم کشته ام
 بر میان خلق بر عشق تو دارم شکر تمام
 طره در زلف می گینست و نو در دام بلا
 کچه صیدم می کشد هر سو مرا او نده وار
 پاراستم کچه کیوسا عیندینم
 به چو جنون کشته ز کجیش پیام شتوار
 تیغ ابرو تو اندر قصه جانم کویا
 بشیوه عاشق کس از غمزه کرده استوار
 نگر که جادو تو بر دم نماید دل زنج
 دل نه تنها یکم بر تو دوه زخ صبر قرار
 ترک مرتضیت از مرگان که ضحکین
 صخیم از ابر زخم خورشید در اشتهار
 رشک که چشمه حیوان بر این محل است
 خود خواهد کرد نام خویش را اندر دو کار
 خاله مند و رلیه تو دانه دام ملکات
 مرغ دل چون پند او را دام افتد صید
 در نه بندد در صد ف چون در زندانها
 به چو غواصی بر روان ماورده هر کس از بجار
 بر جهان دل را تو ز این باشد کینیز
 پیش حسن تو بود صید همه چو بویش بندوار
 پیش قدرت سرود اندر چشمه رخ خوار زار
 پیش راضی تو به کج در کس است متفقد
 پیش قدرت سرود اندر چشمه رخ خوار زار
 کردن

کردن خود کفهر طوق عشق تو نیز
 میاید در کس است هر تو بعد هزار
 با وجود حسن زینا بر که دار جان من
 شیوه عاشق تو ازیر که تو دار بر قرار
 نقص در حسنت بشد که تر از هر بود
 رحمت بر عاشق مجبور خود میکن شعرا
 چونکه باش عاشق عاشق نه ملک چاکتر
 از وفا او را تو در ملک غلامت نما
 باز اندر وصف تو بگرد که گویم غزل
 تا که اندر عشق تو باشم همیشه بر قرار
 یکدم نه بلنم از رخت ایبار دلخوا
 بشم دلم زنج تو در سوز و در کداز
 عشق تو کچه و اله و صیران مضطرب
 نوعی که کچه ز عشق حقیق کویا
 یکدم مشو تو دور ز صخ از راه فنا
 ورنه ز بجز رو تو کیم ره جاز
 غیر از تو کجی نبود بر صخ طری
 بنشین دی که با تو بگویم هزار بار
 غیر از در تو نیست مرا می وینا
 سیم بدر که تو همیشه رخ نیاز
 دارم امید از کرم لطف سختت
 س از صاب بند یک خویش بر قرار
 شهباز لوح حسنه کچه لقا تو
 صید دلم بوشه کتر و ز فرط از
 جز و حل رو تو نبود کار دیگرم
 از راه لطف کار صخ بنیواب ز
 لاجور کشته از عم عشق تو مبتلا
 بر صخ از راه مهر غار و بر جلیس باز
 باز از عشق تو اندر کج قاف افتادم
 تا که در وصف تو ز من چند شعر
 تا که در وصف تو ز من چند شعر

از لب بود کس جمال تو شوق
عشق تو کوه خانه صبر مرا ضرب
خوابم که روز و شب نوم از برت جدا
بجو تو هست آتش سوزان جان من
طاق در و واق منظر من روز و دگرست
از راه لطف که تو بیا بر لطفه ام
هر که ببرد کشتن طرف چشم روی
چون برق بگذر و بگذرت غیرتند
بنام روی من عجب رهنما

دادم ز عشق تو همه دلبران طلا
دلبر از لجه از کف من او بزیارت
میرم اگر در من تو بیا منم عشق افراق
بجو تو میکنم دل و جان من عشق افراق
بنام من ز لطف تو ای طاق ایوان
دارم امید با تو نشینم یک طاق
که کشته کوشش من ز غوغا و طغیان
که آتش بکشد لعل و کمر و سراق
که زلفت بر من تو شده خاتم بلاق

باز از عشق تو بر و مفاصت کوه غزل
که از کرم دهر تو مرا صفت آفاق
بندم که بر بنده کیت من جان دل
هر که غیرم ز درت بر در دگر
که جان طواف بان گوید میکند
خلق جهان پیش تو نشسته بر توبه

چون که لایق نیست نوم از تو تمام تر ما
حضورا به بنده کیت من ز دم و مفاصت
در بندگی تو کنم ذره خلاف
بر در که تو شوم و سحر دارم عشق
بهر از در تو نیست مرا کعبه و معاف
هر که ز ابروان تو کیت تیغ از غلاف

کر آید

که آورم و در بفرق عهد و تو تیغ
عجب ز لب کس این سخن عشق تا یکجا
عاشق کیر است کوه که در بخون بود نام
نه چون لبلس در سر و خواب و بخور
که عاشق تو راه بیابان بگیر زود
باز کجا کنت نطقم هر و صفت انزوا
که تو از لطف من صورت بر ما بنما
که تو ای ابرو پر کج ز سره بدر است
خوب رویان همان از نظر طراوت
رویا بیا تو بنموده همه خلق که با
دل را بر نهان کار تو تنها بود پس
ماه تاملان بود این روی تو عالم
حوز چشمه که دهم شب زور تو با من
عکس رخ تو بر خلق همان کشته نام
رخ بر افروز در هر روز که جوان جهان
دارم امید که از راه وفا بر من عجب

که در کمال نشسته ترش از فرق تا بانف
کیر عاشق تو این همه بر عشق خود طواف
عریان سر برهنه بیا با من اسباب
باز میان خلق تو بر خویش عشق باف
عریان شود از لباس تو چشم تیغ از غلاف
تا که گوهر آورم از بحر طبع ابدار
زند غم از دل جروح غنیمت برد این
بر همه خلق همان انقدر غنا بنما
مرت و ده هوش شده هر کس اقله کجا
پنود و پنود و داد که تا دل بر با
دی و آسمان بر هر که جهان صلوات
این خط بکده تو بر صورت من نور قرانی
تیر و کرد لبها چون تو رخ خویش تا
بست رخ تو چون آینه عکس نماید
بیر خود از خویش تا بر دل از کف بر با
رویا بنام روی ام نظر لطف نما

قد برافراز بگشت تو که تا بر من را
 کین از رنگ قد خویش تو آغشت خدا
 باز از عشق رخسار شور لب بر کشید
 نوح و دیگر شد کفن را غموم آغشت
 نظاراد بر عشق تو بر دل منزندش
 ز خوبان زمان در دل بر اندر جهان
 شدم من مایل زینار درم و دور تو
 ندارم من ز جان دادن بر اوست
 کتم ز شرح احوالات خفا ام ز تو
 که تا دانسته باش حال من با خویش اندیش
 کتم اوصاف خفا را ذکر با نسا سیم
 منم حسرت نصیب بخت و آرزوی دل
 غریب عاشق کشته جبران برین
 اسیر و سنجید در دل غمینش شعله بر جا
 من میخانه کبر بود در کلینش
 مرغیست پرسترنند و هند و سر جان
 به باطن ایچ کرک و لیلک ظاهر صورتش

بیا جانان عزیز صاحب بر این فرمود
 مکن جور و جفا کن از خدا خویش اندیش

باز آمد خواطر غزل طرح دیگر
 تا که از من در جهان باقر جانند کار
 چرا در لبت پرده پرده دیگر
 که تار و پندت بنم از جفا با من خوش
 بان میلان با غیر میگویند سخن
 بمنزله کنز نمیکویند سخن بیسته خوانش

بیا

نمیکویند دستم با که کلنگ از کین
 ز جام با که اغیار دایم است و دین
 نمیدانید که حال زار من هست از کین
 بی آنکه از احوالات من دایم فراموش
 پریشان عالم از بجزان تو ای تو
 که هستم بچهار خفا چرخ کشته بهوش
 فراق کرده و کمان اندر دل زار غم را
 غم بر سر ز اوصاف من بر احوال نمیکوش
 نمیکوش مرا در بر که بهار من ز بهار
 بهمشت از برار دیگران بشنود آغوش
 نخواهد دید چرخ عاشقین در آغوش
 دل از کف داده زار ز غلام معلقه درش

بگفت یا رسول الله
 نخواهد دید وصل من مگر ز بهر جفا خوش

ای صابر دهان زهر عصیان مرا
 کسکه فرو نور بدایت دردم
 بردل من نور ایمان جاده
 کن خلاصم از هوا و از هوس
 فارغم کن زین جنالالت محال
 تا بغیر از عشق راهی نسپریم
 غیر عشق خود برون کن از دم
 کسکه مه نور قلب تاریک مرا
 تا رسم در منزل و تا وار عشق
 عشق کردد تا بدلیل راه من
 تا ز قید همتی آزادم کند
 بر که در راه تو کردید فنا
 صبر و تسلیم درضا کن روزیم
 بر سرم بگذار یکدم تا به عشق
 از خود ز خود بپرس و از بیم
 نیت قابل جان بجانم کردی

ماهیت

وار دهان زین عجب زین طغیان مرا
 تا ز دست لغزش کنش واریم
 قید حب و بند یله در پاری نه
 تا با شتم سر جنابت یک نفس
 غیر ذکر تو زبانم ما بد لال
 جز به عشق تو آید بر سرم
 ورنه اندر دل بود رنج و الم
 رهنا شو راه باریک مرا
 تا شوم یک لحظه بر سر وار عشق
 وار دهان این دل گمراه من
 در فغان صرف آبادم کند
 خوش بگاش یافته دار بقا
 کن کرامت خلعت فیروزیم
 ملک همتی را دهم تا راج عشق
 جان خود اندر ره جانان دهم
 در رضایش گوش اگر مردی

نموده جلوه بجایم چنانچه دلبر
 زمین مقدم او شد جهان باین شب
 نسیم گشته ز شوق رخسار غیر افغان
 بر نیزش آمده ابرها بر ازاره شوق
 جهان زمین قدومش بهار و صدم
 چشم گشوده از شوق زوق وصال
 بیای غنچه نشکفته که شود ز شوق
 ز شوق دیدن روشن لبستان بیدل
 نهاد طوق اطاعت بگردش قری
 در اشتیاق جانش تیز و کبک دری
 بر این خاطر تو عظیم او صحن عجبم
 در اشتهای قدومش همیشه نرسد
 ز سوز وصل رخسار چشم کلا سوری
 ز صبرت رخ نیکو را و کلا صبرت
 شکفته گشته کلستران ز شوق رخسار

جهان ز لوز جهاش شده ز خور لوز
 ز این شده است تو کوئی بود جهان دگر
 صبا تا رقدش میاورد عسبر
 بروردش پراز لولو در و گوهر
 تمام بر زریا صحن و لاله احمد
 ز شوق گشته کشت تمام بار آور
 کل از غنچه شکفته نموده بهره و پیر
 ز شوق خوش شده بانو به کل اندر
 شدات نغمه سر از شوق شاد شجر
 بسز زار ضامن دهر و پیر در پیر
 مدام هر و هر خم گند ز شوق کمر
 گشود چشم خود از شوق دیده اش در
 با اشتیاق جهاش ز خاک بر زد سر
 مدام بوده دل افسرده دست عم بر سر
 ز شوق روشن گند بر سرش نکل چادر

زنجیر

زنجیر صورت او دادا شد لاله
 بیای رسیده کل جعفر ز شوق رخسار
 ز خاک سر زده سوس بعد زبان ز شوق
 علی است آمده بود جمله سالکان فلک
 ام اول و دایره و در نهایت ام
 شفیق روز قیامت بود صفا کشور
 کند شفقت ما بندهکان بروز جها
 بود و ارباب احوال بندهکان صغیرت
 دهد بوقت سخاوت که عطا و کرم
 بجز بر پیشه ایجا دو خانه زار و خدا
 با مر اوست که در کردش اندنه افلاک
 اگر که خواسته باشد بطریقه العین
 اگر که زارش بگیرد قرار در یکدم
 بود به بحر محیط کمال او گشتیر
 بر بنار قدومش ز راه شوق صدف
 که نبرد زنده تیغ کمر بفرق عدو

ز ذوق طلعت او او شده کل عسبر
 نشسته بر کبریا بچهره احمد
 مدح شاه ولایت گشته خیسبر
 بجا کیش کمر بسته اندام و سحر
 علی و یار خدا و وصی سغیر
 رفیع روز نشور است در صف شکر
 کند وساطت ما شیعیان برداور
 بود مواضبت حال زمان بی شوی
 فقیر کان زرو بر کلا در و گوهر
 وکیل بار که کبریا است انسرور
 باذن اوست موثر شده وقت انصر
 کند بنای دگر در جهان جهان دگر
 کند جهان بهر آنچه در اوست ز بر و زبر
 بود بینه بحر جلال را لنگر
 برون ز بحر کند لولو از شوق در بر
 ز ضربت شکار زانف تا مغفر

بوقت تن زدن بر سر عدو و جریل
 ستون کفر بر انداخته ز روی زین
 ز صلواتش شده لرزان چون ^{قلک} خورشید
 ز بیم رخس در بر کند از زانچ
 ز خوف اوست که نیران شده بسما
 همیشه پیش رو او سعادت و اقبال
 مدام هست و بود و همان اول فرست
 نموه فخر بدر باین درش دارا
 مه چهارده باشد چه صلفه در او
 اساس روضه و صحن شریف از رفت
 ببین که طاق رواقش زرتبه عالی
 بدین در صحر جلالت ز رفت و وسعت
 بدور شده ابوان آسمان با همش
 شعاع قبه و نور شریف کسند باقی
 بدور مرقد او صبح و شام جنب و ملک
 شرفان برای تبرک ز خاک مرقد او

نمونه فرشت بر روی زین ز خود شمشیر
 بچا و میل رساند است مرص و عنتر
 ز بهتش شده کردان چه صلفه مدبر
 ز سهم تعیش بر سر کشد ز خور اسپر
 شده بزر زمین نور تحقیق پرور
 همیشه بهره او در رکاب شمع و ظفر
 بوجه است فرمان او قفا و قدر
 مکنه چاکر در گاه او بود قیصر
 همیشه بوسه زیند بر درش نه خاور
 نهاده بار خود از فرقدان برتر
 گذشته پایه اش از طاق طایم انفر
 ببین که عرش برین است سان یک شکر
 همیشه شمشیر که درش است چون خود
 که از آفتاب و مه چهارده بود انور
 مدام طوفی نماید جنبه یک کبیر
 نهند بر سر خود جبار کز زان و انسر

بخبار مقدم او را ز راه عز و شرف
 ز شو عشق گنم مطلق ز نوانش
 شکفت طبع مست از لطف خالق کبر
 کسیر که در حرم کعبه در کت تن بت
 کسبیکه ابر وجودش بنا عالم شد
 بود بر وز ازل او ستاد و جبرائیل
 مکنه چاکر او جبرئیل و میکائیل
 ببال خویش نماید صبح و شب خاروب
 بجای فرشت گذارند بال خود بر زمین
 و را خلیفه خود کسب نشه لولاک
 نموه غضب خلافت سه کس از و بجان
 از این سه بود که برادر فرشته گلشن دین
 اساس ظلم عالم ازین سه بر باشد
 یکیش یونکر و دو عمر و سیم عثمان
 با مرث رسان ظهور آیت کمال
 اگر که خواسته بودی بزور قوت خود

میان دیده کند زش کجای کحل و بصر
 بعد حیدر سفدر اب شیره و شبر
 بوضعت شیر خد و نند و سیا کوش
 نهاله بار کجرات بروش پیغمبر
 هم اوست واسطه افزیش داور
 همیشه حکم روانا ابد شمس و قمر
 به بندگی و غلامیت هر دو بسته کمر
 میان روضه و صحن مقدس اظهر
 نهند قدم زوار او ب دیده و سر
 برو ز عید غدیرش نشاند بر منبر
 یکی امین و دوم محمد و سیم کافر
 یک شعی و دوم قاسم و سیم ابر
 همیشه هر سه منافق بدانند بد کوی
 اول که از و دوم خوس و سه زنگ کتر
 بجان مانده و برون ناکب تنخ دوسر
 زمین خراب بودی و آسمان یکسر

شهرها منم که غلام در سرای تو ام
 مدام طوق اطاعت بگردنت مرا
 هر آنچه امر تو باشد مطیع و منقادم
 تنها به سبب گیت روز و شب کمر بستم
 غلام پیر نزار د به نزد کس قریب
 بود لوصف تو شاه جهان من قاصر
 اگر چه نیت کلام لوصف تو لائق
 منم چه مور ضعیف و تو چون سلیمانی
 تنها تو تیر که کمر ظاهر در دین در مان
 مرا که هست امیدم طواف مرقد تو
 مرا امید دگر هست ای شه مردان
 ز راه لطف تو حاضر شور و نوین کمال
 دیر تو جای به نیت لوائی سز ز کول
 توقع دگر مکنه ابراهام مبین
 همیشه تا که بود بر قرار لب و نهار
 بر رحمت صدیق شیعیان تو دایم

بهنده کی تو از جان و دل بسته کم
 اگر چه در حضور و کمر و لب و سینه
 زام و نه تو و حکم تو سرفته بدر
 که بر در تو کیم جان فدایم جا کم
 ولیک لطف غلام است در وقت کستر
 بود عید تو لطف و بیان من لقم
 اگر چه نیت منم به نشان تو در خور
 قبول کن ز منم از لطف تحفه اخو
 ز راه لطف نظر کن با منم مضطر
 رسان بزودی زودم تو از کم بر در
 که سازیم ز عطا در جوار خود خیر
 را که بنم زد دست کبیر با منم
 دهر تو حاضر از آن آب چشمه کوثر
 مرا ز لطف تو از شیعیان خود خیر
 بهاره تا که بود بر مدار شمس و قمر
 لعنت ابراهیم غیضان تو در حوز

عجب شیعته تو جبار در جهان بادا
 مبدع کوثر مولاست طبع مایل
 علی است بر همه ممکنات او سرور
 علی است مظهر آیات قادر یکتا
 علی است محرم اسرار کردگار صلی
 علی است مخزن علم سما و ارض
 علی است حاکم و آمر خلق ارض و سما
 علی است روز دعا شیرینش و سجا
 علی است قلع کفار در صف میدان
 علی است حیدر کرامت و زینت کمال
 علی است درد و سر این شوی خلقی جهان
 علی است ساقی کوثر بر روز نشور
 علی است بر سر هر مده می شود حاضر
 علی است چاره بیماریان هر دو سرا
 علی است معقد و مقوم موج ابرو جهان
 علی است قوت قلب علی معجز روح

عده و منقبض تو جانان مبارک سقر
 ز شور عشق بنامیم بیان بطرز ذکر
 علی است بر همه انبیا بود رهبر
 علی است آینه صن و جمال را مظهر
 علی است در دو جهان جانشین خیر
 علی است مجتهد کار او زینت و شرف
 علی است عادل و مایل برای صن و بشر
 علی است ضعیف آهام دلشاه العصور
 علی است بر همه دشمنان منعم ظفر
 علی است دست خداوند خالق ابر
 علی است در دو جهان مقدر ارض و سبر
 علی است شافع روز جزا بر داور
 علی است جمله راه مذقیر از منم
 علی است هر مرض را شفا دهد ز منم
 علی است منظر و منظور منصف بخش
 علی است نورد و جان و دنیا است افر

عنه متوق شوق و عقلت باعث فوق
 عینه است جان همان عقلت روح اول
 عینه است آیت رحمت عقلت مایه جود
 عینه است خوابه قهر عقلت سرور دین
 عینه است بر همه موجود کشته غم نرسا
 عینه است بر همه در ماده کان بود در ما
 عینه است قاتل ابطال در صف بجا
 عینه است آنکه بود در مصاف شیر زبان
 عینه است آنکه بود در زبر دهر بیان
 عینه است آنکه بود نور کیش جمله همان
 همیشه تا که بود لطف ایزد متعال
 همیشه تا که بود کی سکفته در گذار
 بزیر سایه طوبی انشیمه شیعیه
 شهما مبدع سر اعلیٰ روز شب اجور
 بغیر عتد الی تو نیستیم حیا
 بزیر سایه طوبی حجب تو بادا

علیت مایه عشق و عقلت نور لبر
 عینه است رهبر ایمان ره مذم ز نظر
 عینه است مایه احسان سخا و راضی
 عینه است حاجی اسلام و حیدر صفدر
 عینه است بر همه خلق همان بود مایور
 عینه است بر همه پند ملاحظت کستر
 عینه است صاحب تشریح ذوالفقار و کسر
 عینه است آنکه بود در زمانه آرد در
 عینه است آنکه بود در همان غنچه فر
 عینه است آنکه صنایع میدهد شمس و قمر
 مدام تا که بود قهر خالق البر
 همواره تا که بود در چشمه شجر متمر
 میان قعر جهنم نشین کافر
 نموده صرف تو اوقات روز و شب کیر
 بجز نسیب و تو نیستیم پناه دگر
 میان نار سقر هابستر و کافر

ارکنته

ارکشته درگاه ترا جن و ملائک پیمان
 ارکشته است آسمان در آسمان آستان
 قصر جلالت کز شرف زد طغنه برفله
 بهر طواف مرقدت فوج ملائک روز
 چون مرقدت شد در زمین شرف الملائک
 بر جاشع رود فست چشم ملائک
 ابرایشه کوشف در تابد ارمن عرف
 جبریل فدام درت میکال بشد جا کربو
 خورشید بر کرد درت پیوسته کس کربو
 لیوان در بهرام حجت و نور جبرئیل صید قمر
 جاد و یک در در کت پیوسته از راه
 باشد قضا و امر قی باشد قدر در هر حق
 هر جا که در مراد در خصم تو کرد و منهرم
 از بیم تیغ تو سران کز سه هم روح
 در قلم میدان جنگ کرد و نماز حنجر
 در زرم چمنید میان بر قصد جان دشمنان

در آستان فحشت با عرش دگر سر تو لان
 باشد مکان و منزلت بالا تر از کون مکان
 فدام درگاه ترا در زیر طوبی است بیان
 پیوسته بر در زمین نازل شوند از آستان
 در فلک دایم جور عین حسرت بر بند بتر بیان
 شد رشته تمذیل تو از کسبوان جور بیان
 فدام تو دارد شرف البته بر افلاک
 حتم رسولان با ورت ابرایشه بیان
 کاهر شوق فرشت رحمت کاهیت بیان
 در روضه است نهامه سر اندر قدم بیان
 بهر تغافل با خف ساید بفرق خندان
 باشد صف در شان تو باشد بدوران بیان
 دایم بوج و صفرا اندر کاهیت بهمن بیان
 پیوسته گویند اطرز و روزی با نشان بیان
 س زین شمس عروشه کنگ نه نامش بیان
 کاهیت رو با پسان بیرومان بیان

شبهه غرض از قوم درک از شکر و مردم

که ضربت تو بندد در غرزه بدر واحد
 اسر و کربانی بندد اسلام و نه سلا
 که بر کشت دست عطا اندر که جوهر سخا
 دیگر نم ماند بجان دریم بجم نزر مکان
 شد معنی زاید در برت در لوزه کراندر
 اندک دانی و طاعت از خدا لکم و نه الا
 شهباز غر شتر از زل در مس ز شتر تا ابد
 بهر وجهت از عدم آید بر قدر کون
 وصف تو کفشی که توان مدح تو ناید
 که زهر وصف و مدحتت عامر بود
 باش تو شبیه و مثال مدحت نیاید
 وصف تلخ در مثال قاهر بود لطف و
 مهورم این هجف دارم امید با هیچ
 که ز لطف تو بی لطف در نذر من
 کمال

بکرمان اوست عیار جفا که دل آزار است
 بکرمان اوست عیار جفا که دل آزار است
 دیدار هم سر بسوزان تو غم زورید
 دیدار هم سر بسوزان تو غم زورید
 شکر بار که والد و حیران جو کرم
 شکر بار که والد و حیران جو کرم
 ای کار و مردم با نبی که نور جمیعت
 ای کار و مردم با نبی که نور جمیعت
 شده ام هر صغیر از خدمت ارباب که
 شده ام هر صغیر از خدمت ارباب که
 شده ام فار بهیران تو که دیده که
 شده ام فار بهیران تو که دیده که
 یار در انبیا و در خویش از نخواهم
 یار در انبیا و در خویش از نخواهم
 در همه اقطار دنیا بنده ام و نیست
 در همه اقطار دنیا بنده ام و نیست

لام

بار که از آتش دل کشته شکر بار که
 بار که از آتش دل کشته شکر بار که
 رود در دوزخ نشسته چو اسیران
 رود در دوزخ نشسته چو اسیران
 کفار و منافقان خدا کرده اشرا
 کفار و منافقان خدا کرده اشرا
 جایش نبوی غیر جنتیم به ناز و
 جایش نبوی غیر جنتیم به ناز و
 زند چو بملع لب آن پاک شده جمله
 زند چو بملع لب آن پاک شده جمله
 چو خوش این لب و دندان بار الا که
 چو خوش این لب و دندان بار الا که
 دل آزار خطا کاره و این مردم
 دل آزار خطا کاره و این مردم
 گرفتار در آزار جهنم و بان مشعل
 گرفتار در آزار جهنم و بان مشعل
 بنده مهورم و از هجر حبیب و اله
 بنده مهورم و از هجر حبیب و اله
 که از داغ شهبیدان جفا دیده ز کفار
 که از داغ شهبیدان جفا دیده ز کفار
 ناله ام اندر فلک و کعبه و از زمانم
 ناله ام اندر فلک و کعبه و از زمانم
 سبیل ستم شکم شده جبار ز غم از دیده
 سبیل ستم شکم شده جبار ز غم از دیده

در دلم آتش ز داغ آل پیغمبر گرفت
 بشکوه و ناله زارم شده آتش نشن
 آتش داغ علی اکبر که پنهان بدیدل
 سو زدم آن لحظه کافله در میدان بجاک
 ناله کرد و گفت ای سر کبر شد در از دست من
 چمن بر غمش ترا در خیمه نزد عمت
 چمن بگویم قصه قتل تو بر اهل صرم
 چمن کنم بعد از تو جانان زنده اندر جهان
 که چه کردید تو لب تشنه ز نزد من در
 غم مخور جانان در دیگر رسیدم از پی
 آه از آن عمت که شمر من مدملون
 بهمت عالی نکر در عرصه گاه کربلا
 بعد قتل شاه دین شمر شیر بر پی عیا
 تیره شد عالم از این غم چه بگویم تنگ
 در زلزله او فکاهه عرش زین غم چمن
 نوع و دس قاسم ناسا که نود اهل را

شعد و رگر دید اندر جسم و جان گرفت
 زان شهر را فکاهه در عالم به بجز گرفت
 کشته ظاهر در جهان آتش بخت گرفت
 شاه دین جسم لطیفش را چون در گرفت
 چون کنم بعد از تو جانان در دلم افکند
 یک تواند جسم صد جاک ترا ماله گرفت
 چمن نگویم که سر راغ حال تو خواهد
 بعد تو دیگر نخواهم زنده که از سر گرفت
 از کف جدت تو خواهم جان مرا ز کوش
 خواهم اندر فلک جسمت در بر آید
 به قتل مطلوبان بگفت خنجر گرفت
 شه دین در ز بر تیغ شمر چه گرفت
 عابد پاره را از کینه در ستر گرفت
 زینب عمده را از کین رسر چه گرفت
 کوز کوش فاطمه چه کوشوار گرفت
 کافر بد پیش از سر زرد ز گرفت

بدر

بسکه جسم و جان بهورالم پرورد بخت
 ماتم شاه شهیدان تا دم محشر گرفت
 زانق بلال ماتم جهان که چون عیان شد
 که فغان و احصینا ز زمین بر آسمان شد
 که آتش او و نایب جهان شرفش شد
 که صدای و احصینا ز زمین بر آسمان شد

شده مژگانها را ز غم آتش زهر
 که فغان شور و غوغا معان و دلا فغان شد
 که در میان در اضطراب خد و بیان در اهل
 که صدای و احصینا ز زمین بر آسمان شد
 همه با طروش افغان همه جاک حیدر دامن
 ز غم شه شهیدان که قسید کوفیان شد
 از نظم جو بر نبردون از صدر زین شمر گون
 که صدای و احصینا ز زمین بر آسمان شد
 شده اهد است مضطرب خود از دند بر سر
 که نیر و تیر چه بجاک و خون طغان شد
 ایله صرم شون گمان از لاله زار جهان
 که صدای و احصینا ز زمین بر آسمان شد
 بخوش کوفه زینب چه کند سکنه یارب
 شده برینا و بر آب که فراق جسم جان شد
 دایم ز غم هر سر زیند ترسم جان افکارند
 که صدای و احصینا ز زمین بر آسمان شد
 حکم باین سکنه شده دور از مدینه
 ز صفای جور و کینه که برین میان شد
 از تو قوم بدر آفرنده او بر بدر
 که صدای و احصینا ز زمین بر آسمان شد

در وقت بلا فیزند او را بگذارش
 از کوفت و از شام و از این بودی
 در دشمنی ای لبه میان تنگ
 بگفته سر راه بر او صر را بر
 از راه صف آب به بستند بر ویش
 گشتند ز کین همه بختان عزیزش
 از راه جفا دست عهد رسته دین
 خاکم به من روز قیامت شد بر با
 کار نشسته لب بر شرمیکند از دم بجان
 کردند مبدل بفرشادی فاسم
 لب نشسته و هم روزه بدانت شهیدان
 بستند بزنجیرستم عابد بیمار
 از راه جفا زینت طلسم و سینه
 کردند سوار شتران رسم کران
 لب نشسته و دل خسته و حیران برش
 گفتا عمر سعد بشرا یک غدار

در وقت بلا فیزند او را بگذارش
 از کوفت و از شام و از این بودی
 در دشمنی ای لبه میان تنگ
 بگفته سر راه بر او صر را بر
 از راه صف آب به بستند بر ویش
 گشتند ز کین همه بختان عزیزش
 از راه جفا دست عهد رسته دین
 خاکم به من روز قیامت شد بر با
 کار نشسته لب بر شرمیکند از دم بجان
 کردند مبدل بفرشادی فاسم
 لب نشسته و هم روزه بدانت شهیدان
 بستند بزنجیرستم عابد بیمار
 از راه جفا زینت طلسم و سینه
 کردند سوار شتران رسم کران
 لب نشسته و دل خسته و حیران برش
 گفتا عمر سعد بشرا یک غدار

لا اله الا الله

این گشته تا جا کورت و بینه افتی
 تا بینه ما بملک در فرخنده کوکب
 نوزخ تو نوز دهد آفتاب را
 بر تارک جمال تو خورشید سپاس
 در بنم عیش قرب تو خورشید سحر
 خورشید صبح و شام اندوبه برتر
 خورشید در آلت بر نرد جمال تو
 خورشید همه آیت بقدر جلال تو
 شد آفتاب او زنده ما بگاه تو
 کرد و بگردم قد تو صبح و شام هر
 تا مان شده ز مشرق طبعم ز تو در
 اگر که نور میکند از رویت آفتاب
 شد از شعاع احد تو خورشید در جفا
 شد منفعل ز نور جمال تو آفتاب
 خورشید قبه آیت جزا و ضحیات
 خورشید چون سپهر بود از لطف تو

این گشته تا جا کورت و بینه افتی
 تا بینه ما بملک در فرخنده کوکب
 نوزخ تو نوز دهد آفتاب را
 بر تارک جمال تو خورشید سپاس
 در بنم عیش قرب تو خورشید سحر
 خورشید صبح و شام اندوبه برتر
 خورشید در آلت بر نرد جمال تو
 خورشید همه آیت بقدر جلال تو
 شد آفتاب او زنده ما بگاه تو
 کرد و بگردم قد تو صبح و شام هر
 تا مان شده ز مشرق طبعم ز تو در
 اگر که نور میکند از رویت آفتاب
 شد از شعاع احد تو خورشید در جفا
 شد منفعل ز نور جمال تو آفتاب
 خورشید قبه آیت جزا و ضحیات
 خورشید چون سپهر بود از لطف تو

نور زور تو شود خورشید در جفا
 کز نور تو جمال تو خورشید در نقاب
 دایم ز نور روت کند ما آفتاب
 در مقدم جمال تو من صلقه ز کباب
 در جشن وصل او تو من کاسه شراب
 مه از ادب سنا ده چو تو ابیان بیاب
 مه کشته پیش جادو جلال تو چون دباب
 در خوان لغت تو مه بدر همچو کباب
 مه کشته در طواف حرم تو با شتاب
 شد جبار فروش او صند و صحن تو با تباب
 یک مطلق مدح شده آسمان قباب
 در ماه بدر کشته ز نور تو در جباب
 پنهان شود ز شرم رخ ما در نقاب
 کرد دیو منجلی از رحمت نور ما بیاب
 مه کشته منج و کعبور صوران شد تباب
 قرص بدانت بر سرت کشته چون جباب

لا اله الا الله

این بر فرق اوین است از هر کس که در حقش برسد
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است

خوشبختی از تو از زده کمتر است
و صف جمال و حسن تو توان میان
رفتم فرو به کبر تغیر که در کیت
از تو با تو نماند این غیر و ملک
ش بر است بر کزنده حقایق عالم است
مدح که است کام خداوند به او
سبط نبوی و خاص ال غیا بود
نامش صین و نشانه کربلا بود
مضمون او است و خواهم از زلفش
اول آمده اند که مکنات عالم اند
دویم شفاست حمد مرصعها خلق را
سوم بر او مطلب خود کرد عا کین
چهارم شفاست است چه آید بر و شتر
پنجم کسی که عزیم زیارت او در بر او
کردند کوفیان ستم پدید لعین
گشتند اقربا و فغان و چاکرین

الکوفیان

این بر فرق اوین است از هر کس که در حقش برسد
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است

بچه ای که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است

آن کوفیان مرده ملعون بر صبا
میر دلیر صف کشن خیال مشرکین
از ظلم کوفیان لعین هر دو دست او
قاسم عروسیش شده در دست کین
خاکم کبر کشید بر کبر از جفا
اعوش با به خویش عدا صغیر استم
بنده خلمها که بر آن دین رسید
سلطان کربلا چه معبدان قدم نهاد
کار این سعد محمد بیدین نالجا
ان رسته ایست بر حلیه از عرش
یک جرعه آب بهر فرزند دادیم
زان قوم بیروت بیدین عییا
پس آنجا این عمل از کوفیان
هر زنده و جانح و کشید از نام تیغ
جرات نیم که در کوششات بیان نم
جن و ملک بعضی فلک نو و خوان

بچه ای که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است
بودند در هر طاعتی که در آنجا است

کرد بدل عروسی قاسم تو در عزا
 کرد تو حال زار عروسی مرا زبون
 ز بجز ظلم کردن عابه نهاده
 آن بر گزیده که بود عرش راستون
 کرد بر اسیرال عی را تو از ستم
 کرد بر روان کجا بنام قیرون
 کرد بر بتم و برید از کین سکنه را
 جابر با من شمه خون دل از جفون
 و احسن تا که زینب و منوم فاطمه
 بر سر زمان و لوله گمان زان درون
 جابر کنند صبح و میس از لاله کون
 جابر گفتند صبح و میس از لاله کون
 در کردن اغلی که بگذرد بر درگاه
 بر قدرت بمر و آل عی منون
 از جور پستی از غم شکر بلا
 شد لاله خون اشک فشان مردم از

خم کشته لب صرخ زاید و بچو دال
 از غم کشته قرص و مبدر چرخ بلال
 افغان آه ناله گریه بیان گذشت
 از نه سپهر اخذ رو از عرش ده ابلال
 بنشسته در عزا هم قدسیان عرش
 اندوه ناک و غم زده و دل پر از ملال
 جین و ملک بصحن فلک کشته تو صوا
 و چشم و طمور از غم او کشته پیر کلال
 کردم سؤال از خرد این شور و شینه
 رفتم فرو بغد در اندیشه و خیال
 زده تفریذا تو ندانز ملک و جبر
 کین ماتم حسین خلفت با جلال
 باشد مصیبت شسته لب تشنگان عین
 باشد غرایت سینه سهندان بر میال

خزده

فرزندم شریک و زاده بطول
 سبط نبی رسول خداوندان لایزال
 این ماتم حسین خلفت لو کشف
 نوبا و ده رسول خدا شایه مال
 این ماتم کسرت که بپوسته جبرئیل
 او بد بخار مرقد او را به پرو مال
 این ماتم کسرت که میقال فادش
 باشد غرایت سینه سهندان زلال
 و احسن تا که ش سهندان کربلا
 از صدر زین جبر و زین کرد اشغال
 فریاد از آن دم شسته لب تشنه و صید
 روح شرفش از بدش کرده ارشال
 در آن زمان ز ستم ستوران کوفت
 اصحاب دگشته کان همه کزیده با بی مال
 در نزد ابی محمد لعین لطفه حرام
 کوما که بوده کشته لب تشنه و صید
 داد از جفا و از ستم شمر سر جیا
 بگذشته جور و کینه اش از صد اعتدال
 در دست کربلا بکسیر بر روی دون
 کار در دگر ندانست کجا توب و فر قتال
 آتش زده بخیمه و هر گاه شادین
 فارغ که کشته از کس میدان جلال
 و بیرون شور و خفا چه بگذرد در آن زمان
 و ز کرده این خویش ندانز تو اشغال

مجموعه کربلایین هزار ششم شهید
 در کربلا کوشش بود و توبت از آن اشغال

افغان و آه ناله محرم شد اشغال
 از غم کشته قلب رخ زار سبقتار
 کردیده آناه داغ دلم از غم حسین
 باشد غم از غم باز روز کار

و اندر غزایش شهیدان گریه
 بر غم رزمش شهیدان شد عوار
 آمد میان موی که اندر زبان کشود
 گویم اسمائش سید ایمن زمان
 جدم محمد است و رسول خدا بود
 با هم علی و علی حدیث گو گفت
 ما در مرآت ناظم زهرار اظهار است
 نام حسین و فاطمه آل عباس منم
 حال میان خلق اما آن زمان منم
 آفرین سخن بقول شما آدم زمان
 کردید تقی محمد با این خاندان
 بستند آب شط بر خم از جفا چرا
 کوه نمینند و مرا از جفا و جور
 را فرزند اید اگر که ماتم در این زمان
 بسیار زین مقوله بفرموده ای
 نامد جواب آنه بر بار تشنه لب
 باشد مدام در غمش از دیده بگشاید
 افشاده لرزه در کمر منم بدشمار
 یک کوفیان مده و این میان خوار
 سارنم بیان بر این سائل هم تیار
 روز جزا شفیع امم شد نامدار
 و دلدار عرصه میدان کارزار
 باشد صحن برادرم آن میر تا جبار
 بر سر عاتق جد و در دست دهن الفقار
 از حکم واحد احد و فضل کرد کار
 کرد آید بگشاید بر سر شمار
 مرتد شد بر چه ایقوم با لنگار
 کشید یاوران من از حوز و از لنگار
 رحمت نیاید بر اطفال شیر خوار
 راهم دید تا روم افرین یا تار
 حوز اثر کرد بر آن قوم بدشمار
 جزین و تیر سحر و چنان ابدار

چون درش هوا شدند اندرون
 سر را سروران و جوانان کلفزار
 شهرای گشتگان شهیدان از تیر
 روح الامین گشته ماتم از این غلار
 عیس ماتم شده لب تشنه بر فک
 وحش و طیسور و جنم و ملک جمله نوم
 زینب چه دیه نفس برادر بر کمر کف
 بنک با چگونه جفا دستم کنند
 این العباد آه ز دل بر کشید کف
 النطفل خوزد بال سینه زهر با
 شمر لعین محمد مردود نا بکار
 بر سر زنان و نوه کمان روزگار
 هستم امید وار که در روز محشرم
 فلک ز دست جفا و ز جور تو فریاد
 نموده تو بر آل رسول ظلم دستم
 غطفان بگون خویش جوانان گریه
 بر نوک نیزه چون مه تابان گریه
 بر خاک خون فاشه ز بارون گریه
 بر سر زنان زهر بیمان گریه
 از غصه گشته سر بر بیمان گریه
 افغان کنند بهر عزیزان گریه
 کس روی پاک شاه شهیدان گریه
 این کوفیان محمد نادان گریه
 صد حیف گشته گشته رفیقان گریه
 پیوسته بود با دل مالان گریه
 خوبی نکرده ز راه یتیمان گریه
 احموز زار گشته نوافان گریه
 کرد در شفیع جمله شفیقان گریه
 ز پو فایر و با رحمت تو صد فریاد
 چرا ابر ال عیسی گشته کرده بنیاد

این کوفیان مده و این میان خوار
 سارنم بیان بر این سائل هم تیار
 روز جزا شفیع امم شد نامدار
 و دلدار عرصه میدان کارزار
 باشد صحن برادرم آن میر تا جبار
 بر سر عاتق جد و در دست دهن الفقار
 از حکم واحد احد و فضل کرد کار
 کرد آید بگشاید بر سر شمار
 مرتد شد بر چه ایقوم با لنگار
 کشید یاوران من از حوز و از لنگار
 رحمت نیاید بر اطفال شیر خوار
 راهم دید تا روم افرین یا تار
 حوز اثر کرد بر آن قوم بدشمار
 جزین و تیر سحر و چنان ابدار
 غطفان بگون خویش جوانان گریه
 بر نوک نیزه چون مه تابان گریه
 بر خاک خون فاشه ز بارون گریه
 بر سر زنان زهر بیمان گریه
 از غصه گشته سر بر بیمان گریه
 افغان کنند بهر عزیزان گریه
 کس روی پاک شاه شهیدان گریه
 این کوفیان محمد نادان گریه
 صد حیف گشته گشته رفیقان گریه
 پیوسته بود با دل مالان گریه
 خوبی نکرده ز راه یتیمان گریه
 احموز زار گشته نوافان گریه
 کرد در شفیع جمله شفیقان گریه
 ز پو فایر و با رحمت تو صد فریاد
 چرا ابر ال عیسی گشته کرده بنیاد

بشد ما تمام آید و راه عدالت در هر سفر
 بعد از دله ای هم او را در میان
 بر عزم از هم رفت بعد از آن که
 بر کف غم سخن که طول سخن باقی نماند
 بشهر بار علی جان سامیانی باقی نماند

عروس فاسم اندر حجب بر شوهرش از غم
 سینه از فراق باب خود گریان نماند
 چه اهدیت است راهش بر قتل کشتند
 بیفکنند خود را بر زمان از شران
 زبنداد جفا کوفان در دست کین عیان
 جرافاک غزا بر غیر زبند میارای
 بود در خدا دم کوز و توبه کز زاری
 مگر عیسای بی رم آسمان از غم
 مدام اندر غزای شد دین از غصه صرا
 زهر مائش سبیل سیرتک و اشک گلزاری
 فغان و ناله کردید از ملک در سها
 بودش عزرا اندر جان در گردن
 چرا کز آتش این جهان کیر در اوقتی
 حریم آل احمد کشته سر کردن دران
 همیشه کج او کارش بود این صحنه دوق
 از نسلک جفا بر نشسته عمر جو مردان

بشد ما تمام آید و راه عدالت در هر سفر
 بعد از دله ای هم او را در میان
 بر عزم از هم رفت بعد از آن که
 بر کف غم سخن که طول سخن باقی نماند
 بشهر بار علی جان سامیانی باقی نماند

فدا

فلک ز شتاب جفا و جور در عالم
 نه و مشن در طردایم در غزایش در مشغول
 بران مائش همچو راز این طبع کوب زار
 ز راه آتش افروزم بسوزد زین دلدرا

خطاب بی ابرام کبیرا
 اریض خدایان رخ نیکو مومرو
 بنما بنس تو کوشه ابرو بیایا
 قربان بر وفای تو کردم بیایا
 قیدم بدام رلف تو ایام بیایا
 ایرو نما ز حسن خدایان بیایا
 خواهم زین جدالتور تو بیایا
 بنجام از فراق تو جان بیایا
 مگذار با ب خویش تو شتاب بیایا
 شهادت با بیگیت آن شه بیایا
 جنون شد از فراق تو لبت بیایا
 ایچو کشت زار ز جهان بیایا

خطاب بی ابرام کبیرا

که دایم تربت شیرین لجام ناک
 بر خاک مصیبت این عزایم از جان
 بصفی در کوه لولو از فلک بنان
 سر بر جان من از داغ ان جان جهان

ایچو کشت زار ز جهان بیایا

عبدالرحمن صبا تو ای چرخ بگردار
 ویران گشته تو مرا زین عزالدین
 این ظلم و کینه از اثر کردش تو بود
 ویران تو رفتی که ز ما نیز کردش
 از بجز ورت تو نشدت جهان بشد
 از ظلمت دست عدل از شدت دین
 اگر بنمید گشت عدالت بلا ز کین
 گشته غمناک و در غم در آن زمان
 زینب ز داغ ماتم سلطان دین
 ای شهر گذر نمود در افلاک آن زمان
 آدم نمود در خضر عزاد در جهان سپر
 علیه نموده جامه بیخ سپر ز غم
 جریب بر سرش زده از غصه ز غم
 باقر نمانده از ستم و ظلم کینهها
 بجز در عمرای شهیدان غمنا

مانند سر روزگار تو از کینه برقرار
 شرفی نیاموری تو از انشت تا جدار
 بهشت دین رسید در عهد روزگار
 از خون سروران شده اندشت لاله
 از گفته نیند یکد و شمر با بچار
 گشته جد از یکدش از تیغ آبدار
 بیجان بجای نشد مکه طفل شرفدار
 گشته ز خون خویشش دست نفا
 از اثرش درون دشتش بر فلک شرار
 سخنان عمرش گشته ازین غصه بقرار
 حواجد گشته از این غصه سوگوار
 از فرق خویش زدی بر زمان باغ زار
 میغال گشته زین الم از دیده اشکبار
 جزیر در کربن جهان کرد در اشکبار
 از دیده خون دل تو دیدمان خود

رسید

کربانه

کربان تو ز انرا نشد شهدا
 پیوسته به ماتم حسین کربان باش
 در جنگ کربلا ماتم حسین شنبه
 از ابر حسین که تو کربان باش
 این که براه آسمان سرد داده
 جان دادن او برار است بوده
 ارشادش شهرت دیده ام کربانت
 جان من دل خسته طبع خون دینم
 دارم شکایت از تو من ای چرخ و در سما
 دایم کز جور به آزاده کان جفا
 دایم جفا و جور برابر کار است
 دایم ز زینب گشته عمر کن تو شک

فایغ تو ز انگاه در روز صبرا
 شوید ز کناه نامت آب بجا
 بر کینه گشته تو در بنوم عزرا
 جبار تو بود بهشت از لطف خدا
 خیر از سر خود و اگر در صغر داده
 از ابر شفا عیش محشر داده
 از درد و فراق دور به بخت
 باد العباد روضه العوانت
 از یک روز و کردش کار تو در جهان
 ظلم و ستم کردم دانا کز عیان
 دایم کز تو کینه بر اخبار و همگان
 بر ناک آن همیشه نور یار و جهان

دایم دهر بیاد گلستان شریعرا
 ساز رنگون تو سر و قد کل خان کا
 کار تو نیت جزستم و جور و کینها
 آمد جز که نایب شرع بنیب نمود
 کردید روز روشن من تیره این خبر
 شرمانه من غنیمت و از غصه روز و شب
 حار کینه کسیر شد از غم بدین
 کردید شمع مجلس از توبی فروغ
 برد تو از جهان همه هر سپهر دین
 کردی خزان تو گلشن شرع بزرگین
 کردید از تو مسجد و محراب با ضرب
 بیضا جرات تو مسجد و محراب مدرسه
 بید رس و کجی هشته تو طلا میرا چرا
 تعظیم گشته درس مدرسه مدرس
 اف بر تو باد الفی که کجدار دون
 بر بوده تو کوه بحر علوم را

از هر صر حوادث و از فتنه زمان
 بریز خرابی که بجام پر یوسان
 بر خلق روز کار خصم و صامین از ان
 رحلت ز دار فانی او شد کوی
 چون من آماج امیدم شد این زمان
 خلق جهان تمام زیشان خون قشان
 نوعی که روی داشت شده بچو میدان
 کردید از تو لهر در خشان ما اینان
 برد تو بیسوی جهان و جهانبان
 دایم وزی سموم اجل باغ دوستا
 کردی خاک تیره تن پاک او آنان
 بر مقتدا از تو همه خلق و مردمان
 بیشتر تویی امام امام امامینان
 بیچار مانده جمله طلاب از میان
 بردی ز کینه از کف ما در تن لیان
 از چنگ ما و خلق جهان تو بر لیان

عنه

شیخ الشیوخ شیخ محمد حسن که بود
 شهادت من بگاتم او نامه میکنم
 در ماتمش تمام زن و مرد رفغان
 کردم سوال داده تا بخش از فرد
 بر دراز مصرع تاریخ و باز گو
 لجه روزار گشته از این غصه و الم
 اتفاق آه ماه محرم شد اشهار
 کردید تازه دماغ فم از غم حسین
 و اندر غلارین سینه بدان کربلا
 فریاد از ان زمان که شد این اتفاق
 زینب چه دید نفس را در روز فدا
 گفتا بگریه ای که نشنید چون گتم
 بعد از این بعد حسن بر من فرین
 بود مرا تو بوزش و عجز از انوار
 من چون گتم ز بعد تو ای انس جان

در روز کار محمد العصر و الزمان
 خلق جهانبان همه با ناله و فغان
 و اندر غزاش خورد و بزرگ اندوخت
 اندر جواب گفته که با چشم خون صغان
 پرواز کرده روح لطیف کوی
 دارد امید و لطف و تقوی انس جان
 گشته غصه این دل چهار بیقرار
 باشد غم بزم دلم با ز روز کار
 باشم همیشه در غمش از دیده کبار
 پر شد ز آه پر دلتان بر فک شکار
 ز و صیحه فتاده زین رفته هم ز کار
 با این یتیم و همه اطفال شیره حوار
 بود تو مادر کار ز جد بزرگوار
 بودی تو جان برادر ای نس و یار
 من چون گتم ز بعد تو از غم شمه کبار

عنه

بعد از تو میرم از این مخالفان
 بر پوستم شای و کوفی اسیر وار
 آتش زنده خیمه و فر کاهت از جفا
 این ماکن محمد ملعون نابکار
 از جور و کینه درستم از کوشش قاطع
 کندند کوشوار از ان در شا هوا
 ایچن نطفه این ستم از کج اویست
 ساکن شور ز کردش خود چرخ کجدار
 روگرد جانب نجف گفت یا ابا
 ما را بر عی تو بیا رود این زمان
 با ما بر عی تو بیا رود این زمان
 کس از بیام تیغ دوسر بر انتقام
 کن قلع و قمع جمده این قوم بدستگار
 جریب بر فلک زده دلت غم خیز
 میخالی زین مصیبت عطا کردی زار
 روح الامین ما نفس از لیل خون گرفت
 دور زان شده همه چون کجی کند
 بر چرخ چاییدن زده از غصه زان
 عین بر فرق و مار خود تاج از فلک
 رهجو ز بس کن از سخن شو امیدار
 دست آمدن تو بر امان نیست
 تا روز خورشید غصیان تو شوند
 در موقوف صاحب اخلاق کردگار
 اندر افق مهلال حرم چو شد عیان
 رفت از دم قرار و جز جیب شده اول
 شد تازه داغها ز دم از غم حسین
 کردید بر جراح دلتها نمک کش
 شد آتش از غصه و آغوش و درد دم
 بر سر زخم ز غصه و غم میکنم نغان
 بر سر زخم ز غصه و غم میکنم نغان

ازله

از لهرت نشسته لب کبر بلا حسین
 خزون دل غمخیزم و در روز و در شبان
 آه از دبی که کشت مهریدان ز فیم کاف
 بر عزم رزم کشته بیدان کوفیان
 و یا دانه ز راه هر هم بر فکد کید
 بر اختیار زینب و معلوم با نغان
 گفتند یا ابا تو بیا حال ما بسین
 کز زان تو رفت از جام ما توان
 ما را بکسب از بر دست که زهر
 ما یکیم و جز تو کیم زین این زمان
 غیر از تو نیست بر سر ما مار و داری
 ما یکیم و جمله تو ما کس کس کس
 بردشت کبر بلا که زود آوریم ما
 ترم کجده که زود آید این خصمان
 ما را بجز تو نیست بر دستار و بار
 ما را بجز تو نیست معین و بر بان
 ما چون کنیم عهد تو با دشمنان این
 ما چون کنیم عهد تو این ان زمان
 بر کرد زین بجز فیدلر تو جان ما
 بر کرد زین بجز فیدلر تو جان ما
 بر کرد تا دوا به برودیت نظر کنیم
 بر کرد تا دوا به برودیت نظر کنیم
 بر آتش نشسته ز میدان خیمه کاه
 بر آتش نشسته ز میدان خیمه کاه
 گفتا دی نغان منهاید سوزوم
 گفتا دی نغان منهاید سوزوم
 غمکین مشو تو زینب عذبه و جلالدم
 غمکین مشو تو زینب عذبه و جلالدم
 به شد جده باب و بر او در انتقام
 به شد جده باب و بر او در انتقام
 و این یک گرفته جام کف ز آب سبیل
 و این یک گرفته جام کف ز آب سبیل

عجاسان نر بر زبان کز صدا بترس
 افتاد عرش بر تن بهرام در سما
 سفارشگان و علمدارش دین
 کرد پیش از تن و در دست از بدن جدا
 ناش و اکبر شده در دست کین شهید
 اصغر مکی شیر ز پهلان استغیا
 داماد قامیر شده نومید از عروس
 بستر ز خون خویش تنش در پاهای
 باداربان لال مگویم و کرجین
 از تیشه مخالف از آزاره ستم
 ذکر شهادت شده لب تشنه بر ملا
 عطفان چه کت یکصد جا در خاک
 انیسنه که خزن عثم رسول بود
 راس نوزده دین زاده بطول
 آتش ازیر تو ضمیمه و طرکاهن از غما
 بستی تو دست زین و مکنوم بر رسن
 ویران شور که کار تو نبود بجز ستم
 کویا مکرده بجهان شرفی از رسول
 کردی بغل تو عابد بهما ربینوا
 بر عترت همه و بر آل مرتقا
 از مرتضی مکرده ایری صیا
 وجوگر بر کین شهیدان که روز شتر
 جایت شود ز لطف خدا نه لوا
 چنان کاندز چمن بر کمل از باد قران
 بچشم شادین از کوفیان تیر و سنان

مرا اندر غزای من بچکد خون دل از مرگان
 بدامن است کفن رزغم از دیدگان افتد
 برابر ماتم سبب پوسته از غم مکنم افتاد
 مرا آتش بجان از قدح از جهان افتد
 تر لرزل در زمین و آسمان افتد از زمین
 که شتش لب از صد زرب در انزبان افتد
 شود سیاه کون عرش برین زمین تمام
 زغم لوح و علم را لرزه اندر جسم و جان افتد
 نمیکرد بجای خویش آرام از غم کرسی
 بجای اشک انجم بر زمین از آسمان افتد
 بچرم آسمان عیسایست مغول غرادرای
 ز داغش داغها اندر دل کرد میان افتد
 دوست از بیکری بر ما نمازیم و شتم
 دلم شد داغ از قدح آب کرد و التوقیر
 چه سرو قامت عمار در محور عیبه اکبر
 کند اندر غزایش ام لیلای شوم افتد
 دلم سوزد ز داغ طفل بر شیره که در انجم
 صابند ز خون خویش بر دست باقا
 چه بیند زین مضطر چون عطفان بر آدریا
 شده زین ز داغ دین مرگشته و جهان
 شود مکنوم از بهر برادر سزگون در خاک
 ز دست جو رو میداد و جفا شتر زد و چون
 میامن است کفن رزغم از دیدگان افتد
 مرا آتش بجان از قدح از جهان افتد
 که شتش لب از صد زرب در انزبان افتد
 زغم لوح و علم را لرزه اندر جسم و جان افتد
 بجای اشک انجم بر زمین از آسمان افتد
 ز داغش داغها اندر دل کرد میان افتد
 بدشت کربلا از کینهها کوفیان افتد
 که اندر خاک کرم کمر ملا ان نوجوان افتد
 میدان نبرد کارزار ناک ان افتد
 صدای ناله اش در کینه صفت آسمان افتد
 جلقوش ز راه کینه تیر از زمان افتد
 عرویش غزاشد بیدار از جوف ان افتد
 کند افغان و زار بخورد از خود در میان افتد
 شود از بار غم قدش خمیده چون کمان افتد
 بر و نغم صد جا کجین در انزبان افتد
 غله ز نجبه اندر پای عابدان کمان افتد

مکنند از هر اسبم شمر کافر متمد
 شود آتش بجای شعله در از غصه در وقت
 مراد در دل تمنای طواف هر قدس باشد
 مکرر در عزایش از زبش مشغول در آرز

بدشت که یلایر بر بلاش جهان آمد
 به لبش آید بر او در همه اتباع و یاران
 بخنددند جز تر و سنا که آید مران ترا
 اگر کردند از آنها خواهد شد کقطه آبی
 نمیدانم چرا این چراغ دون و میران
 فغان زان دم که تقا بر میدان صخره عیان
 چه نو دادش تشنگان قاسم میدان
 میدان خاتم نموده انجان از حق
 عیب اکبر باش و گوید شبیه پیغمبر
 کشید غمزه الله اکبر از دل ان بر دل
 چنان زد بر صحنه و وقتش که او بر آس

ز کینه

ز کشته پشته میان ترا از اعدا در آن
 همه احنت کویان کشته هر دو تنج او
 هجوم آور شدند از کینه اندر کرد و خون
 چگونگی زین ظلم که بران تشنه اندم
 ز با تم لال با داتا کویم ش از ان دید
 ز و اغش آتش بر کفر بر جان من مضطر
 جگر سو ز و از این ظلم که بر حق صخر
 چه حبت از شقت انز و دیر تر ز بود
 گذر کرد از فکر و جان کله صوفی ز کینه
 فغان از دست شمر کافر پیدین بر ایمان
 شرار آتش جویش شر بر جمله عالم آرد

مده طول سخن اهور یکدم باز دم در کش
 که حرف مختصر است بر نزد عاقلان آمد

اف بر زانم با و بر و اعتبار نیست
 دایم زندگیش مردان ز کینه سنگ
 دایم کند بزمه از ادکان صفا
 غیر از جفا و جور بر اخبار کار نیست
 غیر از ستم بجهت خصال شاعر نیست
 کارش غیر کینه بر ابر او یا نیست

کمر میزان کشته شد کشته اندر کاشان آمد
 ز بیم از کله عدوان صدر الا مان آمد
 بن خاتم اکثر اندر میان آمد
 بدشت کین ز پیدا و جفا کوفیان آمد
 که بران شهوار عرصه میدان صبر آمد
 شمار آه جانسوزم زدند اندر زبان آمد
 ز پیدا و جفا کوفیان تیر از کمان آمد
 قدر بندگی کینه میر از قضا بر دانت آمد
 بیاروشه دین هم صفت از عروان آمد
 ز پیدا و دشمن بر دست زینب ناکمان آمد
 در انوقت که آتش ضحیه فرا کمان آمد

دایم ز غم کنگد او غصه پرورد
 در کردن ای زمانه که کارت برود
 رفته بباد کشت باغ بنی ز کین
 از کینه ات ز خون شهیدان کربلا
 از جور و از جفا تو ای روزگار
 از کردار پرشت تو ای معون بجای
 بر عزت همبر و بر آن مرتضی
 بر لوطیان موش و طفلان کفزار
 برو دشمنان دین تو شد مایه ویران
 بر شمر و ابن سعد تو داد کجای
 بر ضمیمه گاشت مبین از جفا تو
 کرد جفا و کینه ایان نیت ابد
 اندر عزاریش شهیدان کربلا
 در ماتم صیبتش از خلق روزگار
 خلق جهانیان همه با آه و با فغان
 سقیر تشنگان چه رود زود آید

غیر از سنگت مردم با اقتدار نیت
 غیر از جفا بر آل نبی مسیح کارت نیت
 بجز صر صر خلاف تو ای روزگار نیت
 غیر از زین کرب و بلا لاله زار نیت
 جز سینه های اهل صرم و انداز نیت
 جز دید کار سپرده کیان شکبار نیت
 غیر از جفا و کینه تو ای باغ نیت
 جز ضرب تیغ و طعن سمات لکار نیت
 بر آن مصطفی کج از غم مدار نیت
 غیر از سنگت شاه جهان برقرار نیت
 جز آنست سینه بغیر از شرارت نیت
 کردیستم بجز مرا و آنکار نیت
 یکدیگر نیت کوز عمرت اشکبار نیت
 کس نیت کند خون جگر در آن نیت
 یکدل نباشد آنکه در او خارق نیت
 چشمی نماید ز لهر صرم انظار نیت

اجورا

مجنون را بغیر عزا دار صین
 دایم بروز کار دگر هیچ کارت نیت

توصیه برادر مخ در جهان نشسته
 تو سر بسند دار بر نیزه از رفت
 تو وجد و باب و مادر بخان بر برادر
 تو بخند و حور و عثمان بر سر مایه فرور
 تو بایه در خان خور از شرارت نیت
 تو بپیش در پشت کنا ز حوی کونتر
 تو ز بسبیل نوشن کجای همیشه آبله
 تو لیس کد خرازی به پشت از طول نیت
 تو نمیکند صراغم به پشت جا و دایه

تو بدان شهنا که دایم ز غم دلم فروده
 ح و پنهان لاجور چه عزایان نشسته

مکذبت وقت شمار به هم گام ماتم است
 کردیده تیره از غم و از غصه او زگار
 مه مخوف شده بغل این غمرا کون

مخ از لب جگر خون بر کوفیان نشسته
 مخ زار در خرابه لغوا ایان نشسته
 مخ قبلا و خواهر بر شامیان نشسته
 مخ زار دیده کرمان غم تو جان نشسته
 مخ و اهدایت زارت نه بیان نشسته
 مخ در دفران زارت همه بافغان نشسته
 مخ و طفلها یکس همه تشنگان نشسته
 مخ و اهدایت عمر چه کسیران نشسته
 مخ و خواهر اهدانت از غم همه نوم خوان نشسته

از دل برفت سوز و پیر از غصه و غم نیت
 بر نور کشته خور بسیار چهارم نیت
 کار تمام سبزه کیماره در هم نیت

حواز غصه جاسه بنه به بر نمود
 چه مد زین عزار زده دست الم لبر
 خشمه بار کشته جمله کرب و بیان بوش
 کردم سنو ال ایتمه افغان ناله بخت
 آمدند از ما تو غنیم که بر ضمه
 این ماتم عزای جگر کوشه تریش
 باشد عزای سهریدان کربنا
 باشد عزای سرور لب شنگان صین

شان غزایگر دوش انگنده آدم است
 میباید دایم از غم او دیده پریم است
 جتن و ملک آنها ده برانو سراز غم است
 از هر کجک کاره خلق بر هم است
 نشنیده مگر تو که ماه محرم است
 کز ماتم نشسته غمین فخر عالم است
 خون بار کشته جمله ز آدم دقام است
 کاند غزاش نوصه کن خلق عالم است

ایرستانان چه نورات این چه دایک است
 این چه فریاد است در عالم ز خلق عالمین
 این غریو و لوله ابر چه کردید شکار
 این بر اکت صابر کشته سیدان کشم
 این مصیبت ابر که باشد که اندر روزگار
 این چه ماتم کشته هر در میان مردگان
 این چه هتفا مکت در دنیا که گردید

این چه افغانست و غوغا در جهان بر پایست
 این چه آه ناله از اهل جهان پید است
 این صدای نوحه از بهر که در این خایست
 این عزای کتیب در عالم چنین غوغا کتیب
 طران و اندوه الم بپوسته در دلهایست
 این چه غم کاندردل بر پیرو هر بر پایست
 این چه آفانه لکت اندر دهر ناز پایست

مانده بودم زین قصبه خود نور دیده حال
 لطف غمیزم نداد و داد کبر شویده سر
 این مصیبت ماتم سلطان دشت کربلاست
 این مصیبت از برای این کس از قفا
 این عزای کس باشد که فخر الم رسیدن
 این مصیبت بر فرزند رسول الله بود
 این عزای سرور لب شنگان شهیدین
 این عزای نونهال باغ و بو شنگان است
 این عزای کبر لبت شسته نشا شهید
 این عزای ابر عبد الرحمن سلطان است
 این عزای قاسم داماد دشت نیوا
 این عزای صغری بیشرع دین بود
 این مصیبت از برای زینب خونین جگر
 این الم از ابر کشتوم صری در بدر
 این فغان ابر سینه کشته خط هر در جهان
 این مصیبت از برای رای پر نور صین

تا چه باشد این الم بپوسته در جانهاست
 هر نمیدانم که حال روز عا شور است
 این عزای دوصه باغ نشه بعلی است
 شرف ما غصیان در غصه فرد است
 در جهان بویسته کربان ابر افوا کتیب
 کوشنغ امتان در خشم کبر است
 قرت العین عیسا نوبه زهر است
 نوجوان ماسیا سر و قد رخ است
 در زمین کربلا مقتول از اعد است
 کز بر ابر اید صیبت مرغیر سقا است
 دست پا از خون صفا اندر صف سجایست
 تیر در صلقوم او افتاده در غم است
 سر بهینه از جفا رقوم بر سر است
 بیجا بگذر میان کشتک اعد است
 از جفا کوفیان سر کشته در میدان است
 بر سر بی بچو خورشید جهان آرا است

آه و افغان بر سره شهیدان جفا
 این نو اهر صرم و اهدتت میر نصرت
 دو د آه سینه گشتنشان گریخت
 این مصیبت لرزه افکندت بر اراک
 این مصیبت از گنیا شد که دایم در منزل
 آدم اندر خد با عثمان غرادر کنند
 در چهارم آسمان از لهر لهر مصطفی
 مصطفی نام بر تفریح و محبت زار کنان
 با خدیجه آسیه یقین و مریم در رفیقان
 منع نمیدانم چرا این صرخه درون بران
 چون نجوم و اختران بر نیزه مالایست
 از زمین تا بر فراز طرم خضرا کبر
 زمین ستم بگذشته از این گنبد دنیا کبر
 این غزا اگر ترس لرزل یافته تر با کبر
 بر او بر سر زنان بر کبر سر اعدا کبر
 در جهان با جده حوران نوحه خوان خوان
 جانین به بر از غصه اش عبد کبر
 در ایش جاودان این ماتم عظمای کبر
 مویزش کینه بران خشم طغان غر را کبر
 این مصیبت بر لوه و قلم بر با کبر

بر سر و بر سینه زن مجور دایم او زو شب
 این عزای جانی از یاد ناست

دایغ صبی زنده دل شیخ و شایش
 ویران شود فلک که دران عهد زکای
 از حور و از صفای زیند بلبله حوران
 کردند کوفیان لعین منع آب ازو
 باشد غمک همیشه بدگها دایغ ریش
 کرده عداوت از همه بر انجا پیش
 بگرفته شمع دین راه کرد بلا پیش
 ز ابر که دیو و دهمه سر آب کرد پیش
 انقوم

انقوم پیروت و بر سر هم و بیوفا
 از یاوران شام شهیدان گریخته
 آل عیبه ز کینه بجما زه سوار
 سه راهی سروران همه بر نیزه عدو
 از با عیال ستم ستوران کوفیان
 از ما جباری که ببلا هر که شخض
 گشتند رو سینا و گذشتند همه کیش
 گشتند جده قوم دعا اقربا و خویش
 آک زنا بعیش گشتند در عیش
 شهرای گشتنشان همه افتاده بر پیش
 اصحاب طبری همه کرده چون طری
 افزوده گشت بردل او غصه و غمیش

مهور لال شو شو انی بیان کنین
 شرح شهادت همه بگذار ما بقیش

ماه حرم آمد در وقت غر رسید
 آمد بهار کریم و شد موسم غر
 کن گریه بر غر بر سلطان کربلا
 بر سینه زن سراج کوشه رسول
 آه از دمی که سرور لبش کن
 لب شد آب بر رخ سلطان دین زین
 آوازده حیثت حور و محالفت
 گشتند یاوران و همچنان دوست
 به لگام داد خواهر روز غر رسید
 غمگین لبین توشه که وقت لغار رسید
 کن نوحه در عزایش که وقت نوار رسید
 بخاش رو که موسم ذکر غر رسید
 از کینه زمانه بدتت بلا رسید
 اول ز کوفیان لعین این جفا رسید
 بر رخ گشته کام ز قوم دغا رسید
 بگشتن گشته از انانها رسید

واصرا تا که ضحی پیدا شد چون
 افغان و آه که زستم ظلم کوفیان
 عباسی مدار علمدارش دین
 فریاد از آن زمان که بی ابر کشید
 قاسم عرویش شده از ظلم کین عزا
 اندر کلور اصف بر سر بی نوا
 آتش زنده ضمیمه ضحی کاش دین
 بعد از تازی اهل اولاد اقربا
 بر دند سورتام پیر تا مشن
 در صیرتم که صرخه چرا و از کون
 لاجور در غزای صلح گوشه بطول
 غافل مهائن موسم این ماجرا رسید

یادم آمد ماتم ش بشهید
 کشته ام مد هوش از دغ صین
 میوم دیولیه هر که ماتمش
 میکشم آه و فغان و ناها
 عقد و هوشم در زمان از سر بر
 از غمش صابر کم خون از دغین
 آید اندر خواطر من و ز غمش
 نیزم بر سر از این احوالها

بلوغ

میوم خاطر پری ن از غراش
 خاصه در وقت کین نشهید
 کوفیان بر صحرای راه کین
 عهد بر کشند رزین
 لهر دینار دین ان ناکین
 از شقاوت ان گروه دین تبنا
 کشته ام زار و جگر خون از بر اش
 در زمین کربلا او چون رسید
 کف منوع آب برش ه مین
 عازم حرب صحن کشند ز کین
 دست خود کوتاه کردند از جان
 کلمه خود را روز محشر رو سیاه

بگشند

می رود یارب بمیدان نوجوان بوس
 از فراش چو کیم یارب چه سازم آرش
 من چه ابراهیم و اکبر همچو اسمعیل
 گفت یارب اکبر حال من از هر چه
 نوجوانت و ندارد طاق کین
 ش هدیه میگیر و جبار جز زبان
 میکند مهور و فغان از غم اکبر یاد
 اکبر شیه نریزبان یارب ندارم کس
 می رود از جسم جان یارب ندارم کس
 در صحت قربان کنم او را ندارم کس
 راضیم بر امر تو جز او ندارم کس
 نشنید از کار بر او را ندارم کس
 اشک خونین از فراق اکبر و یاران
 آه افغانش رسد دایم بگوش

بالله ندارم کس

از وصف جمال است بیرون ز شام
 در کجبر تفکرند حیران همه خلق
 فائق دانند که قدر او بگذرانست
 چرا که تیره از این غصه آفتاب نشد
 چرا فلک نشد که گشتش از نور
 چرا که دشت نکردید بجز خندانم
 چرا که جمله گروید پان از این نامم
 در آن زمان که شد دین رسد از این
 هزار حیف که سقا شاه تشنه لبان
 فکمه اندو لیران رزم در میدان
 مریم آل علی جلیله اسیر شدند
 خیم آل محمد ز آتش بیداد
 نماند جو روح جفا فی رستم در عالم
 فغان او از این شمشیر من به پروا
 بغیر نوص سیرای بن ه دین مجبور

قادر بود از شرح زبانها بسیار
 مثل تو نباشد بجان در همه کار
 در او زینا بهر کسی نماند دین که باز
 چرا که تیره از این غصه ماه تاب نشد
 چرا نمانده بکلی و پشتاب نشد
 چرا که بحر از این غصه خفته نماند
 تمام خنجر صبر و سینه اش کماند
 ندانم از چه سبب این جهان خراب
 برفت جانب میدان بر آستاند
 نماند پا کس فای از رکاب نشد
 کس نماند از آن که در حجاب نشد
 نماند هیچ که آن سرگشته فانی نشد
 که بر سلاله و اولاد او ترا نشد
 که هیچ و اینهمه خوش از رحمت نشد
 و کس را چو کس کار با صواب نشد

از داغ

نوص

از داغ الکبر ایچدا چشم کریان مبروم
 از فرقت و رحمت با صد هزاران
 یار سپید سوزم از عشق خسته گم بر تماش
 کرده روزم بچشم از صبح گریه تا شام
 از بهر کبر و جود کجما بر زنده تو تلخی
 امروزان ه من افش شهیدان
 ای سرور لب تشنگان مارا بهین قانان
 ای خدای خود شو آغشته در غم منور شع
 بهر خدا ای روان بگردد من مستران
 ای شمس پریم و حیا ز غم کز آرزوی جفا
 بهو زار خسته جان پوسته باه و

بر سوخ شام از کربلا با آه افغان مبروم
 آرام جان و نور عین حال پیشان مبروم
 از کوفه اندر سوختم مزایا بستان مبروم
 معجز سر بر سر کجما از غم شیمان مبروم
 اقامه جمله بزم زمین با خاک یکسان مبروم
 از سوختن ایجان جهان با سوز آن مبروم
 خیز از فراق رویتور و در میان مبروم
 از نزد این شیخ جهان حال شتابان مبروم
 تا که کنه جو روح جفا با قلبه سیران مبروم
 کرده از غم نوص خوان سر در کریان

دل نوص

آغشته بجز جسم شهیدان روحا در کربلا
 از جو تیرید و شمر ملعون و فدا اولاد
 عباس عمدا شهید کربلا از جو روح جفا
 اگر شده مقتول بی تیغ اهدا از راغنا

اقامه همه سزیدن کشته مباد در کربلا
 کرده شهید کینه شهید در کربلا
 از کینه دست او زتن کشته مباد در کربلا
 قاسم شده از کینه عرویش عزاد در کربلا

زین زغش کرده بپر زخم سیا از بهر غزا
 با آه و فغان کشته بعد شور و نواد کربلا
 کلمه فرین مویه کسان زین ابتلا از قوم
 زد پاک کربان و زغم کرده قبا و کربلا
 پیوسته سینه با فغان و ناله خد از دید ما
 بار بر زغش کشته زغم از این غزا در کربلا
 کس نیست در این واقعه تار و زلف در آرزوی
 گریان و پریشان نبوی زین ماجرا در کربلا
 که گریه تو محور شاه شهید و صبح و مسا
 تا آنکه شوق فغ تور و زلف در کربلا

وله نومه

یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 خون دل دید ما جبارم کنم
 در غمت پوسته اندر سر زخم
 بر سرم از فرقت اکبر زخم
 بر سر و بر سینه ام افکند زخم
 سینه از داغ علی اصغر زخم
 یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 خون دل از دید ما جبارم کنم

خند دل جبارم کنم از هر صحن
 بهر عباس علمدار حسین
 کوبه پوسته نور مشرقین
 کوبه یاد و مرادش تبین
 یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 خند دل از دید ما جبارم کنم
 نوجوان مرعیه اکبر رشید
 در زمین کربلا کشته شهید

از جفار

از جفار کو فران قوم بلید

یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 خند دل از دید ما جبارم کنم

از جفار کو فغان بدش عار
 بر کله و نازک آن شیر خوار
 تیر آمد از قضا کسیر کار
 زین غزالتش جانم زد شرار

یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 خند دل از دید ما جبارم کنم

قاسم داماد شاه کربلا
 در زمین کربلا سر پیر بلا
 کشته از کینه عروستیش غزا
 بسته از خوش بدست و پاخا

یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 خند دل از دید ما جبارم کنم

اهل بیت اطهرت یکسر تمام
 برده اند رسم سیران کوشم
 از جفای اندر خراب شد مقام
 ز هر داغ تو مر آمد بجام

یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 خند دل از دید ما جبارم کنم

یا حسین بهرت غزا دارم کنم
 دیده گریان سینه بریان دل غمین

دارد امید از تو این همتیست
شغوش کرد بر برون سپین

یا حسین بهرت خوادار کنم
نخند دل از دیدن با جبار کنم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| باز آمد بر سرم شور و عجب | باز آمد بر دم نور و عجب |
| میرسد نور مرا اندر نظر | میرسد نور مرا از آنم در بصر |
| نور نور گیت کردیده عیان | کرده از نور خورش روشن جهان |
| نور نور ماه تابان کیست | پر در وصفش بگویم اندک نیست |
| نور نور اوست کاندرا راه عشق | برستان سسر شد روان اندر عشق |
| نور ساطع گشته از رویش ماه | پیش نهادش نور خورش گشته تابه |
| میکنند خورشید کسب از نور او | صد چه موسس و اله اندر طور او |
| گر نبود نور رویش بر سما | ماه بود بر سر ما تا به ضیا |
| نور بخش جمله سیارگان | کرده حیران جمله نظرگان |
| نور رخسارش با لم بر فروخت | جمله لافاقی سرتاسر بخت |
| با چنین نور جمال و خلق و نحو | گیت در عالم مثال او بلیو |
| نیت مانندش با عالم دان یقین | گشته پدید آفتاب بر زمین |
| نور در ماه تابان گیت | جلوه رخسار جانان من است |

خورم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خورم باشد نسبت رویش باو | عقل گفتار و فلهاد دیگر مگو |
| نور رویش همت پیشه و نظیر | هست محبوب خداوند قدیر |
| نور روح اقرار جان بخش گیت | نور در قره العین علی است |
| اوست باشد توده آل رسول | کو بود نوباده روح بطول |
| او بود تقاروت کربلا | کو عباس دست از تن جدا |
| او بود ماه نبرگ ششم بنام | کرده رویش از خورش عالم تمام |
| کو بود سرخیل دشت نینوا | در ره دین کرده جان خوف خدا |
| داوده اندر راه کل بر با جان | همچو بلبل گشته هر از آستان |
| کو علمدار سپاه کربلاست | کو شهر بر پیشه شیر خداست |
| اوست شه لب تشه کان | اوست باشد نامش هجران |
| اوست در راه برادران زمان | کرده از اخلاص قربان دست جان |
| اوست باشد که ز علو تمش | آسمان خم ز بر بار نعمتش |
| اوست که گنجهت چه فیاض نمند | داد جان خویش و حق را نمند |
| او ز راه شوق جان بار نمند | بهر قتل خویش خود زار نمند |
| اوست کما مد سوز نهر علقه | تا رسد آب بر طفلان همه |
| قطره زان آب اندر گرفت | تا بیاش مد خیالش در گرفت |

شاه دین لبشته در میدان کین
 مرغ خورم پیش از نه لب لبشته آب
 کمر بگرد و ابر از کف بر بخت
 بر کفش بگرفته تیغ آب دار
 رود جفمان رفت چمن بیرون
 کوفیا نرا چشم چمن بر او فک
 تا تخت اندر میمینه فر میسره
 بسکه از خفمان سر افکنده برین
 بسکه از خفمان برود در دست
 ریخت بر بالا رستم از کشته ما
 الغرض کرد در با نغم لال حال
 از جفا کوفیان بی حیا
 تیغ را بر دست چمن بگرفت زود
 باز هم دست چمن او شد ز کار
 او دو او بیلا و افسوس در تیغ
 جسم او از بسکه کشته خاک چمن

نیت لایق این زمان از سر خنجرین
 کوهش کشته ز پد این کباب
 خاک بر فرق همه عالم به بخت
 رفت در میدان برابر کارزار
 صدمه آورد چمن شیر زبان
 در پیش لرزه بر اعضا فک
 زود هم قلب و جفا او بکیره
 سنگ لاف کشته گویا و شت کین
 ریخت گویا بجز خنجر اندر کینت
 در زمین کربلا شد پشته ما
 تان زرم خنجران شرح حال
 کشته دست را تشنه افسوس جدا
 از نهاد خنجر بر من او رود دود
 کاش ویران کشته مرغ کجدار
 کشته عباس علی بدست در تیغ
 رفت از کار و فکله روم خاک

بانگ بر

بانگ بر زو یا افزایا رس
 کشته ام قربانی گویت پیا
 تا جمال و ماه رویت بنگرم
 شاه دین او از او را چو شنید
 دست خنجر اندر کمر گرفت گفت
 گفت دادیلا که پشت شکست
 رفت از دستم علمدارم در تیغ
 نیت آید بر سرم غیر از تو لکس
 بهر تو من کرده ام جانرا فدا
 جان خنجر اندر قدمت بسپرم
 کرد افغان ناله از دل بر کشید
 در الان انگر ظهر است گفت
 چشم خنجر عباس از دنیا بپست
 خنجر دل از دیده بارم همچو میغ



آه از دم که ماه محرم شد آشکار
 بر ماتم نپره پیغمبر خدا
 از کینه بیزید پدید لعین چون
 شاه شهید ازستم کوفیان شوم
 بر پانصد خیمه و فرکه در آن زمین
 کردند نقض عهد و نمودند اختلافت
 کشتند باوران و مجانش از جفا
 سقا تشنگان و علمداران دین
 شهزاده اکبرش شده از تیغ کین
 قاسم عروسش شده از ظم وین
 ننگه غمخیزش عید اصغر تشنگ
 میخواست شاه تشنه بفرم هم باز
 یارنداشت تا که بگردن او
 کلهشوم بقرار جلودار ریش نمود
 آمد بسور لشکر کفار و نوه زد
 کشتند باوران و مجان فرز کین

جن و ملک برآل عید کشت شبکار
 خلق جهانیان همه گردیده سوگوار
 اولاد مر تضرع کردند خوار و زار
 آمد بسور کرب و آتش کبار
 ممنوع از آب گشت زان قوم بد
 ظاهر نمون باطن خود قوم نابکار
 کشتند مر تدا بد انقوم بر شرار
 کشته جدا هر دست بمیدان کارزار
 در خون طپیده ازستم صبح کجدار
 کرده ز غم کردن خود دست و پا
 غمخیزان خورده ز پیکان آبدار
 پریشانیت فحاح در اندام خود
 یک تن نبود تا که شوفا یار و عمار
 زینب ز سپسش شد اورا رکار
 گفت ایگان کوفه و شام
 افزود خند آتش کین را بر روزگار

ادامه

راضا که نه اید باجم در این ملک
 افرزه فرح حسین و آل پیمبر
 افرزه عز که زاده طهارا اطهرم
 افرزه آنکه داشت شیر فدا منم
 افرزه بر سر م بود عا م رسول
 بسیار زین مقوله نغمه ه دین

را هم دهد تا روم افونک با تبار
 افرزه باب فرج علی الشیر کرد کار
 باشد برادر م حسن آنمیر و قار
 افرزه آنکه عرش فدا رام کوشا
 افرزه در کمر بوم تیغ خد الفقار
 نامد جواب هیچ کج تیغ آبدار

بسکن سخن که طول سخن آورد ملال

مهور در غم حسین خمز دل بیار
 چرخ از افق هلال محرم شد آشکار
 منسوخ گشته از دل مردم ک طرد
 لا آرا هم و غم شده پید در این جهان
 دلها مردوزن همه از غصه پز شوره
 اندر میان خلق شده شور شراب
 اندر زمانه نیت کس کا ندر این عالم
 باشند جمله خلق زاننده در زناک
 دیدم تمام همه مخلوق روزگار
 اندوه کین نباشد و فارغ بود غم
 از غصه کرده سینه خود جمله جاک
 اندوه کین و غمزه از غصه سوگوار

از کینه بیزید پدید لعین چون
 اولاد مر تضرع کردند خوار و زار
 ایام تمام پیغمبر خدا
 بسیار غمخیزان دین سوگوار

کردم سوال بهره در غصه اندید
 افغان داه و ناله برار که میکنید
 گفشد در جواب ندانم تو چه خرد
 این نامم کس است که پوسته او زرد
 این نامم کس است که پوسته بر فلک
 این نامم کس است که در عرش کبریا
 این نامم کس است به گوشوار عرش
 این نامم کس است فرستاده جبرئیل
 این نامم کس است که بر امر کرد کار
 این نامم کس است که آدم از این عالم
 این نامم کس است که خود او را نبر عزا
 این نامم کس است چه عیبش خوب
 این نامم کس است که افغان ناله
 این نامم کس است که بدش به گوشوار
 او را برادرش حسن محبها به
 کشند یاوران و مجان از زمین
 از بهر کسیت بر سر و بر سینه فینید
 وز داغ کسیت جابه جانز این برید
 که بشنوی تو بهوش و خواست ز سر پر
 جبریل با سپان درش کشته از ادب
 افغان داه و ناله بلند است از ملک
 دارند قدسیان همه در ماتم عزا
 این نامم کس است که زینت و بهار
 بهر کار بدار او خالق جلیل
 چون و ملک بجاتم او کشته اشبار
 شال غرابه دلش انداخته غم
 در خلد و در بهشت کند شورش سیاه
 و اندر عراش جاثمه نیل کند به
 از عرش تا بقش ز کرد و سپان
 بالمش عیله و بی غذا ما کوشش بطول
 نامش حسین و نشنه لب کربلا
 این کوفیان بد که ملحق لعین

عباس

عباس نامدار علمدارش را
 قاسم عروسیش شده در زینت
 خاتم بر که کشته علی اکبر شهید
 بر صلی نشنه علی اصغر رسید تیر
 کردند از جفا غل و زنج عابدین
 آتش زدند حیمه و فر کاهش بدین
 بردند اهل بیت اسیر بیوشام
 کردند اهل بیت نبر قوم بدشعا
 سر کاسه و روان فتمه نرنا بلند
 در شهر شام شوم که خود شد معشوق
 و بران شور فلک چه نگر در درازنا
 در کرد در آستان که ز ظلم و جفا داد
 مهور بسکنه این سخن را که خلق را
 مهور امیدوار بلطف تو یا حسین
 باشد امید دیگرم انشاه انس و
 تا فاک مرقد تو کنم کنم کحل دیده ام
 کردند هر دو دست زین از بدن خدا
 بسته ز خنجر کردن غصه دست و پا
 بنگر چه ظلمها که بران شاه دین رسید
 از تشنگی مکنید ز پیکان تیر شیر
 آنان که کشته ز پیمان و عهد دین
 آن ناکان بد که از انقوم ظالمین
 کردند ظلم و کینه و جور و جفا تمام
 بچاکر و لباس سجاز با سوار
 بسند اهل بیت ز کینه میکند
 دادند در ضرابه بی شفق جان
 باقر نماده از شتم و جور در جهان
 داد درینا که خانه ایمان را باک
 طاقت نماده پیش که فهمند باهر
 در روز رستخیز نو شراز او
 کاند جوار مرقد خود سازیم مکان
 روشن شعور نور جمال تو دیده ام

ختم گشته ثبت جریح زانده بچو دل
 بنشسته در عزائم قدسیان عرش
 افغان و آه فلین جهان از سما گد
 جن و ملک بعضی فلک گشته نومه
 کفتم چه در داده جهان نریز تا تم است
 کردم سوال از خرد المیزه و فاکه
 اینک گفتم است که پیوسته جبرئیل
 باشد مصیبت خلفه ه لوفت
 فرزند مفضل علی و زاده بطول
 باشد مصیبت شمشیر تشنگان حسین
 و احسبه تا که سرور و سلطان کر بلا
 فریاد از اندام میده گشته و حید
 در آن زمان ز شمشیر سواران کوفیان
 در نزد انبیا سعد لعین لطف صرام
 داد از جفا و از شتم شعر سجا
 در دشت کر بلا سکه آب و خون

از غصه گشته قرص بدر چرخ لاله
 اندوهناک و غمزه و دل بر از لاله
 افغانه شور و ولوله در عرش لاله
 وحش و طیور گشته از این غصه بر کلال
 رفتم فرو بغله در اندیشه خیال
 کفتم مگر تو بخیر میکنی سوال
 رو بد جبار مرقدا و راه بر تو
 سبط نبی رسول خداوند لایزال
 نو باوه رسول خدا شاه پیمثال
 باشد عزارش شهیدان با صلا
 از صدر زمین بر زمین کردل
 روح شرفش از جسدش کرده
 اجرا تشنگان همه کرده با پایا
 گویا که بوی گشتن لب تشنگان حلال
 بگذاشته ظلم و کینه اش از خدا اعدا
 کار کرده اند است بخیر نه ب و ضربت

الزاده

آتش زده بجهنم و در گاهش دین
 فارغ گشته آنک سید نیزه از خدا
 ویران شور فلک چه نگر در آرزو
 از کرد ما خویش ندار تو انقضا
 مهور کربیه بجزارش شهید
 از فعلها شمع لعین روز و ماه و سال نومه

از نزدت ای جهان با آه افغان میروم
 بعد از تو آرام جان فرج بکنم با خیر
 ای سرور عالچن بگشتم ز جبرئیل کباب
 سازند هم از برت با و قرآن و خوارت
 از ظلم شتر سبی را شس شرفیت بر فنا
 سقا در دشت کر بلا عباس در آن وقت
 گشته از کین قاسمت یاران پیوستم
 شد گشته جانا اکبرم کردند ز شس از برم
 یاران علی اصغر شس تیر جفا بر خورش
 بشد بزرگ کین اگر کینه ز نزل العابدین
 سر با همه بر نیزه از ظلم شعر بر جفا
 یارب بخش ده دین بخیر بجزو رضین
 از ظلم و کین کوفیان با چشم کریان میروم
 گشتم سپهرت میان در شام و بران میروم
 برسور این شام خراب با حال حیران میروم
 جانم بقران سرت سرد کردم با جان میروم
 ما را کنند از تو جدا حال پریشان میروم
 گشته شهید شقیبا با قلب بریان میروم
 فرج چون گشتم در ماتحت از غصه نالان میروم
 خاک هر عالم بر سرم با داغ بجران میروم
 گشته از کین در برش فرمودین میروم
 این قوم بد بخت لعین خراب اسیران میروم
 از کر بلا بر سر بلا با جمله یاران میروم
 اندر جانانت حور عین بجزو با شهیدان
 نصر خان و

نوم

مگر شوق شهان ترا عیال کبر دار
 مرد ایسر و لبنا نم فرو شمشیر تا نم
 مرد ایسر فدا تو شویم قربان صد تو
 منم ایسر عمه زارت که هم نم ز دل افکار
 گذار عابدیت تو پیمان غنیمت سا
 سکه نیکس و شها میان قوم چه پروا
 گذار اقم لیلای بهجران مبتلا یارا
 نم کشته حیرانت دل فرشته بر با
 چرا این روز زینار ابرو این چشم شهلا
 فراق می کشد مار ابرو صبر و شکسارا
 شتابان می رود این کبر بند ز سینه کوش
 مرفا ک سید بر کشم از غم ز سینه کوش

منم مهور احکارت که دارم شوق دیدارت
 شوم هر دم که بارت تو اسراف خیر دارم

نوم

ایشویه دم عزادار کن از بهرین
 غافل منشین بزین تو بر سینه و از بهرین

اش

آتش زده غصه بر دل فلق جهان از بهرین
 در مجلس مائش ز غم کمر به نما از بهرین
 پوسته نشسته فاطمه نوم کنان از بهرین
 بر سینه دسر بزین تو در صبح و سحر از بهرین
 امید شفاعت ارتو در بر خور در روزین
 پوسته ز چشم خود کمر بار کن از بهرین

نوم

پایا قاسم تو بی آرام جانم مردا کلندارم
 پایا جان تو بی روح روانم مردا شووارم

شوم قربان رویت
 فدا ک گفتگویت
 پریش نم چه مویت

میره هسته تو میر کاروانم پیا کلندارم
 پیا ار کل دم در کستانم مرد تو از کنانم پیا کلندارم

ز بهجت بقرارم
 مشوه راز دیارم
 مکش از اشطارم

مرو با شتر تو سرو بوستانم پیا کلندارم

پا از حریت آتش بجایم مروانم دارم
 پا خاک سیه بر سرش نم مروانم دارم
 غوغو زینب کرفشار
 اسیر قوم اشرار
 سکنه گشته خونبار

مرد هسنه تو یار مهر بانم پا کلفدارم
 پا از وصل رویت شادمانم مروانم دارم
 پا از بجزش تاب و توانم مروانم دارم
 نمیکرد سر را غم
 نخواهرم فزا غم
 ز بهر آن تو داغم

مرو داغمت زندا آتش بنامم پا کلفدارم
 پا ای سرور عالی مکانم مروانم دارم
 ز بهرت سوخت مغز استخوانم مروانم دارم
 که مزه مهر زارم
 ز دیده اشکبارم
 بود ایم شعارم

همیشه در غایت نوم خوانم پا کلفدارم
 میدان روشن علی اکبر و جز خواندن

بمیدانم

بمیدان چه شهزاده اگر رسید
 بفقت اگر کرده شقاوت اثر
 شما ظالمان ظالمت شعار
 ندارید رحم و مروت چرا
 چرا بر امان زمان غلام و کین
 ز بس گشته بر باب فرما کار
 چرا بسته اید آب بر دریا
 مگر مانده ز اولاد پیغمبریم
 مگر مانده نو باوه حیدریم
 ز دین و ز ایمان بر کشتگان
 نمائید شرم شما از رسول
 همه طفلها و عطش زرفغان
 همه دختران خشک لب از عطش
 عیال اصغران نوکل شیرخوار
 جواش ندادند آن نانگ
 چه دید این شقاوت از انظار
 فغان از دل الله اگر کشید
 لعینان بد اختر بد که
 گذشتید جمله زینک و زغار
 ندانید رسم فوت چرا
 نمائید از زمره مشرکین
 که را ضر شد ایم بمیدان جنگ
 نگردید از مر از زور ما
 مگر مانده از نسل آن سروریم
 مگر مانده زان شافع محشریم
 و همید آینه از بهر لب تشنگان
 که لب تشنه طفلان بنا بطول
 که در کامشان خشک گشته زبان
 سکنه ز به آینه افشامه عش
 ز سوز عطش گشته او پقرار
 بجز تیر پیران و طعن سنان
 بغیرید از دل چو شیر دمان

رجز

بگفتا منم اکر تا مدار
 منم شیر مرد نبرد و لیر
 منم انکه پیغمبر فلک
 منم انکه در عرصه کارزار
 منم انک اندر صف کیر و دار
 منم در صف جنگ چرخ شیرین
 منم در شبی عت چو شیر خدا
 منم انکه باشم شپه رسول
 منم انکه نامم عید اکر است
 بدستم بوفخه الفقار کوسر
 کرا زهره کا بد بیدان من
 برون آورم تیغ را از نیام
 اکر آورم دست خف بر سنان
 بگیرم اکر خنجر آبدار
 چه پیران شود تیر من از کمان
 کند یار من اکر کرد کار

بمیدان

بمیدان اکر اسب جولان
 منم کز نهیم کزیز و ملک
 منم صفدر لشکر بشمار
 منم روزی بهی بهنکام جنگ
 نژاد است مکر چو فرزند زین
 منم سرور از بوستان عیله
 منم نور چشم حسین عیله
 منم شبلی زهره منم اندلیبر
 جولان در آورد مکر کرب
 شده مرد و مکر تبغ غیث غم
 ز بس کشته افکار بر رستم
 چه گویم ز پیدا دان تا کن
 ز بانم شوق کنگ اندر دمان
 مکنش از این پیش اندامها
 تو دم درکش از صف جوار

بمیدان رفیق سید شهیدا

پوشه شهیدان بمیدان سید
بزدنوه از دل فغان کشید

شمار فرستم بسو بر عدم
 شود زهره اش آب دریم
 از بر و غا اکر تا مدار
 کتم بر عدد و عرصه جنگ شک
 عد و بند و دستکش و صف کش
 منم نوکل گلستان ویله
 که نور رخم کرده خور منجلی
 کزیز ز خو فم چو روبا شیر
 بیک جمله شکست تو شیر
 فرستار جمع بسو بر حکیم
 که گو یا زمین کشته چنبر موجیم
 کز شد اطراف آن نوجوان
 که ذکر شهادت ز نام بیان
 که سوز از این عرصه بر سر
 بشود در غایتش ز غم اشکبار

بستر تو آب بر رخ آفتاب که بلبلا
 کرد ز کنون ز عرش زین شهر سواری
 از ظلم بی تو ابر شهید شد
 عباس نامدار علمدار شاه بن
 کرد در بدل عود سر قاسم تو در
 ز چرخ کرده ز جفا زین عابدین
 کرد در اسیرال عیبه را تو از جفا
 کرد در بیع و بی پدر از کین سینه را
 و احسرتا که زینب کلثوم فاطمه
 چون و ملک با تمش از دید با خط
 در کرد در ایفک بجهان ظلم سینه

کردش شهیدش شهیدان در خون
 غلطان محقه تو شش را بجاک
 اصغر در تیر کج رسید چون
 کردید کشته تا که شد از خمیه بان
 کردیده حال زار عودش ز غم
 آن بر زنده که بد عرش را ستون
 برودند ناک ن بسو شام تو کن
 بار بر دامنش شد خنجر از خون
 بر سر زمان و ناله کنان را ز کون
 بار کنند صبح و ساشک لاله کون
 بر عترت سیمبر دال علی کنون

مهور سینه از غم شاه که بلبلا
 شد نومر خوان و اشک فغان مردم

کردم ز غصه بزلف میکول خطاب
 در کرد در افکند ز جفا تو داد داد
 از کردش او فتنه فلک تا یک جفا
 تا چند جور و کینه نامیر و روزگار
 سازد خزان تو عاشق آل رسول را
 داد بر باد کلشن آل نبی صرا
 هر جا که سینه ایت کین ز روش از جفا
 هر جا که سروریت تو بنهان کین بجاک
 بر در تو از جفا ز میان بشوای دین
 انگس که بوده شهره در آفاق روزگار
 و نذر میان خلق که اوله اخطاب
 انگس که بود نور فرشت همچو آفتاب
 انگس که بود در روح و زهد و عدیل
 انگس که بود پیش رو جمله عارفین
 انگس که بود غمگین تو نوشته نامو اب
 تا کین سر و کار کین خاندان ضراب
 پیوسته میکند تو بهر ظلم حجاب
 بر عترت سیمبر و بر آل بو تراب
 زینر تو ز هر فرک لغام از ره خطاب
 داد بر بنار خانه اعیانرا بر آب
 هر جا که چشمه ایت کین خنجر چون بر آب
 هر جا که کوریت بکیر از تو تو آب
 انگس که بود نور فرشت همچو آفتاب
 انگس که بود غمگین تو نوشته نامو اب
 انگس که بود غمگین تو نوشته نامو اب

باشد سیر شد اجد نامدار
 بر لب و دامنش ز سرم عقل و هوش را
 کعبه ضراب خانه صبر و قرار من
 نه من بجا عشق شده صیران و در آمین
 شمانه مخ بیا تم او کشته اشکبار
 نه مانده مخ بتوزیم این نومه میکنم
 کردم سوال مادیه تاریخش از فرد
 افزا عدد بمبصر و بر دار دال و کو
 بجز در دل میند بدینار دون که
 افشوس که نخنده سیمادت
 صد حیف کنز این سراس نایب
 آن طایر روح فخر نادات
 در در بقا لبور حفت
 از داغ فراق روش و ایم
 تبارخ دناش صتم از عقل
 افزای تو ز مبهرا و کو

مانند او ندیده کیر سیر نه حجاب
 نه مانده بر دلم زغم او توان و تاب
 شد طاق طاقت منج و با تم در خطر آ
 و طهارت دوزن همه در مانت کباب
 ریزه افک زغم او جمله چون صحاب
 آه فغان رسیده بکوان شرح و سب
 زده توفی هدا و مرگت در جواب
 رفت از جهان لب زبان نزد جد و باب
 هر که کشته بچکس از دهر کایا
 بگرفت گناره زین جهان رفت
 گان بدر منیر از میان رفت
 پرواز کفان در آشیان رفت
 اندر بر جدو بکنان رفت
 فریاد همه بر آسمان رفت
 از غیب بچوشم انجان رفت
 رنج دار فنا سویر جهان رفت

ارم لطیف

دارم شکایت از تو مزاج کج
 دایم گنیز ز کینه بر ازاده کان خفا
 دایم جفا و جور برابر کار است
 دایم زین بشیبه عمر ک نون
 دایم دهر سبک کلتان عمر را
 دایم گنیز تو سر و قد کله فان بجا
 آمد خبر که نایب شرع نبی معبود
 کردید روز روشن خمر تیره زین
 شمانه خمر غمینم از این غصه زور
 جا بر کنند سیل کشتک از غشبین
 اف بر تو باک انفلک کجدار
 بر در تو از جهان همه دهر سپهر
 کرد در فغان تو کلن شرع نیر کن
 کردیده شمع محفل ما از تو بفرود
 گرفته از تو مسجد و محرابها خراب
 بر بویه تو کو هر بحر علوم را

از کج و بر و کردش و کار تو در
 ظلم و ستم بمردم دانا گنیز عیان
 دایم گنیز تو کینه بر اخبار و همکن
 بزناک ان همیشه شور بار و مهربان
 از مرص حوادث و روز غننه زمان
 زیر شراب مرکب بجام بر بوشان
 رحلت ز در افایه و شد در سوختن
 چو شام تار صبح امید شد از این
 فلق جهان تمام ز چشمان خورشید
 نوع که رود در دشت شده بحر سکران
 تا این قضیه را بچهر سان من گنیم بیان
 بر در تو پیشوا جهان و جهانان
 دایم وز سر سموم اجل باغ وستان
 کرد در خیال تیره شن پاک او نهان
 بر در ز کینه از کف مادرش گمان
 از چنگ روز کار تو او را بر آستان

شیخ الشیوخ شیخ محمد حسن که بود
 به صاحب از تو مسجد و محراب و مدرسه
 بیدرس و کجاست مشته تو طلائع
 تعطیل گشته درس مدرس زید
 کردم سوال مگر تاریخ او عقل
 بر کبریا ز صرع و تاریخ او بگو
 شهنانه فرج با تم او ناله میکنم
 در ماتمش تمام زن و مرد دروا
 در روزگار مجتهد العصر و الزمان
 به مقتدا از تو همه خلق اندر جهان
 بیشتر تو به امام امام امامان
 بکار مانده جمله طلاب اندرون
 گفتند جواب مسئله با چشم سخن
 پرواز کرده روح لطیف سخن
 خلق جهان بیا هم با ناله و فغان
 در اندر عراش خور و بر برگ آند

به جو زرار گفت بچرخ سستزه کمر
 کردیده از تو مهر درخشان ماهان

در کستان مدح تو ایست تا بدار
 ظاهرا کنم بخلق جهان مدحت ترا
 مدح تو گشته بر همه مخلوق فرض سخن
 زرغام دین هر بر و غایه تو در جهان
 حلال مشکلات جهانی تو از ازل
 باش تو بار و یاد بر سینه فدا
 کچنه علوم نبر را شد تو باب
 اینده جمال جلایه تو در جهان
 معمار کارخانه ایچ در از ازل
 طراح کارگاه و جهر تو ازلت
 صورت کر ازل نکرش تو صیقل
 به امر تو نبات نمید از زمین
 به رآ تو بر درون نشو تو کو از زمین
 بر سنگ فاره که نظر لطف افکنس
 که یک نظر بجانب دریا کنز قهر
 مقصود آفرینش طایفه ذرات کاین
 باشم همیشه از ره افلاص آبیار
 تا از من ضعف به اند بیا و کار
 مدحت سرایه تو بجان کرده ام
 شیر خدا تو یی و تو یی در کعبه کار
 داند را بد تو شایع این خلق روزگار
 هست علی و علی فدا باب هفت و ده
 دین نبردیم بمنور تو استوار
 کچنه صفات و کمالات و باوقا
 داند را بد تو جمله رای ز زمینا
 سرمایه بمنور و جهر بر دیار
 خلقت نکرده هیچ که سخن تو کر کار
 به حکم تو نداده بهستان شجر ثمار
 به اذن تو حشر نشو لعل آبدار
 کرد در بخندیده تو درش هوار
 هم زهره نهدنک شو آب در کار
 منظور خلقت همه مخلوق روزگار

هست تو باغ و گلشن اچا در اثر
 باش تو نشین پیمبر در این جهان
 هست تو پیشوار همه خلق در زمان
 باش تو یار و یاور پچاره و ضعیف
 از هر مهر و مهر تو صورت کرازل
 لطف عظیمت بهشت برین شده
 در بندگی و حکم تو اقرار میکنند
 که تمام است شهره به بهمت میان خلق
 معنی و ضریب و حاتم و نعمان منظور اند
 هر که شود سوار بدلدل بفرمزم
 وقت سوار شدن تو از فلک ملک
 اندر جلو صفوف ملائک چه
 بر کرد جمع ملائک کنند صف
 در از نهاد خضم بر آید از اهل
 نازند تاب و دو صدمه ضرب دست
 پیوسته برق لامع تیغ تو تا ابد

صوت کرازل
 خدمت کند
 در هر چه
 غلقت کند
 در هر چه
 در هر چه
 در هر چه

مجور اگر که طبع تو قاصر بود بحد
 پیوسته تا که هست بدوران انوار
 باشند درستان تو در گلشن بهشت
 باشد امید منویشاه انس و جان
 مجور را بدر که خواهی از لکم
 مال دنیا که در که نور در خویش را
 هستم امیدوار از لطف عظیم تو
 که در صفت مهر تو از آب سبیل
 سرمایه بدست ندارم بجز
 بعد از شفاء و مدح تو دست دعا برار
 باحواره که کردش این صبر برقرار
 باشند دشمنان تو اندر چشم و نثار
 که در محبت مرا بدر از این بریار
 یا بدر لثقات تو بر در که تو بار
 که فاک بوس تو کند فخر و افتخار
 در روز واپسین بر پایه مرزبان
 که در شفیع معصیت در صف شمار
 هستم بلطف در محبت تو

دلم ربه زلف محش بکمر تابان
 زهر تو رخ او کشته آفتاب خجل
 ز رنگ و بو رخسار گل بگلستان
 پیش سر و قدش خم شده به سوس
 بگرد ماه رخسار ما رسته زلف سیاه
 کشیده تیغ زابرو بقصد جان دلم

مهور

لبش برنگ و لطافت شکست رونق لعل
 در مان چه چشمه آب حیات پدید آید
 گرفته خنجر خنجر خوار حال هندویش
 نهان بچشمه حیوان و عقده مر و آید
 ضرب کرده مرا چشمه دست میکوش
 کند زلف نموده اسپر مرغ در علم
 خزان گذشت و کنون و قریب آید
 ز شوق ز در و رخس لاله از رخس
 نموده بر سر خود با در سفید شتر
 شقایق از ره شوقش ز فاک بر
 در انظار قدومش گشود نرس چشم
 ز حسرتش کل حسرت بخوش بچید
 نذر وفاخته در گلستان نواخوانند
 آنکه طوق اطاعت بگردش خورش
 بدم خوابه قبر بوصف شاه جهان
 شهسوار که برابر و عهد او نیندا

منفعه منفعل از رنگ خود عین بیان
 مگر بوقت تکلم شوق بکن عیان
 بگرد چشمه نوشش نشسته چمن ترکان
 در صدف به آن یا بود در درون
 ز هوش برده مرا حش نرس
 رگما ز بند نشسته است مرغ بال نشان
 دمیده کرد لبش خط سبز خنجر کمان
 شکوفه خنجر فلکند است بر سر
 میان سخن چرخ ایستاده نرس
 ز خنجر روشن نبغشته شده بر لب خندان
 که تا ز در بدر آید نگار سر و روان
 شد است زرد کل جمع غرض از خندان
 ز عشق بلبیل شوریده کشته خوش
 بوجد آمده طوطی ز لب کشته زبان
 بدم شاه ولایت عیاشه مردان
 نموده خلق ز قدرت جهان و کون

بهر

بهر هر سر امانه و وجه همه
 به ز روز نازل باعث آفرینش را
 شهبان بدر که آوردند عجز و نیاز
 به اطاعت او بسته اند جمله کمر
 بر آستانه او سر نهند از ره عجز
 بشرح راست نیاید شهما که مدح ترا
 چرا که نیت کلام مدح تو لایق
 در مان بدمح تو قاف مر زبان بوصف
 بودیم مرشد تا چگونه وصف کنم
 نه مر بوصف تو حیران و عاجز شمایم
 مرا چه که کنم مدح و وصف قدر ترا
 تو آنکس که ثنا گو تو فدا باشد
 بر او خواطر تو آفریده عالم
 کند بخلق جهان آشکار مظهر خود
 توئی که آینه مظهر جمال حق
 توئی که از تو جهان یافته است

بهر هر جهان پیشوا متقیان
 که تا ابد به او پاکش جمله شهبان
 که تا ز لطف کند جمله در در شان
 چه بندگان بدرش ایستاده جمله
 همیشه قیصر و مغفور و حسرت و فغان
 کنم ز راه ارادت در این زمانه
 که طبع مانده ز کار و خیال شد حیران
 که کشته نام طقه عاجز قصبه کلان
 ز عجز خویش خرد کشته است سر گردان
 تمام شعرا و سخنوران بزمان
 خدا در وصف ترا کرده است در قرآن
 محمد است ثنا خوان تو بهر جهان
 که تا و جبهه شرفیت عیان شود در آن
 که در جمال تو ز در جلال خویش
 توئی که مظهر آیات قاسم جهان
 توئی که از تو جهان یافته است اباباکر

تویی که از تو رسد هر زمان با فیض
 تویی که از تو کفر در دواج دین نرسد
 تویی که بر همه کاینات سلطانی
 تویی که از تو نمایند فخر در عالم
 تویی که از تو بر حکمت مخم جمله خصم
 تویی که روفی بازار کفر بنکست
 تویی که کشته ز تو دین مصطفیان است
 تویی که با نهال رسید و شش پیغمبر
 تویی تو قانع کفار در صف مجیب
 تویی که پشت ترا کس ندیده روز جزا
 تویی که طوطی طبع محموده گویا
 مقدر بیکه ز قدرت بنا نموده جهان
 بر او خراطه نو کرده این ساس بیاب
 نموده خلقت ذرت ز نور پیغمبر
 نموده نور جمالش بر در تو ظاهر
 همه صفات خداوند از تو ظاهر

تویی که از تو رسد جسم مردگان
 تویی که از تو جانم شد استوار ایمان
 تویی که بر همه ملکات حکم روان
 تویی که از تو نمایند وجد در حران
 تویی که از تو کفر نیند جمله عدوان
 تویی که کنده در از خیر فرختران
 تویی که از تو شده شرح جمله ادیان
 تویی که وقت شکستن بکله جهانتان
 تویی تو قاتل ابطال کفر در میدان
 تویی که خصم تو در جنگ میشوید حیران
 که باز مطلع دیگر ز تو نموده بیان
 مقصود بیکه صنعت لب سخت کون در
 که تا فراج بگیر تو از گمان و مهان
 که نور دست هم از نور خویش کرده
 که نور در تو از نور او شده تابان
 در این سر راه عالم به اسکار و نهان

تراویک

تراویک نموده به کار فاش خود
 نه که برکت تو قبض دولت عالم را
 ترا نموده مصریحی پیغمبر
 تویی ز روز ازل او ستا جبریل
 بر او خراطه کشته این جهان ایجا
 ز ملکات و نبات و جمادات
 یهود و کبر و نصارا جوسس با بند
 مد و ستاره و خورشید و آسمان
 تمام مشغول حکم تا چه فرما سینه
 شها منم که کین بنده درت مجبور
 بر بر شهادت ایشان و در جوار خفت
 بز در حشر شورش فاع کنا نام
 بروز باز پسین و بروز رستاخیز
 رسیده وقت برار تو دست خفت
 همیشه تا که بود در زمانه لیل و نهان
 عدد در راه تو باشد همیشه سوس

که هر چه را تو باشد کس تو در فلک
 ترا نموده مجتبر با مرد نهان
 نموده بنیت نیر از لطف با تو قران
 بر آستان تو می کمال کشته بوسه زان
 که از وجه تو نبراست عالم امکان
 ز جن و انس و وحوش و طیور با حیوان
 بهیچ و بار و سفر ز مهر بر و مالک
 بهشت و کوشه طویله و حور و غلمان
 مطیع امر تو دسر نهانکه در فرمان
 امیدم آنکه کس فرغم تو از بحران
 ز راه لطف و مهر بنده را تو جان
 مرا خلاص کن از عذاب از نیران
 را نایم ز حجیم و بر بسور جهان
 که تار و آند اینی مطلب تو از جان
 هماره تا که بود صریح و کرد در حشران
 محبت جاه تو باشد همیشه در آمان

مرا آمد بسه شور ز شور عشق آند لبر
 مرا شورش پریشان کرد و عقلم را زلف
 چنان مست و فراموش کرده شور عشق او دلم
 شدم مد هوش و بخت از خیال نور عشق
 کس بر سید کاین نور که باشد کشته جان
 جوایش کفتم اسعقل بر او را نوشناسک
 علی عالی اعلای و ای و ای و ای
 بود فرخام دین و در که جو اللان ملکین
 بود اندر دلیر روز ز روش او نهنک
 بود در نوزد ز روش برک که دنیا و ما
 بود ز افاز اندر علم او استلا که جبرائیل
 فلک پوشد ز سهم روح او بنز ز راه نیم
 بمیدان نبرد انشیر حق از خصم خوف گیرد
 بر افشاک بوست درش هر صبح و شام آید
 ز بس ماه و هفته شوق در بانی او دارد
 ندارد قدر و مقدار که جوید و سخاوت

مرا بدل نور ز نور در آسود
 مرا نورش بر برده دین و ایمان نور و دین
 پریشان و غر طوان در غم افامه در ستر
 چنان گشتم که نشناسم سر خود را ز پای
 مرا که شور عشق تکلیت اینک آمدت
 بز بر پشته بیجا بود او حیدر صفدر
 وحید عصر در دنیا فریدم در محشر
 بود اندر شجاعت در صف میدان
 بوقت کارزارش در که بی است از در
 ید الله است و دست او است دست
 بود در علم تا زایم دنیا عرش را انکه
 کعبه بر سر ملک از پیم تیغ او ز نور مغفر
 ز ران نوسن ز بر جوشن ز سفر کف خنجر
 ز چارم آسمان در بارگاه او خاور
 ز راه بندگی ایستاکه او حیدر حلقه
 بیگ تن کریم بخشد او ز بهمت جبهه کجور

م. نور آید

چو خورشید جهان آرا بر فدا شرف طبع
 بود شورش هفتا هر که باشد بشیر همان
 بود این نور حسن آنکه از بهر و جواد
 بود این نور عشق آنکه اندر خانه ملک
 بود این نور خورشید هر که از رفعت
 بود این نور آنکه ز بهر بر با پیش آمد
 بود این نور در آفرینش و تله
 بود این نور عشق آنکه امدایه در
 بود نور رخ خندان شاکر شرف مردم
 بود این نور عشق آنکه هر کس خصم او با
 بود نور جمال آنکه او در قریب آواز
 بود این نور عشق آنکه او از قوت قدرت
 بود نور جمال آنکه اندر تیرب و بطحا
 بود این نور عشق آنکه جبریل امین دایم
 بود نور که مشتاق است از نور خداوند
 بود نور که شیدا کرده خلق هر جا
 بر آمد مطلق تابان بدخ و کوش
 بود نورش هفتا هر که باشد بشیر همان
 شده ایجا که عالم تا جمال حق ظهور
 بر آید شکستنی پانها که روحش بنمبر
 بود قصر جلالتش در جهان از عرش شالالت
 با بر حق نمونه عقد پیغمبر بر او دختر
 که در روز جزا باشد شافع محشر
 که او جل المان و نیر و نیر و جود
 بجاک استانش سر زنده چون نیندگان
 نهند اندر زمین کردنش ز غیر از افکن
 گرفت از دست پیغمبر شب معراج
 فکنده ران عرش را و بر کنده در آفر
 و صریح پیغمبر است و بر بسمه سرور
 کند فرشتش قدوس از ره افلاک پر
 که روشن کرده نور را و لافا قراب
 که نشناسند از عشق مجالش با خود از

به نور یکدایم قدسیان کردند بر کرد
 به نور کس کا فلاك به چشم زخم او
 به نور کس عشقش بجان دهن شده مدغم
 به نور کس کا در نماز مقدسش دایم
 به نور کس عشقش آنکه میباید بپوسته
 به نور یکد پوشد نور خورشید جهان
 به نور کس حین او ندیده دیده هر آن
 به نور کس کوش سوار و را کت دل
 به نور کس کو صاحب تیغ و سربا
 به نور کس کز زور بازو بر در کرد
 به نور کس کا در سنی و منفعل
 ز نور زمر او کون و مکان دایم بود
 به نور کس کز وصف او کلک و بیان
 خداوند اتی نور پاک او رسانا

چه پروانه همه کرد پیمان بر جان زندان
 بریزد جا را بسند از بجوم خویش بر مجر
 به نور کس شوقش مرا بردل شده محرم
 بریزد آسمان اندر زمین از شوقش
 کند جا رو ب محسن در دروغه اش افلاک
 به نور یکد از شرمش قهر بر سر کند مجر
 به نور کس حین او ندیده دیده هر آن
 به نور کس کو همت باشد خواص قنبر
 که ابطال عرب در نزد حربه و سنگ کتر
 خاک تیره نبشاند بکدم زمره کافر
 که جود و عطایش شد خجل نعمان منظر
 ز نور عشق او جن و ملک دایم بر آن
 به نور کس در مدح او لطف و بیان
 بقرب مرقده پر نور آتش عطا کتر

خداوند تو بر محور زار او عنایت کن
 که تا کرد و نصیبش در جوارش مدفن مقبر

ارگشته

ارگشته ز رخسار تو خورشید منشیغ
 در پیش جمال تو بپوشد رخ خفیه
 از قدرت و دوز قوت دار صنع تو کشند
 از حکمت خود فلک نمود نور ز میان
 کرد تو صنعت کبر خویش نمایا
 وز قدرت تو جمع بکجا شده از د
 از مهر تو ظا هر شده طلوع و بخت
 باشند صنعت کرد امر تو دایم
 دیو و دود و حور و بر هر جمله ملایک
 جمود شده از صنعت تو مرد معتم
 بعضی شده از غفلت تو جا بل و غافل
 هر کس که شوق خصم تو در روز محاکما
 از صدمه تیر تو آسب سناست
 که یک نکه قهر نماید تو بدشمن
 هست تو طیب همه مرضا سر مگر
 در روز قیامت همه مخلوق تو عالم

در کشته همه بدر ز نور تو ملغ
 خورشید ز شرم تو کشته مبرق
 این هر دو جهان و همه افلاک مصنع
 در او کشته در اجلاک مفرغ
 بر روز زمین این همه اجبال موضع
 در صنع تو را بچگونه شده افلاک مبرق
 حوران این شرم همه کشند موضع
 این نه فلک و سببه ستاره مفرغ
 در صنعت تو هر دو جهان ان شده
 بر خورشده از قدرت تو مرغ
 تو مر شده از ذکر تو ز یاد مفرغ
 کرد و سرش از تیغ جزا تو مقطع
 سازدش از سپ تو اخفم مدرع
 چشمش شفا از دست قهر تو مویج
 بخشش شفا خانه تو دار مفرغ
 کردند ز الطاف عمیم تو شفیع

خورشید ز شرم تو کشته مبرق
 این هر دو جهان و همه افلاک مصنع
 در او کشته در اجلاک مفرغ
 بر روز زمین این همه اجبال موضع
 در صنع تو را بچگونه شده افلاک مبرق
 حوران این شرم همه کشند موضع
 این نه فلک و سببه ستاره مفرغ
 در صنعت تو هر دو جهان ان شده
 بر خورشده از قدرت تو مرغ
 تو مر شده از ذکر تو ز یاد مفرغ
 کرد و سرش از تیغ جزا تو مقطع
 سازدش از سپ تو اخفم مدرع
 چشمش شفا از دست قهر تو مویج
 بخشش شفا خانه تو دار مفرغ
 کردند ز الطاف عمیم تو شفیع

شادان جهان عزت و قدرت ز تو یابند
در نزد جلال تو بود بجز چه قطره
مهورم و امید بدرگاه تو دارم

اگر که یار بر بچهره از حجاب در آید
اگر که نور جلالش عیان کند ز چهرها
جهان و هر چه در او جمیع عاشق زویش
چه کمال است و چه لطف است کردنی
ترا چه چشم و چه مژگان با بر و بوی
ترا چه لعل لب است و دمان خسته
دمان است چه گوشت و مایه چشمه حیات
چه صورت است و چه حسن است که جمال تو
چه طلعت است و شمالیل ترا که هر که بنید
چه خصلت است و چه خلق نکوست الله تو در
چه قد و قامت است و عنایت در هر چه کرد
بر تو و رونق نخل بلند اگر ز در آید

بر سندان هر که نشیند مرتجع
نه و شرافتاک به پیش تو مرتجع
در روز جزا سزیم از لطف مخلص

مرا ز مشرق امید آفتاب بر آید
فغان و دلوله از خلق ز در کار بر آید
کسیکه عاشق رویش نگشته به لهر آید
یکه چه عجز سارا یکه چه مشک تر آید
که نرو تیغ جفا یک همیشه بر جگر آید
که طعنه زن بعین سخن بنی مشک آید
بر ارباب حیات و دمان تو خضر آید
که رشک بر دل خورشید و بر دل تو آید
ز هوش رفته هماندم ز خویش بجز آید
که پیش رو عاقل همیشه چه هنر آید
ز عجز سر و سر را بمقدم تو سر آید
بیش قامت زیبات نخل چه ثمر آید

چه قدرت است

چه قدرت است و چه قوت که دست تو دار
که باب قلعه خیز زور دست بر آید
چه صولت است و چه هیبت که در زجه تو
بخدمت تو چه رو به ز خوف شیر تر آید
ز صولت تو که زیند نهنگ در تر دریا
ز هیبت تو بلنگ از کتاف سوسر بر آید
ز هم تیغ تو ایمان عدوت نخواهد
ترا چه جود و سخاوت بود که تا هم
شده ز بو خوش تو جهان چو مشک معطر
بیش دست بد الهیبت به بچه قدرت
کس را نودا فر اگر نگاشته عالم
کس اگر تسلیم را فرو نکند ارد
مطیع امر تو باشد قضا به هر چه تو گوئی
بجاک بود صحنست همیشه خسرو
بر آستان تو در ایم ز عجز نصیر رسد
همه صفات فداوند از تو ظاهر شد
هزار سال اگر کس کند عبادت خالق
هزار مرتبه دست دعا بلند کند
هر آنکه گوهر پاک است کو محب تو
هر آنکه مبعوض تو گشته است بد که آید

چه قدرت است و چه قوت که دست تو دار
که باب قلعه خیز زور دست بر آید
چه صولت است و چه هیبت که در زجه تو
بخدمت تو چه رو به ز خوف شیر تر آید
ز صولت تو که زیند نهنگ در تر دریا
ز هیبت تو بلنگ از کتاف سوسر بر آید
ز هم تیغ تو ایمان عدوت نخواهد
ترا چه جود و سخاوت بود که تا هم
شده ز بو خوش تو جهان چو مشک معطر
بیش دست بد الهیبت به بچه قدرت
کس را نودا فر اگر نگاشته عالم
کس اگر تسلیم را فرو نکند ارد
مطیع امر تو باشد قضا به هر چه تو گوئی
بجاک بود صحنست همیشه خسرو
بر آستان تو در ایم ز عجز نصیر رسد
همه صفات فداوند از تو ظاهر شد
هزار سال اگر کس کند عبادت خالق
هزار مرتبه دست دعا بلند کند
هر آنکه گوهر پاک است کو محب تو
هر آنکه مبعوض تو گشته است بد که آید

ز مهر تو سود جنت رود محبت تو دایم
 کس سزا آلوده ز منزه که مدح که باشد
 بگفتش تو ندانی که مدح کیمت که گویم
 علی عالی اعلا که از جلالت قدرش
 مدام شمس و قمر بوسه زن بقدر جلالت
 شهنا مرا بنوع کار غیر مدح تو گفتن
 هزار جلد متون هزار بار زراستر
 بر آن سرم که سرخه جاک با تو بگویم
 بدل مرآت سرخه خدا کنم بقدرت
 نثار راه تو سازم ز شوق جان و جان
 همیشه با رحمان است جنت و طوبی
 بجز مدح تو در صبح و شام که گویند
 به نثر قدر نور و استان مغیرت
 اگر طلب کنی او را بجای با پس آید
 سحر از شرق طبع بر آمد مطلقان
 ز فیض ابر آزار زین مرده شد

ز قهر تو ز جهنم به خشم تو شسراید
 بدان بی طاعت و خوبی ز طبع بگر آید
 که نام نام مرا و در زمانه حق در آید
 همیشه در عرض جن دانس سجده کرد آید
 همیشه زهره و مروی از ادب بدر آید
 ز شوق مدح تو پوسته از زبان بدر آید
 اگر بجدی تو گویم هنوز مختصر آید
 که خاک پا تو پوسته گل هر چه آید
 نه قابل است سر بر بلبل صد هزار آید
 به پیش تیر عدد در تو جان و من سپرد آید
 مدام مسکن عددان است در غم آید
 مدام بهر تو مهور زار مدح که آید

بلا

با طاعت کرده به غیر از ششم
 شده رزمین از سبزه رنگ کلنگ
 کشف چشم ز کس مشط بر مقدم شام
 شکفته گشت در گلزار از شوقش ابر
 ز شور قدش از خاکدان سر کلنگ
 شقایق با بر آن از روز افک سر زد
 ز حسرت چشم بسته در حجر از غم کل
 تر ز رو فاخته در کلنگ از شوق قدوم
 بگردن بسته طوق بند که قمرش از
 به نظاره روشن صنوبر سر زینر آنگند
 کشف صد زبان سوسن ز راه شوق در
 مزرب پشته هیجا و حید عصر در دنیا
 سیما چشمت و فرخ میخ و جنبیدیم
 سکنر جاده شاه عهد مملوکش بود
 به غوغا چون بردگمش از بندگان
 چنان برقع او که علو همتش باشد

ممنوع فرس باران بر زمین از هر کل الوان
 برد باغ ارم رشک از حد بر کلنگ
 ستاره سر و در سبنا همیشه همچو دریا
 بسرو نشیده چاک از حیا و شرم تر
 بنفشه سر بر آورده ز شوقش کشته کلنگ
 بر فنز آورده سر از فرق در لاله کلنگ
 شده زرد از فراقش جعفر ز در حرم
 نشسته بر سجده محفلش سوسه در غصان
 نواخوان بلبل اندک کلمات کرده
 به تعظیم او خم گشته قد کاج و شد حیران
 بحد خوابه قبر بو صفت سر و مردان
 علی عالی اعلا و بی دایه نیردان
 کمینه نو کرش فاقان غلام خاص
 بدر کاهش ز راه بند کرد در ابودیان
 کلنگ افک قدومش از شرف فاقان
 همیشه در نجات فاقان معین است باقان

بهنگام سخاوت بر فقیران گمان نبرد
 پیش نور رویش ذره سان نور رخ
 شده نامید در برش ز راه شوق خنیا
 ز خوش ترش گردیده جشمش در سیاه
 بهنگام نبرد و کارزار و رزم آن مویلا
 بود چه زنده و عتقا بمیدان نبرد او
 هم او درش نباشد هیچکس اندر صف
 معین و ناصر و یاور بود طلال مشکلهما
 به قصر طلال او را عظم عرش بالاب
 چنان شاه بود که قوت و قدرت بر اندا
 کند طرح و بنا تازه با دست یه الله
 خطا لغم نه او بل قیاس را میر قدرت
 اگر خواهد نه کردش افکند این فلک
 کس را ای بود که نتواند کند و معفش
 فدا دند اتجی تابد این فتح محشر
 بجی شهسوار لا فتر الای علی لطف

کف جوشش که بذل و عطا پیوسته چون باران
 بنزد شعله رخسار او بر مرسته تا با مان
 شده بر جبین اندر مجلس از فوق خود
 تنزل یافته از یم تنیش در فلک کون
 کس را ای بود جرات گذارد با درون
 پشتک و کبود کرد در زو شفا و در گرم
 که او افکنده در یکدم ز خیر در ز غم
 طلب جمله مرضا و دار و در در مان
 بود علم و کمال او بدوران بجز به پایا
 اگر خواهد همه کون و مکان از خیر امکان
 باز عالم دیگر با فون تار سجان
 که تا بر هم زند یک خط چرخ و چرخ گردان
 ز فلکش ایستد بجای و کرد زود کس را
 کس کرد مدح او گوید بود لیک قطره از عیان
 بجی صورت شاه ولایت سرور مردان
 ظهور صاحب العصر و زمان بر ما کبر

شعوه ظاهر

شعوه ظاهر کند از عدل و داد او را
 ستاند داد مظلومان چند از حفا
 شعوه ظاهر کند پاک از فاق و کینه
 ز نزدیک مملوک و بیک شکفت از شرف
 در آرزو مکن غیب و کجسم مرده جان
 جمال عالم آرایت نمایان کنه تو درم
 همه مشتاق دیدار جلالت ایامه انور
 نمایان ساز بر خلق جهان حسن جلال
 معطر کنه دماغ اهل عالم از شمیم حفا
 منور ساز عالم از نور و رخسار خنیا
 قدم بگذارد در عالم جهان کنه کل
 ز هر بیت برین است احوال همه مردم
 ز بجزان و فراقت خلق عالم مانده
 ز بجز در رخ جلالت خلق جهان گشته
 مشها کاند ز فراق رو تو چشم همه مردم
 پیاد عرصه عالم بکش تیغ از نیام آنکه

جهان گردیده از ظلم و حفا زناک و سیران
 رماند کوه سفند چند از خچال آنکه
 کند از عدل عالم از پیر از یقین بر از انجا
 بدوح قائم آل محمد سرور و جبران
 ز غیب مقدم حفا این جهان از انجا
 ترحم کنه تو بر این خلق عالم از ره آ
 ز راه مرصحت بنما جمال حفا
 منور کنه تو از نور جلالت جلالت
 عطا کنه تو بر جسم سبحان عمر جاوید
 ز سوره وصل حفا گردان جهان ترا فرم
 ز غیب مقدمت آید گردان عالم بر
 پای صحب پیمان رسان از لطف برسان
 نارض از جلالت شکو کنه این جمیع کرد
 برین خواطر و سرگشته و حیران دل
 بود خطبه در دمان خود پیوسته خیر بران
 جهان را پاک کنه از لوث حفا این حفا

جهان پرگشته از بیداد و ظلم ناک چند
 شهها دارا امید آنکه کاندازد دولت
 ستان تو دارا و مظلومان چند از استخوان
 کند قربانی کور تو همچو رازره ایمان
 همواره تاله کسک سبز است در محراب
 همیشه تاله شکر آب است گل در گلشن
 نصیب دشمنان نیست با که در ایم آن نران
 بیه با دید عمر و ستانت در جهان دائم

